اطلاعات هفتگی

شماره ۳۴۵۹
چهارشنبه ۴ اسفند ۱۳۸۹
بها ۵۰۰۰ ریال

- مشرف در مسیر محاکمه یا بازگشت؟!
- شما که فرصت جبران دارید بخوانید
- گزارشی از بی خوابی و درمان آن
- آیا جودوکار ایرانی پناهنده شده است؟
- جوشش خون اژدها از چشمه های رامهرمز
- آنا نعمتی: چندبار می توانیم زمین بخوریم و بلند شویم؟

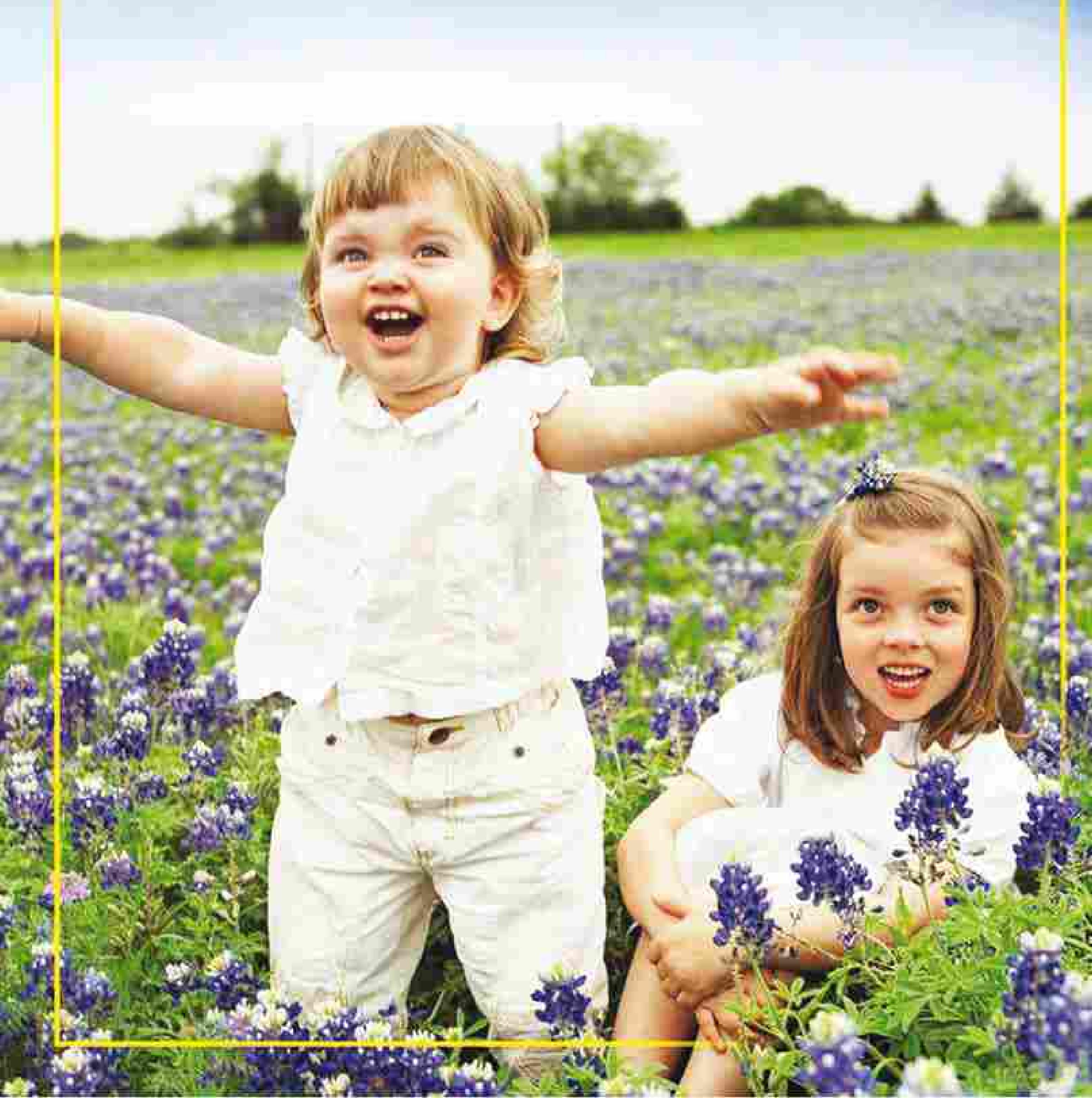

تصویر برگزیده

تصویر سه بعدی

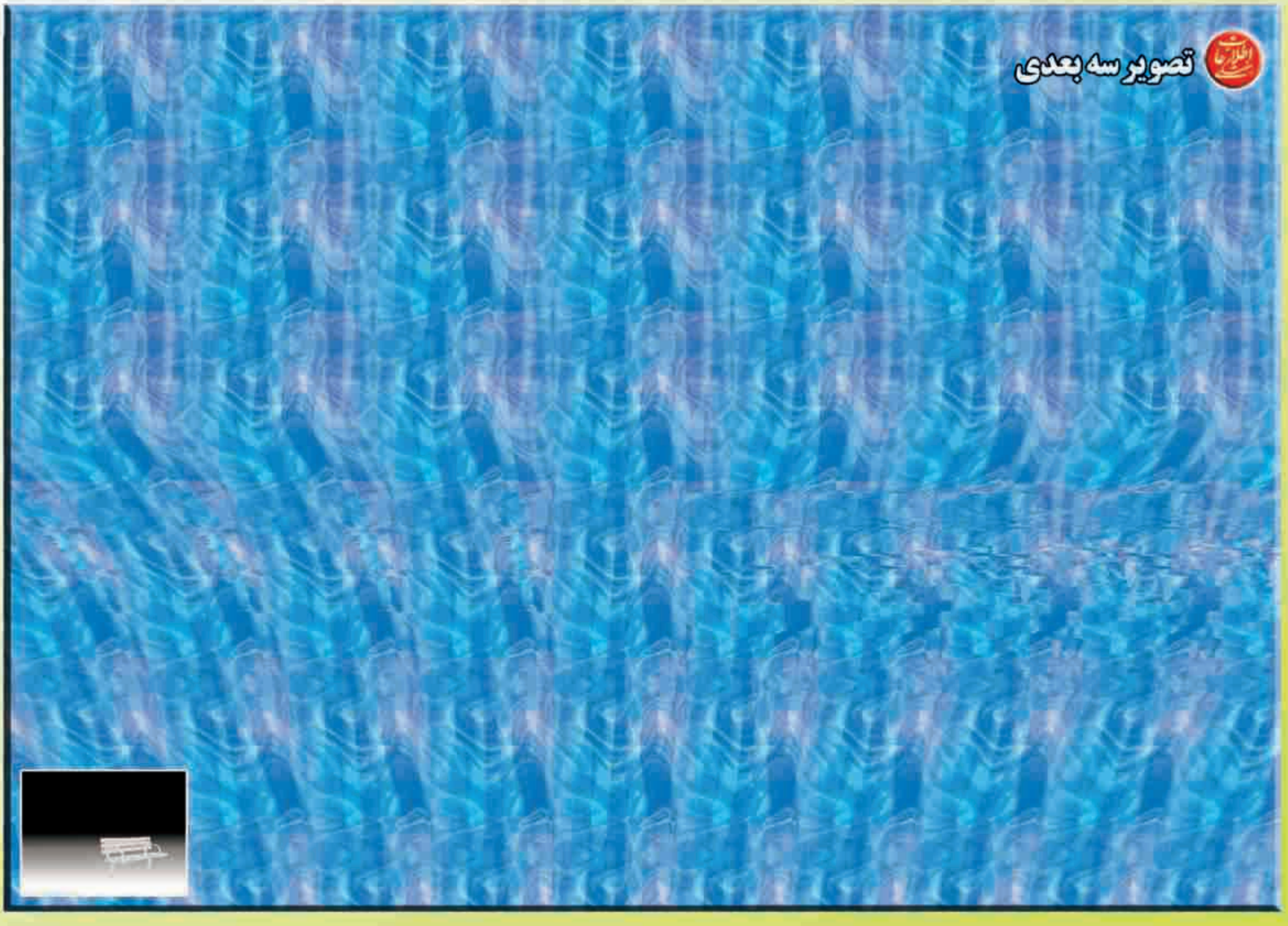

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادو یادواره ۳
یادداشت هفته ٤
تفسیر سیاسی ٦
سه گانه ۸
ترازو ۹
دیدنیهای ایران ۱۰
رفتارها و واکنشها ۱۲
داستان زندگی ۱٤
رمز موفقیت قهرمانان ۱٦
فرهنگ مردم ۱۷
گزارش خارجی ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
گزارش از زندان ۲۲
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ۲٤
ماجراهای خواستگاری ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ۲۷
سوژه ۲۸
عکسها و حرفها ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ۳۰
داستان بلند ایرانی ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳٤
یک هفته حادثه ۳٦
راز سلامتی ۳۷
پاورقی تاریخی ۳۸
در قلمرو داستان ٤۰
اطلاعات مفتکی ٤۱
تماشاگه راز ٤۲
نوشته های ناب ٤٤
جدول متقاطع ٤۵
جدول شرح در متن ٤٦
با هوش خود کلنجار بروید ٤۷
داستانهای آلفرد هیچکاک ٤۸
جنگ هنر ۵۰
سرگذشت های واقعی ۵٦
ورزشی ٦۰
تعبیر خواب ٦۲
پیغامهای روشنایی ٦۳
باریکتر از مو ٦٤
پیام از شما، چاپ از ما ٦۵
نقاشی های شما ٦٦
از نگاه دیگر ٦۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴
نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۵۹ - چهارشنبه ۴ اسفند ۱۳۸۹
۱۹ ربیع الاول ۱۴۳۲ ۲۳ فوریه ۲۰۱۱

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادویادواره

تولد پروفسور دکتر محمود حسابی

در چهارم اسفند ماه سال ۱۲۸۱ هجری شمسی «پروفسور دکتر محمود حسابی» ریاضیدان و فیزیکدان برجسته ایرانی در تفرش متولد شد. پنج ساله بود که به اتفاق خانواده به بیروت رفت و با وجود تنگدستی به تحصیل پرداخت. دکتر حسابی در نوزده سالگی لیسانس بیولوژی یا زیست شناسی و سپس مهندسی راه و ساختمان را دریافت کرد. سپس مهندسی برق را از دانشگاه برق پاریس، مهندسی زمین شناسی و معدن؛ و دکتری فیزیک را از دانشگاه سوربن پاریس اخذ کرد. پروفسور حسابی تنها شاگرد ایرانی انیشتین بود و به چهار زبان زنده دنیا تسلط کامل داشت. کتابها و مقالات ارزنده‌ای از دکتر حسابی باقی است.

عملیات والفجر ۹

در پنجم اسفند ماه سال ۱۳۶۴ هجری شمسی، عملیات والفجر ۹ آغاز شد. این عملیات برق آسا به منظور تسلط بر ارتفاعات راهروی شمال شرقی سلیمانیه اجرا شد و قوای اسلام تا حدود سی کیلومتری سلیمانیه پیشروی و چندین شهرک و روستای سلیمانیه عراق را آزاد کردند. درپی این پیروزی، نیروهای بعثی عراق از ارتفاعات شمال شرقی سلیمانیه عقب‌نشینی کردند و عده‌ای از آنان به اسارت قوای اسلام در آمدند.

درگذشت علامه دهخدا

در هفتم اسفند ماه سال ۱۳۲۴ هجری شمسی، علامه علی اکبر دهخدا ادیب و شاعر و محقق گرانقدر ایرانی بدرود حیات گفت. علامه دهخدا همراه با میرزا جهانگیر خان شیرازی روزنامه سیاسی – انتقادی صوراسرافیل را در تهران منتشر کرد. او با نوشتن مقالاتی کوتاه و انتقادی با عنوان چرند و پرند در این روزنامه، جایگاهی خاص در میان مردم به دست آورد. نوشته‌های وی بیشتر با امضای دخو و گاه با نام نخود همه آش و روزنومه‌چی در روزنامه چاپ می‌شد. مهمترین آثار ادبی دهخدا لغت‌نامه دهخدا و امثال حکم است.

ارتحال آیت‌الله میرزا هاشم آملی

در هفتم اسفند ماه سال ۱۳۷۱ هجری شمسی، آیت‌الله میرزا هاشم آملی از عالمان نام‌آور حوزه علمیه قم درگذشت. وی تحصیلات خود را در تهران، قم و نجف به پایان رساند و سپس به تدریس سطوح عالی و خارج پرداخت. از ایشان تالیفات متعددی باقی است ازجمله کشف الحقایق، مجمع الافکار و منتهی الافکار.

درگذشت استاد بنان

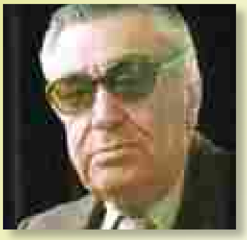

در هشتم اسفند ماه سال ۱۳۶۴ هجری شمسی غلامحسین بنان از استادان مسلم و توانای آواز ایران بعد از یک دوره بیماری طولانی روی در نقاب خاک کشید و او را در امامزاده طاهر کرج به خاک سپردند. استاد بنان از سال ۱۳۲۰ شمسی همکاری خود را با رادیو آغاز کرد. حاصل این همکاری بیش از ۳۷۵ برنامه بود که در عرصه موسیقی ملی ایران جاوید و به یادگار خواهد ماند.

وفات علامه اقبال لاهوری

در ۲۲ فوریه سال ۱۸۷۳ میلادی علامه اقبال لاهوری شاعر پارسی گوی و متفکر پاکستانی بدرود حیات گفت. این شاعر مسلمان با شعرش پرچم رهبری و تربیت ملتش را بدوش کشید. و مسلمانان رنج کشیده هند را بیدار کرد. او از اصلاح طلبان بزرگ و از بانیان کشور پاکستان بود. عمق اندیشه های اقبال بسیار و قدرتش برای بیان افکار عمیقش سزاوار تحسین است. آثار وی در مجموعه های متعدد بطور مکرر و به زبانهای مختلف به چاپ رسیده است. جاوید نامه که محصول خاموشی و سر کوبی ملت مسلمان هند و مجموعه ای از اوضاع سیاسی و تاریخی فلسفی، اجتماعی و مذهبی است مشهورترین اثر اقبال است اما مهمترین اثر اقبال «احیای فکر دینی اسلام» نام دارد.

اطلاعیه مهم، قابل توجه خوانندگان گرامی اطلاعات هفتگی

به این وسیله از آن دسته از خوانندگان ارجمندی که به نحوی بامشکل دریافت و یا کمبود مجله در شهر و دیار خود روبرو هستند تقاضا می‌شود موضوع را با ذکر محل دقیق شهر و محله و دکه به صورت کتبی، اینترنتی و یا از طریق تلفن با روابط عمومی مجله (۲۲۲۲۶۲۲۶) در میان بگذارند تا در اسرع وقت نسبت به رفع مشکل آنها اقدام شود.

تسلیت به همکار؛ باخبر شدیم همکار گرامیمان آقای **اسماعیل موسایی** از شعبه گرافیک در غم از دست دادن پدرشان سیاهپوش شده اند، ضمن عرض تسلیت به این عزیز و خانواده گرامیشان برای روح آن مرحوم از درگاه خداوند منان غفران الهی خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

> کسی که از زبان خود امساک و از مال خود انفاق کند سعادتمند است
> • حضرت محمد(ص)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

مشکلات پیدا و پنهان طرح

نمی دانم شما به تازگی قبضهای جدید آب، برق و گاز را دریافت کرده اید یا خیر؟!

برخلاف آنچه که قبلاً اعلام شده بود، بسیاری از خانواده ها با ملاحظه قبضهای جدید و به خصوص قبضهای جدید گاز شوکه شدند.

قبلاً اعلام شده بود که افزایش قیمتها برای بخش اعظمی از خانوارها در حدود ۵ هزار تومان خواهد بود اما آنچه را که از فحوای کلام بسیاری از مشترکان می توان دریافت اینکه این قیمتها بسی بیش از ۵ هزار تومان بوده و گاه تا چند برابر صورتحسابهای قبلی افزایش داشته است.

خواننده ای با من تماس گرفت و گفت همه لامپهای خانه اش از این لامپهای کم مصرف است. آپارتمانش نیز ۷۰ متر بیشتر نیست. تا به حال هم بین ۵ تا ۷ هزار تومان پول برق می پرداخته اما این بار یک قبض ۳۰ هزار تومانی برایش آمده است.

خواننده دیگری با فریاد از افزایش چند برابری قبض گاز مصرفی اش سخن می گفت. او که به همراه همسایه اش در یک خانه دو طبقه زندگی می کند، می گفت ما در هر واحد بیش از ۳ شوفاژ نداریم. تا به حال نیز پول گاز ما در زمستان برای هر واحد بین ۷ تا ۸ هزار تومان می آمده اما این بار قبض گاز ما حدود ۶۰ هزار تومان شده که برای هر کدام از ما ۳۰ هزار تومان آب می خوردو...

این تازه مربوط به واحدهای کوچک است.

مشترک دیگری گلایه می کرد که قبض گاز جدیدش رقم ۱۷۰ هزار تومان را نشان می دهد و در مقایسه با قبض قبلی نزدیک به ۱۰ برابر شده است.

همانطور که در یکی از یادداشتهای گذشته عرض کردم، یکی از مشکلاتی که در طرح هدفمندی ممکن است خانواده ها را دچار مشکل کند، نحوه نرخ گذاری وزارت نیروست. نرخهای تصاعدی اعلام شده برای آب، برق و گاز که ظاهراً برای رعایت الگوی مصرف تعیین گردیده است، نسبت چندانی با عدالت و انصاف ندارد. نرخهایی که به تناسب مصرف تا بیش از ۷ برابر افزایش پیدا می کند و نتیجه آن می شود که بخش اعظم یارانه پرداختی به خانوارها و به خصوص خانوارهای محترم شهری، صرف پرداخت قبضهای آب، برق و گاز شود.

ضمن آنکه باید توجه کنیم هزینه حمل و نقل عمومی حداقل ۲۰ درصد افزایش داشته است و بهای بنزین نیز تا چهار برابر رشد کرده است. این هزینه ها به گونه ای است که برخلاف اعلام قبلی دولت، بیش از رقم پرداخت یارانه ها در سبد هزینه خانوار تاثیر می گذارد.

جدای از آنچه که گفته شد، نکته مهم دیگر مشکلی است که در مجتمع های آپارتمانی بروز و ظهور یافته و در همین هفته های اخیر اختلافات قابل توجهی را باعث شده است.

از جمله در یک مجتمع شانزده واحدی که قاعدتاً کنتور آب و گاز مشترکی دارند، اختلافات شدیدی بروز کرده که با همزیستی مسالمت آمیز و تعامل همه جانبه و درک مشترکی که همگی باید در یک مجتمع از یکدیگر داشته و شاهد کمترین اختلاف باشند، همخوانی ندارد. قاعدتاً در این مجتمع هم خانوار دونفره حضور دارند و هم خانوار شش نفره و یا بیشتر. قاعدتاً آنها که عائله کمتری دارند، این را حق خود می دانند که سهم کمتری از پرداختهای مشترک داشته باشند. این خود زمینه ساز اختلافهایی می شود که در یک مجتمع آپارتمانی که خانوارهایی در کنار یکدیگر باید با تفاهم و با محبت زندگی کنند، یک آسیب جدی به حساب می آید.

درباره طرح هدفمندی یارانه ها، قبلاً نیز اشاره کرده ام که شرط موفقیت طرح، اجرای درست آن است. یکی از بسترهایی که می تواند طرح را مورد آسیب قرار دهد، ظهور و بروز همین اختلافات افراد با یکدیگر در چنین مجتمع هایی است. البته ممکن است گفته شود سهم چهل هزار تومانی هر خانوار در یک مجتمع آپارتمانی، مثلاً برای مصرف چهل روزه گاز، نباید چندان محل اختلاف باشد چراکه حتی یک خانوار دونفره معادل نود هزار تومان یارانه دریافت کرده است که پرداخت سهم گاز، آنهم در فصل زمستان، نباید برایش سنگین باشد اما متاسفانه هنوز این فرهنگ رفتاری در زندگی جمعی و اجتماعی

نامه های بدون واسطه

حق مادران چه می شود؟

درباره احترام به حقوق زن و منزلت مادر فراوان صحبت شده است. با تغییراتی هم که بعد از انقلاب در قانون حمایت از خانواده آمده، قوانین برای حمایت از حقوق زن تصویب شده اما هنوز که هنوز است کوتاهی هایی در این زمینه دیده می شود. به ویژه درباره قانون حضانت فرزند. همواره درباره احترام به مادر و ارزشهای مادر صحبت می کنیم. حتی یک روز را نیز روز مادر و روز زن تعیین کرده ایم که در آن روز برای حمایت از مادران برنامه هایی را نیز در نظر می گیریم. اما برای مادری که با عشق و سختی فراوان، ۹ ماه زحمات حمل کودک را در رحم تحمل می کند و سپس بعد از تولد بچه تا وقتی که به اصطلاح از آب و گل درآید زحمات پرورش او را برعهده می گیرد و از جان برای نگهداریش مایه می گذارد اما وقتی زوجی از هم جدا می شوند، حضانت از فرزند را قانون حق پدر می داند و کودک را به پدرش می سپارد و اگر مادری بخواهد فرزندش را پیش خودش نگه دارد، باید از همه حق و حقوقش بگذرد.

من قبول دارم که در گذشته به این دلیل فرزند را به پدرش می دادند که تکفل اقتصادی زن به او اجازه نمی داد تا تربیت بچه را برعهده بگیرد چراکه در گذشته خرج خانه و خوراک و پوشاک فقط از عهده مرد برمی آمد اما چرا در دادگاه های ما حتی برای زنانی که شاغل هستند و از عهده تربیت و مخارج فرزند بر می آیند، قانون چنین حقی را قائل نمی شود تا فرزند را به مادر بسپارد؟ و چرا هنوز اجازه می دهد که برخی از پدران با وجودی که صلاحیت کمتری نسبت به زن برای نگهداری فرزند دارند، حضانت فرزند را به مادر نمی دهد و همین زمینه زورگویی مرد نسبت به زن را فراهم می آورد. و چرا از حق مادر در تمام سالهای نمو کودک دفاع نمی کند؟

بهاره ندیری – خبرنگار افتخاری از کرج

کلمات قصار بزرگان

هرگز مردی ولو بسیار نادان را ندیدم که از وی نتوانسته باشم چیزی بیاموزم **گالیله**

خویشتن را به دشمن بزرگ نمای، گرچه افتاده باشی. **قابوسنامه**

دوستی بر اساس تقوی پایدار است و همینکه این پایه لغزید بنای دوستی واژگون می‌شود. **سیسرون**

در زنان هوش و در مردان قریحه و استعداد بیشتر است. آنچه را زن با چشم دقت و بررسی می‌بیند، مرد با دیدهٔ تعقل و اندیشه مَی‌نگرد **روسو**

فرستنده: عباس عابد-شهرک اندیشه شهریار

امیدوارم مادرتان را سرگردان نبینید

اینجانب زنی ۶۰ ساله ساکن فردیس کرج هستم که در یک زیر زمین زندگی می کنم. همسرم ۱۴ سال پیش فوت کرده و در حال حاضر من به همراه یک پسر ۲۷ ساله و یک پسر ۲۴ ساله زندگی می کنم که پسر کوچکترم بیماری روده و کبدی دارد و پسر بزرگترم هم دچار بیماری شدیدی شد که برای گذراندن زندگی و بازگشت سلامتی او مجبور شدم از یک و نیم میلیون تومان پول پیش خانه یک میلیون تومان آن را خرج کنم و در حال حاضر ۸۵ هزار تومان اجاره خانه می‌دهم و با وجود اینکه سه سال است ساکن این خانه هستم صاحبخانه تقاضای تخلیه خانه «بخاطر نبود پول پیش» را دارد و من سردرگم شده‌ام که چه کنم و دست به دامن چه کسی شوم؟ چون در این هوای سرد و شرایط موجود کسی به من خانه نمی‌دهد. من با شستشوی پله‌ها و کمک همسایه‌ها تا به حال شب را به روز رسانده‌ام و از مردم عزیز ایران تقاضا دارم من مادر با آبرو را به خاطر یک میلیون تومان شرمنده در و همسایه نکنند در ضمن هر کسی هر گونه تحقیقی که نیاز هست را می‌تواند انجام دهد.

✻ گفتنی است این فرد نیازمند به صورت حضوری در دفتر مجله حاضر شده و مدارکی دال بر صحت گفته‌های وی ملاحظه شده است.

حاکم نشـــده است تا این منافع خرد را بر منافع کلان که ضرورت همزیســـتی مســـالمت آمیـــز بین آحاد اجتماع اســـت، ترجیح ندهیم. لذا حداقل برای آینده یکـــی از راهکارها می تواند این باشـــد که برای پرهیز از بروز اختلاف، وزارت کشور، مسکن وشهرسازی و همینطور شهرداری ها در ساخت و سازها الزاماتی را مقرر دارنـــد. از جمله اینکه به هیچ مجتمع آپارتمانی اجازه ســـاخت ندهند مگر آنکه برای هر واحد کنتور جداگانه ای برای آب و گاز نصب کنند.

نکته دیگر کاستن از ضرایب غیرمنصفانه جدول قیمتهاست که افزایش هفت یا ده برابری آن، چندان عقلایی نیســـت. اکثر خانوارها در حال حاضر، خود به مصرف مناسب روی آورده اند اما راهکارهای دولت برای پایین آوردن مصرف نباید به بهای در تنگنا قرار دادن شـــهروندان تمام شود. به نحوی که شهروندان احســـاس کنند حتـــی برای مصرف بهینـــه و حداقلی خدمات ارائه شـــده توسط دولت در بخش انرژی نیز جریمه می شوند. این کار انگیزه آنان را برای همکاری تعاملی با برنامه های دولت کاهش می دهد.

بـــه هر حال خانواده ای که بـــه اجبار و الزام تعداد اعضـــای خانواده مجبور اســـت اتاقهای بیشـــتری را گـــرم نگه دارد و چراغهای آنرا روشـــن کند، نباید به خاطر استفاده حداقلی از امکانات مجبور به پرداخت جریمه های سنگین بشود.

نکته دیگری که نباید از نظر دور داشت اینکه در حال حاضر بسیاری از خانواده ها به ناگزیر از امکانات جامعه شـــهری استفاده می کنند. برای استفاده از این امکانات، الگوی مناسب تری در اختیار ندارند. به این مفهوم که مجبورند از همین وسایل برقی تولید داخل اســـتفاده کنند. مجبورند همین اتومبیلهای پرمصرف تولید داخلی را ســـوار شـــوند. دولت همزمان با فشار بر شـــهروندان باید بر واحدهای تولیدی نیز نظارت بیشـــتری داشته باشد تا محصولاتشان حداقل انرژی را مصرف کنند.

اقدامات دولت برای کاهـــش مصرف انرژی در بخش تولید، روشـــن نیست. به نظر می رسد اگر قرار باشـــد تغییرات مناســـبی در همه زمینـــه ها صورت نگیرد، طـــرح هدفمندی به نتیجـــه مطلوب نخواهد رســـید. ضمن آنکه بارها و بارها در همین یادداشتها گفته شد که طرح هدفمندی، ضرورت اقتصاد ایران اســـت و نیز گفته شـــد که تبعات و آثار و عواقب این طرح را صرفاً شـــهروندان و مصـــرف کنند گان نباید تحمل کنند.

ضمن اینکه نباید فراموش کنیم در ماههای آتی، افزایش قیمت کالاها و محصولاتی که متاثر از افزایش قیمت انرژی، رشـــد قیمت خواهند داشت بر اقتصاد شـــهروندان ســـنگینی خواهد کـــرد و دیگر نمی توان انتظار داشت که مردم کالاها و اجناس مورد نیاز خود را به همان بهـــای قبلی تهیه کنند و نباید کار به جایی برســـد که مردم در عمل ببینند بـــه قدر دو برابر و یا بیشـــتر یارانه ای که دولت به حسابشان ریخته است، هزینه هایشـــان افزایش یافته و معیشتشان سخت تر شده است.

طرح هدفمندی، طرح خوبی است. منتهی همانطور که عرض شد به شرطی که در اجرا نواقص آن برطرف و اصلاحات مناسبی روی آن صورت گیرد. ■

اهمیت نماز

وقتی می خواســـتند حجر بن عدی را به شـــهادت برســـانند، گفت به من مهلت دهید تا وضو ســـازم و تا وضو گرفت، گفت وقت دهید که ۲ رکعت نماز بخوانم. آنـــگاه دو رکعت نمـــاز به جای آورد و نمازش به طول انجامیـــد. گفتند آیا نماز را طولانی نکرده ای که مرگ را به تاخیر اندازی؟! گفت به خدا سوگند هرگز نمازی بـــه این اختصار نخوانـــده بودم و اگر ترس این نبود که بگویند از بیم مرگ اســـت، دوست داشتم که نمازم را طولانی تر کنم.

نجمه جعفری – قریه علی یزد

خلاصه چند نامه

❊ مطالبات بازنشستگان یکی از مشکلات اساسی دولت به حساب می آید و نمی دانم چرا دولت به این امر مهم توجه نمی کند. واقعاً انصاف اســـت بازنشستگانی که دستشـــان از همه جا کوتاه اســـت، ســـالها در انتظار دریافت مطالبات خود مانده و گاه حتی عمرشـــان هم به سر برسد اما هنوز از دولت طلبکار باشند؟

❊ در جریـــان آتـــش ســـوزی های چنـــدی پیش جنگلهای شـــمال و به ویژه جنگلهای گلستان، زحمات محیـــط بانهـــا و جنگل بانان نادیده گرفته شـــده بود و آنان با بی انصافی متهم به اهمال شدند در حالیکه این عزیزان از زحمتکش ترین و دلسوزترین افراد و در عین حال مظلومترین افراد محسوب شده و واقعاً دلشان در مورد آســـیب به محیط زیست به درد می آید. وظیفه خود می دانم که از زحمات آنان تقدیر کنم.

❊ با توجه به اینکه در حال حاضر بسیاری از مردم عـــادت کرده اند که برای دریافت پول به خودپردازها مراجعه کنند، در بســـیاری از مواقـــع خودپردازهای بانکها یا می گوید که خارج از ســـرویس اســـت و یا پول نمـــی دهد و بعضـــی وقتها هم فقط بـــه ارائه چک پول می پردازد و گاه می شـــود که یک نفر مجبور اســـت به چند بانک سربزند تا شاید بتواند از یکی از آنها پول نقد بگیرد. چرا به این مهم توجه نمی شود؟

ذکریا آقابابایی – گلستان

کنتورها را جدا کنید

دولت و مســـوولین بهتر است فکری در خصوص کنتورهـــای آب، بـــرق و گاز بکنند. بســـیاری از مردم در خانـــواده هایـــی زندگی می کننـــد که بخصوص در جنوب شهر، یک کنتور دارند. حتی کنتور برق آنها یکی است. در این زمینه مستاجرین بیشتر عذاب می کشند چراکـــه حق اعتراض نیز ندارند. در نظر بگیرید ســـه خانواده ای را که در یک ســـاختمان ۳ طبقه ۳۰ یا ۴۰ متری زندگی می کنند. با اینکه ۳ خانواده حســـاب می شـــوند اما همگی یک کنتور داشـــته و مشـــمول اضافه مصرف و جریمه نیز شـــده و وضع اقتصادی شـــان نیز بسیار فقیرانه است.

علی پورمحبی – شهرری

نـامه‌بـه‌سردبیـر

با ســـلامی گرم و صمیمی خدمت شما خوانند گان خـــوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن ســـالروز ولادت با سعادت پیامبر مکرم اسلام حضرت محمد مصطفی (ص) و نیز تولد خجســـته امام جعفـــر صادق (ع) بنیانگذار مکتب فاخر فقه جعفری و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به نامه های شما.

❊❊❊

حسین فیاضی – گناباد

ان شـــاءالله سالهای ســـال با سعادت و سلامت زندگی می کنید. صلاح ندانســـتم که نوشته شما را چاپ کنم. ترجیح می دهم نوشته هایی از خوانند گان چاپ کنم که بیشـــتر بوی زندگی می دهند تا بوی مـــرگ. ضمناً برای ویژه نامه نوروزی هم تدارکاتی صورت داده ایم که ان شـــاءالله مورد پسندتان قرار می گیرد. در ضمن مجلات سالهای گذشته تعدادی در آرشیو نگهداری شده اند. بهتر است که در یکی از ســـاعات اداری با آقای ذبیحیان، مسوول آرشیو، تماس بگیرید. دســـت آخر اینکه به امید خدا قصد نداریم ســـال آینده قیمـــت مجله افزایش پیدا کند، مگـــر اینکه شـــرایط تورمی حـــادی پیش آید که از ظرفیت تحمل ما بیشـــتر باشد. پیشنهادهای دیگر شـــما را نیز با دوستان تحریریه در میان می گذارم. موفق باشید.

محسن ذوالفقاری – ساوه

از همکاری خوب شما خواننده قدیمی و پرسابقه تشـــکر مـــی کنم. مطالـــب ارســـالی در نوبت چاپ قـــرار دارد و به تدریج مورد اســـتفاده قرار خواهند گرفت.

محمود جعفری – کوهبنان

نامه هایتان به دســـتم رسید. همچون گذشته از آنها استفاده خواهد شد. موفق باشید.

حسن اکرمی – امارات

از لطف شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم. بـــه هر حال برادران و خواهـــران افغانی در میان ما زندگـــی کرده و رفتار ما با آنها مســـالمت آمیز و از سر حســـن نیت بوده است. دلیلش اقامت دیرپای آنان در ایران اســـت. ما هم هرگز خلافهای عده ای معدود را به حســـاب همه افغانی هـــا نمی گذاریم. سرافراز باشید.

ابوذر نیازی – اردستان

نامه شما را دریافت کردم. از نامه های قبلی شما اطلاعی ندارم. روال مجله و از جمله من این اســـت که نامه هیچ خواننده محترمی را بی پاســـخ نگذارم. موفق باشید.

ناصر باقری – شاهرود

مقاله شـــما تحت عنوان «ســـهام کیلویی چند» به دســـتم رســـید و در نوبت چاپ قرار گرفت. ان شـــاءالله در یکی از شماره های آینده از آن استفاده خواهیم کرد.

بزرگترین صدقات اصلاح میان مردم است ● پیامبر اکرم (ص)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

مشرف در مسیر محاکمه یا بازگشت؟!

*چند ماه قبل ژنرال مشرف با تأسیس یک حزب سیاسی آمادگی خود را برای بازگشت به کشورش اعلام کرد

چند هفته پیش بود که ژنرال مشرف رییس‌جمهوری پیشین پاکستان در لندن تشکیل حزب جدیدی را اعلام کرده و بر این مسأله تأکید کرد که درصدد بازگشت به کشورش برای پی گیری مبارزات سیاسی است. ولی در حالی که او دست به سفرهای تبلیغاتی در آمریکا و اروپا زده بود و وعده حضور در صحنه سیاسی کشورش را می‌داد به یکباره با اتهام مشارکت در قتل یا ترور خانم بی‌نظیر بوتو نخست‌وزیر پیشین این کشور مواجه شد.

اگر چه می‌توان دلایل بسیاری را برای وارد آمدن چنین اتهامی به ژنرال پرویز مشرف ارائه کرد اما آنچه واقعیت دارد این است که هدف از این اقدامات و جو سازی‌ها جلوگیری از بازگشت ژنرال به کشورش می‌باشد. امروزه کنترل پارلمان، دولت و ریاست‌جمهوری در دست حزب و خانواده بوتو بوده و مرگ و یا ترور خانم بوتو توسط القاعده نقش بسزایی در این ماجرا و انتقال قدرت به آنها داشته است در حالی که پس از برکناری خانم بوتو و نخست وزیری محمدنواز شریف از حزب مسلم لیگ شاخه‌نواز، او خانم بوتو و آصف علی‌زرداری که در حال حاضر مسؤولیت ریاست‌جمهوری پاکستان را عهده‌دار است را به اتهام سوءاستفاده از قدرت واختلاس دادگاهی می کند که این اقدام نواز شریف به خروج از پاکستان ویا تبعید خود خواسته خانم بوتو و زندانی شدن آصف علی زرداری منجر شد. ولی در مقطع کنونی آصف علی زرداری که به آقای ۵ درصد مشهور بوده و گفته می‌شد از هر معامله کلان و قابل توجهی ۵ درصد پورسانت و یا به قول عامیانه «حق‌حساب» دریافت می کرد به دلیل ترور و مرگ همسرش در جایگاهی قرار می گیرد که قبل از او و در اختیار **ژنرال مشرف** قرار داشته است.

با توجه به این واقعیت‌ها و حتی تفاهم و توافق خانم بوتو با ژنرال مشرف قبل از بازگشت او به پاکستان، این سوال پیش می آید که هدف از تهمت زدن به ژنرال و جوسازی علیه او چیست و چرا باید در حالی که القاعده خود مسؤولیت ترور خانم بوتو را عهده‌دار شده، چنین اتهاماتی متوجه پرویز مشرف شده است؟ بهر حال با این اتهام، وضعیت ژنرال رو به وخامت نهاده و اوبا مشکلات جدیدی مواجه خواهد شد که این مشکلات می‌تواند مانع بازگشت او به کشورش گردد.

اوضاع در پاکستان چندان رو به راه نبوده و این کشور با مسایل و مشکلات بسیاری در زمینه‌های مختلف دست به گریبان است.

جاری شدن سیل ویرانگر همراه با ترور لجام گسیخته طالبان و بحران سیاسی که دولت ائتلافی گیلانی را در آستانه فروپاشی قرار داد از عوامل بی‌ثباتی در این کشور هستند که از اهمیت بسیاری برای آمریکا و جهان غرب برخوردار می‌باشد.

در چنین شرایطی ژنرال مشرف می‌تواند نقش یک میانجی را ایفا کرده و بازگشتی موفقیت‌آمیز به کشورش داشته باشد درحالی که خروجش از پاکستان چندان دوستانه نبود. آمریکا که متحد و حامی اصلی پاکستان می‌باشد تمایلی به بی‌ثباتی سیاسی در این کشور ندارد.

سال‌ها قبل در شرایطی که ضیاءالحق با کودتا علیه ذوالفقار علی بوتو قدرت را در دست گرفته و او را اعدام کرد رابطه بین آمریکا و پاکستان رو به وخامت گذارده و واشنگتن کمک‌های خود را به اسلام آباد به حالت تعلیق درآورد. ولی حوادثی که در افغانستان روی داد و تبدیل شدن این کشور به پایگاه اصلی آموزش و صدور تروریسم به جهان (خصوصاً پس از حوادث ناگوار ۱۱ سپتامبر) آمریکا به این واقعیت پی برد که برای مبارزه با تروریسم نیاز به همکاری و همبستگی با پاکستان دارد. در این راستا روابط دو کشور احیا شده و پاکستان باردیگر در کانون توجهات کاخ سفید قرار گرفت.

در آن سالها که ژنرال مشرف در راس قدرت قرار داشت نقش جالب توجهی در پیوند دادن مجدد واشنگتن و اسلام‌آباد ایفا کرده و کشورش را در مسیر همکاری و همبستگی با آمریکا قرار داد.

اتهام به مشرف

با سپری شدن بیش از ۳ سال از ترور خانم بوتو در جریان مبارزات انتخاباتی در شهر راولپندی، هنوز ابهامات بسیاری درباره پرونده این ترور وجوددارد که برطرف نشده است.

البته دلایل بسیاری را می‌توان برای بن بست کنونی ارائه داد اما از همان ابتدا عده‌ای خصوصاً در احزاب وابسته به نواز شریف و حتی حزب مردم درصدد القا این مسأله برآمدند که ژنرال مشرف در این حادثه دست داشته و می‌توان با مرتبط دانستن او به ماجرای ترور، برای همیشه به حیات و فعالیت سیاسی ژنرال خاتمه داده واو را در تبعید خود خواسته نگه داشت.

در همین راستاست که به یکباره نوک تیز حملات متوجه ژنرال مشرف شده و او که برای بازگشت به کشور و حضور در صحنه سیاسی آماده می‌شود با اتهام دست داشتن در ترور خانم بوتو مواجه می گردد. دادگاه ضد تروریسم راولپندی حکم بازداشت پرویز مشرف رییس‌جمهوری پیشین را صادر کرده واعلام می‌دارد مشرف باید در دادگاه حاضر شده و به اتهاماتش در مورد مشارکت در ترور خانم بوتو پاسخ گوید. این دادگاه نخستین‌بار یک هفته قبل نام مشرف را به عنوان متهم پرونده مزبور ذکر کرده بود. دادگاه راولپندی در مورد متهم بودن ژنرال مشرف، توضیح داد که وی عملیات این ترور را به ۲ تن از نیروهای امنیتی تحت امر خود ابلاغ کرده بود.

سازمان ملل در ژوییه ۲۰۰۹ هیأت تحقیقات مستقلی را برای بررسی ترور خانم بوتو تشکیل می‌دهد. گروه ۳ نفره سازمان ملل در گزارش نهایی خود اعلام کرده که دولت ژنرال مشرف به همراه فرماندار ایالت پنجاب«پرویز الهی» و دستگاه امنیتی این کشور به دلیل سهل‌انگاری مسؤول ترور خانم بوتو محسوب می‌شوند.

دراین‌ارتباط آصف‌علی زرداری رییس‌جمهوری پاکستان و همسر خانم بوتو پس از اعلام نظر گروه تحقیق سازمان ملل گفته بود این گزارش تأیید کننده مواضع حزب مردم «حزب خانم بوتو» درباره مسؤولیت مشرف در حادثه ترور خانم بوتو است.

آژانس تحقیقات فدرال پاکستان اعلام کرده که در چند مقطع زمانی از مشرف برای تحقیق در پرونده ترور بی‌نظیر بوتو دعوت شده اما وی به این فراخوان پاسخ نداده است.

در همین حال سخنگوی ژنرال مشرف گزارش تحقیقات فدرال پاکستان را رد کرده و گفته که این تحقیقات برای پنهان کردن عوامل اصلی دخیل در ترور بوتو مطرح شده است. ژنرال مشرف از آوریل ۲۰۰۹ در لندن زندگی می کند و بعد از تشکیل یک حزب جدید اعلام کرد قصد دارد قبل از انتخابات پارلمانی سال ۲۰۱۳ به کشورش باز گردد.

ترور و تحقیقات

ترور خانم بی‌نظیر بوتو که از زمان سقوط ژنرال ضیاءالحق با کودتای ژنرال مشرف ۲ بار به نخست‌وزیری رسیده بود سبب فروپاشی ائتلاف او با مشرف گردیده و راه را برای همبستگی و اتحاد دو حزب خانم بوتو ونوازشریف که سال‌ها رقیب یکدیگر بودند، هموار کرد. اتحاد وهمبستگی آنها که به تشکیل دولت ائتلافی گردید به برکناری مشرف و یا وادار کردنش به استعفا و کناره گیری از ریاست‌جمهوری منجر شد. از آن زمان ستاره ژنرال مشرف افول کرده و ناگزیر به تبعید رفت.

خانم بوتو در دسامبر ۲۰۰۷ در منطقه **لیاقت باغ راولپندی** از سوی افراد ناشناس هدف گلوله قرار گرفته و کشته شد. دولت مشرف پس از حادثه مزبور اعلام کرد **بیت‌الله محسود** رهبر شاخه تحریک طالبان پاکستان مسؤول این ترور است اگر چه این گروه هیچگاه مسؤولیت این حادثه را بر عهده نگرفت.

چند هفته قبل بود که دادستان ویژه پاکستان اعلام کرد که دادگاه مبارزه با تروریسم این کشور حکم بازداشت دو افسر ارشد پلیس را به اتهام تأمین نکردن امنیت کافی برای خانم بوتو قبل از ترور وی صادر کرده است.

چودری ذوالفقار دادستان ویژه پاکستان گفته بود حکم بازداشت این افراد صادر شده و آنها به قید وثیقه آزاد نمی‌شوند و می‌توان هر لحظه آنها را احضار کرد. به گفته وی آنها مسؤول تأمین امنیت خانم بوتو بودند و نتوانستند هماهنگی‌های امنیتی مطمئن را فراهم سازند و به آنها دستور داده شده بود به رغم مقاومت از سوی برخی مقامات، صحنه جرم را پاکسازی کنند.

در همین حال دادگاه ضد تروریسم راولپندی دربرگ احضاریه خود به ژنرال مشرف اعلام می‌دارد که او در ترور نخست‌وزیر پیشین دخالت داشته است.

در سال ۲۰۰۸ میلادی بود که دبیر کل سازمان ملل با درخواست پاکستان برای تأسیس کمیسیونی مستقل به منظور تحقیق در پرونده ترور خانم بوتو موافقت می کند. قریشی وزیر خارجه وقت پاکستان پس از دیدار با دبیر کل سازمان ملل خواستار این مسأله شده بود. او گفته بود، اهداف این تحقیق، تعیین هویت دقیق تروریست‌ها، عاملان فرعی، افراد دخیل در سازماندهی عملیات و تأمین کنندگان منابع مالی آن می‌باشد.

دولت ژنرال مشرف در تحقیقات مشترکی با اسکاتلندیارد انگلیس، طالبان پاکستان به رهبری بیت‌الله محسود را مسؤول اصلی این حادثه اعلام کرده بود. این ادعا از سوی کاخ سفید تأیید ولی توسط بیت‌الله محسود رد شده بود.

ولی با وجود اعلام نظر مزبور، ابهامات بسیاری در پرونده وجود داشت که همین مسأله سبب گردید دولت پاکستان که از حزب خانم بوتو می‌باشد دست به دامن سازمان ملل شود.

حال با توجه به آنچه اعلام شده و تصمیم ژنرال مشرف به حضور در صحنه سیاسی پاکستان این سوال مطرح می‌شود که آیا ژنرال به کشورش باز خواهد گشت یا این که ترجیح خواهد داد هم چنان در تبعید بماند؟

پاکستان هفته‌های پیش با بحران سیاسی در دولت ائتلافی گیلانی مواجه بود. و بیم آن می‌رفت این دولت با کنار کشیدن برخی از احزاب اکثریت خود را در پارلمان از دست بدهد لذا در صورت بازگشت مشرف و فعالیت حزبش، او می‌تواند وارد عرصه جدیدی از رقابت‌های سیاسی شود که چندان به نفع احزاب سنتی وابسته به خانم بوتو و محمد نوازشریف نیست. ژنرال مشرف ۵ ماه قبل در سخنرانی خود در شورای روابط خارجی آمریکا اعلام می کند که قصد دارد به کشورش بازگردد و یک حزب سیاسی را رهبری کند. او گفته بود نسبت به گروه‌های دیگر از شانس مساوی برای بازگشت به قدرت سیاسی درانتخابات پارلمانی سال ۲۰۱۳ برخوردار است. وی افزوده بود: می‌خواهد کسانی را که معمولاً رای نمی‌دهند جذب کند.

او که در سال ۱۹۹۱ با کودتای نظامی علیه دولت غیرنظامی محمد نواز شریف قدرت را در دست گرفته و در سال ۲۰۰۸ از کشورش خارج گردیده حزب مسلم لیگ کل پاکستان را در لندن تأسیس کرده و گفته بود: ما باید فرهنگ سیاسی جدیدی را در پاکستان ایجاد کنیم. ژنرال ۶۸ ساله در سخنانی که در هنگ کنگ ایراد می کرد به اقدامات حقوقی احتمالی که به سال‌های دولت نظامی او در پاکستان مربوط می‌شد اهمیتی نداده و خاطرنشان می کرد: عواملی بر ضد من وجود دارند که این عوامل سیاسی بوده و این پرونده‌ها را علیه من سازماندهی می کنند. کسی باید با آنها روبرو شود. مطمئنم در نهایت هیچ اتفاقی دربازگشت من به پاکستان نمی‌افتد. حال با توجه به صدور حکم بازداشت، آیا مشرف به کشورش بازگشته و در انتخابات سال ۲۰۱۳ شرکت خواهد کرد؟ این واقعیت را باید پذیرفت که او هنوز هم حامیانی در میان نظامیان و ارتش که منسجم‌ترین و قدرتمندترین حزب غیر رسمی پاکستان است همراه با مردم دارد. ضمناً ضعف و سستی دولت ائتلافی گیلانی و ریاست جمهوری آصف علی زرداری که ماهیتی مشخص دارد اوضاع سیاسی این کشور راناامن کرده است به همین دلیل عده‌ای بر این باور هستند که حزب حاکم مردم ممکن است تن به انتخابات زودهنگام داده و بخواهد برای رهایی از بحران انتخاباتی برگزار کرده و شانس خود را مجدداً آزمایش کند. به همین دلیل از بیم از دست دادن موقعیت، تمایلی به بازگشت ژنرال دیده نمی‌شود.

■

ایران و جهان

- ❊ به گفته معاون توسعه مدیریت و پشتیبانی آموزش و پرورش، مشکل مسکن فرهنگیان تا پایان سال ۱۳۹۱ برطرف می‌شود.
- ❊ ۳صفر از پول کشور حذف می‌شود. قائم مقام بانک مرکزی یکی از محورهای رفرم پولی را حذف ۳ صفر اعلام کرده است.
- ❊ سرپرست سازمان توسعه تجارت به توجیه دلایل تأخیر در اعلام فهرست خودروهای مجاز وارداتی پرداخت.
- ❊ گزارش نهایی تحقیقات درباره تأثیر تشعشعات دکل‌های موبایل بر سلامت شهروندان اعلام می‌شود.
- ❊ ورود رسوبات کشاورزی عمق تالاب انزلی را به شدت کاهش داده است.
- ❊ ایران در سال آینده دست به مانور هوایی مشترک با کشورهای دوست می‌زند.
- ❊ پرونده رحیمی معاون اول رییس‌جمهوری در یک کمیته محرمانه پیگیری می‌شود.
- ❊ یک کشتی ایرانی حامل سنگ آهن توسط دزدان دریایی در مسیرچین ربوده شد.
- ❊ رییس‌جمهوری ترکیه در تهران:
اصلاحات همسو با خواست ملت‌ها را مورد توجه قرار دهیم.
- ❊ معاون سازمان محیط زیست از کمبود نیروی انسانی برای پاکسازی لکه نفتی بندر دیلم خبر داد.
- ❊ گفته شد کنکور در سال ۱۳۹۳ حذف می‌شود.
- ❊ فریدون عباسی رییس‌سازمان انرژی اتمی شد.
- ❊ ۳۰ درصد ۶ تا ۱۸ ساله‌ها مدرسه نمی‌روند.
- ❊ حسنی مبارک رییس‌جمهوری مصر پس از ۳۰ سال ناگزیر به کناره‌گیری شد. به گفته ژنرال سلیمان، قدرت به ارتش واگذار شده است.
- ❊ با وجود استقلال جنوب سودان، درگیری خونین با ارتش سودان دراین منطقه یکصد کشته برجای گذارد.
- ❊ نخستین حزب سیاسی در عربستان فعالیت خود را آغاز کرد.
- ❊ دادستانی شهر میلان دستور محاکمه برلوسکونی نخست‌وزیر ایتالیا را صادر کرد.
- ❊ حمله انتحاری به آموزشگاه ارتش پاکستان درشهر«مردان» ۳۱ کشته بر جای گذارد.
- ❊ سلام فیاض مأمور تشکیل کابینه فلسطین شد.
- ❊ تظاهرات مخالفان در الجزایر ادامه دارد.
- ❊ دولت هند ۱۰ هزار شبه نظامی را از منطقه بحران زده کشمیر خارج کرد.
- ❊ رهبران کوزوو برای تشکیل دولت توافق کردند.
- ❊ دبیر کل اخوان‌المسلمین مصر اعلام کرد دنبال تشکیل دولت نیست.

به یقین خدا در همه حال مراقب و نگران شماست.
● سوره نساء

سه گانه

ماهیگیری با کلاشینکف

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

***سازمان شیلات ایران برای بهره‌برداری صیادان ایرانی از دریاهای آزاد و دور، پیشنهاد بی‌سابقه‌ای به ایشان داده، پیشنهادی که با همکاری نیروهای مسلح اجرا خواهد شد**

دزدان دریایی چند روز قبل یک کشتی بزرگ ایرانی که از ایران برای چین، سنگ آهن می‌برد را در دریاهای آزاد ربوده‌اند تا همچنان یادمان باشد این دسته از سارقان کاملاً از کتابهای تاریخی و افسانه‌ها بیرون آمده‌اند و محموله کشتیها حتی اگر سنگ آهن هم باشد برایشان وسوسه کننده است.

طبق معمول هم عده‌ای در تلاش‌اند تا با رایزنی با راهزنان دریایی کشتی و محموله و خدمه آنرا آزاد کنند. دریاهای آزاد وقتی مالک و متولی ندارند نتیجه این می‌شود که هر کس می‌تواند با چند اسلحه و چند قایق تندرو، مسافران آبی را تهدید کند و اموالشان را به سرقت ببرد اما این آزادی و بدون مالک ماندن دریاهای آزاد یک نتیجه جالب دیگر هم دارد. اینکه هر کس می‌تواند این بار بدون اسلحه و تنها با تجهیزات دریانوردی و ماهیگیری از این ثروت انباشته در آبهای آزاد جهان هر چه خواست بردارد، کسی هم نباشد که به این ثروت‌اندوزی اعتراضی کند.

دریای خزر که پس از فروپاشی شوروی سابق، سالهاست که مورد مذاکره و بحث میان پنج کشور ساحلی این دریاست، نمونه خوبی برای پی بردن به ارزش فراوان آبهای آزاد است.

ایران، روسیه، ترکمنستان، قزاقستان و آذربایجان نزدیک به ۱۵ سال است که هر چند یکبار نمایندگانشان را پشت میزهای مذاکره می‌نشانند و هر بار با طرحی جدید درباره اینکه ثروتهای دریای خزر را چگونه میان خود تقسیم کنند با یکدیگر به رقابت سیاسی مشغول می‌شوند اما هنوز نتوانسته‌اند به یک تصمیم جمعی و مورد توافق کامل برسند و به این سؤال پاسخ دهند که هر کشور حاشیه این دریا از نفت زیر دریا و ماهیان درون دریا و کشتی‌رانی روی دریا دقیقاً چقدر سهم می‌برد؟ و همین اختلاف نظرها

هم باعث شده هیچیک از این کشورها آن طور که باید و آنگونه که می‌تواند از منابع این دریا استفاده نکنند. اما در جنوب ایران از تنگه هرمز که بگذریم و قدم به آبهای آزاد گذارید، دست کم برای ماهیگیری هیچ منعی و مانعی وجود ندارد و حاشیه‌نشینان خلیج‌فارس باید همت کنند و سهم خود را از آبهای آزاد جهان بگیرند. تنها مانعی که به طور جدی جلوی این تصمیم را می گرفت همانهایی بودند که به نام دزد دریایی در کمین جویندگان ثروت دریا نشسته‌اند. اما سازمان شیلات ایران اعلام کرده که توانسته با ستاد

می‌توانید نگران این دو ساعت نباشید

***در جشنواره‌های هنری بهمن‌ماه امسال، مثل سالهای گذشته هیچ اتفاق جالب توجه و حرکت مهمی دیده نشد اما جشنواره فیلم ماجرای دیگری داشت**

جشنواره‌های هنری در بهمن ماه امسال به آخر رسیدند و تقریباً مانند سالهای گذشته در جشنواره‌های تئاتر، هنرهای تجسمی و موسیقی و شعر، اتفاق چندانی نیفتاد و تنها چند روزی چند نمایش بیشتر یا چند اجرای موسیقی یا چند نمایشگاه یا چند جلسه شعرخوانی، بیشتر برپا شدند که البته همین مقدار هم برای سالنها و نمایشگاههایی که برای هنرهای تجسمی و موسیقی و شعر، در طول سال، تقریباً خالی و بسیار کم مخاطب‌اند خبر بدی نبود. اما جشنواره فیلم امسال گذشته از اینکه در این مورد نیز چند صباحی سالنهای سینما اکرانهای بیشتر و جمعیت بیشتری به خود می‌دیدند، خبر مسرت بخشی هم داشت که نمی‌توان بی‌صدا از کنارش گذشت. پس از چند سالی که سینمای ایران، حال بدی داشت و سالنها حتی در گرمترین فصل سال سرد بودند و بسیاری از دوستداران سینما در طول سال به زحمت یک یا دو فیلم قابل ملاحظه در سالنها پیدا می کردند، نمایشهای امسال این سرما را شکست و وعده سالن شلوغ برای سالنهای سینمای ایران داد. جالب‌تر اینکه فیلمهای سینمای ایران که در چند سال اخیر با شرمندگی تمام، فیلمهای انگشت‌شماری را می‌توانست برای دیدن به خانواده‌های ایرانی پیشنهاد کند، امسال با قامتی افراشته می‌تواند منتظر آمدن پدرها و مادرهایی باشد

که دست در دست فرزندانشان به سینما آمده‌اند بی‌آنکه نگران آن چیزی باشند که قرار است در دو ساعت آینده به آنها و فرزندانشان نشان داده شود. این افزایش کیفیت فیلمها در سال آینده تنها خبر

قبضهای لال

***اعداد زیادی پس از اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها به روی قبضهای جدید آمده، اما ارتباط این اعداد با یکدیگر را ظاهراً تنها برخی کسانی که قبضها را تهیه کرده‌اند می‌دانند و بس**

قبضهای جدید گاز، برق و آب پس از اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها به در منازل رسیده‌اند و قیمتهایی که صاحبان خانه‌ها مدتها منتظرش بودند و نگرانش، روی آنها نوشته شده‌اند. برخی مسؤولین از جمله مدیران شرکت گاز می گویند، بهای گاز برای حدود ۸۰درصد از مشترکان تفاوتی نداشته ولی عده‌ای روی بسیاری قبضها با این جملات آرامش‌بخش برخی مدیران فاصله فراوانی دارد به ویژه اینکه این قیمتها تنها در بخشی از دوره پیشین با نرخهای جدید محاسبه شده‌اند و قبضهای دوره بعد بی‌تردید رقمهای واقعی‌تری! را به صاحبان خانه‌ها اعلام خواهند کرد. البته از حدود یک سال قبل مردم برای دیدن این قیمتهای جدید آماده شده بودند و مبالغی هم به حسابهایشان ریخته شده بود. اما نکته اینجاست که باوجود انبوه اطلاعات ریز و درشتی که در قبضهای گاز و برق و آب درج شده‌اند، همچنان این اعداد به گونه‌ای قرار گرفته‌اند که مشترکان به این سادگیها نمی‌توانند بهای دقیق مصرف خود و اینکه با چه میزان صرفه‌جویی از چه مقدار کاهش‌بها بهره‌مند می‌گردند یا اینکه مبنای محاسبه دقیق قبضها چه

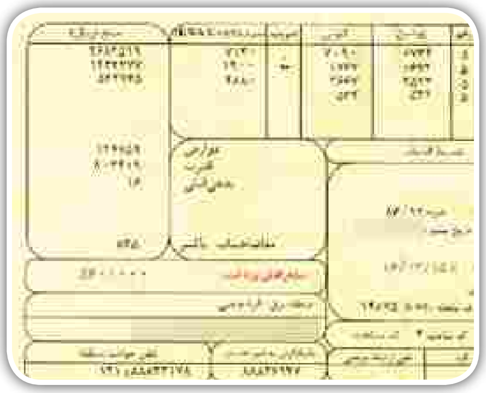

بوده است را به دست آورده و حساب کنند. هر چند مدیران این شرکتها قبل از اجرای کامل قانون سعی

کل نیروهای مسلح به توافقی مفید برسد و ایشان را راضی کند تا از تواناییها و امکانات نیروهای مسلح در زمان صلح و آرامش برای منافع اقتصادی کشور بهره‌برداری شود. به این ترتیب ستاد کل نیروهای مسلح موافقت کرده که سه فروند شناور بزرگ صنعتی ایران که برای صید ماهی به دریاهای آزاد اعزام می‌شوند را به نیروی مسلح مجهز کند تا این شناورهای ایرانی از این پس هم توان صید در دریاهای آزاد را داشته باشند و هم قادر به دفاع از خود در مقابل دزدان آبی باشند. سازمان شیلات به صیادان عادی هم وعده داده اگر شناورهای کوچک خود را برای صید در آبهای آزاد و دور آماده کنند و این شناورهای خرد به صورت گروهی قصد عزیمت به آبهای دور را داشته باشند، این گروهها نیز از سوی ستاد کل به نیروهای مسلح تجهیز می‌شوند تا کمترین نگرانی از طرف سارقان دریاها این صیادان جسور ایرانی را تهدید نکند. به این ترتیب امید فراوانی هست که سهم ایران از آبهای جهان که در سال گذشته تنها ۴۰۰ هزار تن بوده است، بسیار بیش از اینها باشد و در بازارهای جهان فروخته شود و ثروت را به میان صیادان جسور ایران آورد.

■

خوش جشنواره نبود بلکه بر اساس آمارهای معاونت سینمایی وزارت ارشاد مدیران این معاونت احتمال بسیار زیاد می‌دهند که در سال پیش رو حدود یکصد و پنجاه فیلم سینمایی در ایران ساخته شود و اگر هر فیلم تنها یکصد نفر را به طور مستقیم در گیر کار و اشتغال کند، سال آینده به طور مستقیم برای نزدیک به ۱۵ هزار نفر در صنعت سینمای ایران اشتغال ایجاد خواهد شد تا دغدغه اشتغال و اقتصاد برای شاغلین این صنعت در سال آینده به کمترین اندازه برسد و همه این اتفاقات خوشایند در شرایطی روی می‌دهد که سینمای ایران در سال گذشته یکی از پرحاشیه‌ترین سالها را از نظر اتفاقات سیاسی پشت سر گذاشت. این اتفاقات در سینمای ایران را باید شکر کرد و دست تمام آنها که در شکل گیری این تحول قابل توجه دستی داشته‌اند را به گرمی فشرد.

■

کردند تا توضیحات به ظاهر روشنگری درباره نحوه محاسبه بهای این مواد به ویژه از طریق رسانه‌ها به مردم بدهند. تا آمدن قبضهایی که تمام بها در آنها با نرخهای جدید محاسبه شده‌اند هنوز چند روزی فرصت باقی است که می‌توان با درج توضیحات کافی و مفید، هم امکان دقیق محاسبه و برنامه‌ریزی برای صرفه‌جویی و مصرف بهتر را به مردم داد و هم از بروز بدبینی و تردید نسبت به نرخهایی که صفرهایش هم اصلاً کم نیست پیشگیری کرد، اگر چه در صورتی که این تغییر هم در قبضهای جدید ایجاد نشود، این حق برای مشترکین پابرجاست که با مراجعه به شرکتهای محلی گاز و برق و آب از نحوه محاسبه دقیق این قبضهای جدید باخبر گردند.

■

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

انجمنی برای خبرنگاران راه‌اندازی کنند

در سال‌های گذشته تشکلی به نام سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات فعالیت داشت که به مرور زمان و بنا به دلایلی تعطیل شد و پس از گذشت مدتی انجمن صنفی روزنامه‌نگاران در خیابان شهید کبکانیان، توسط عده‌ای از خبرنگاران جای آن را گرفت و عده‌ای از همکاران مطبوعاتی توانستند در انجمن یاد شده ثبت نام کنند و عضو آن شوند که متأسفانه این تشکل هم تعطیل شد و در نتیجه، هم اکنون خبرنگاران جایی برای رفع مشکلات صنفی خود ندارند.

از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی تقاضا داریم مکانی را برای فعالیت خبرنگاران در نظر بگیرند تا این قشر بتوانند به حل و فصل مسایل و مشکلات صنفی خود بپردازند.

علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

شهر لوشان و مشکلاتش

مشکلات شهر لوشان به قرار زیر است:

۱ـ آب آشامیدنی شهر مشکلات زیادی دارد. اکثر افراد برای تهیه آب سالم از دستگاه تصفیه خانگی استفاده می کنند.

۲ـ حمام عمومی در این شهر وجود ندارد.

۳-از نظر محیط زیست با وجود کارخانجات سیمان و روغن های صنعتی این شهر آلوده است.

۴ـ مردم برای کارهای اداریشان باید ۶۰ کیلومتر طی طریق کنند.

۵ـ در این شهر مرکز علمی و دانشگاهی وجود ندارد.

۶ـ مرکز تفریحی و ورزشی در این شهر وجود ندارد.

۷ـ کتابخانه‌ای مجهز در این شهر نیست.

۸ـ نیروهای کارخانه‌های موجود در منطقه غیر بومی‌اند در حالیکه جوانان منطقه بیکارند.

۹ـ مدارس شهر از کمبود دبیران مجرب و کار آزموده رنج می‌برند. جابجایی بی‌مورد دبیران به این مشکل اضافه کرده است.

۱۰ـ مدتی است که توزیع مواد مخدر در این شهر افزایش یافته است.

ایرج فدایی بیورزنی خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

خط کشی خیابان‌ها کجاست؟

مدتی است، خط کشی خیابان‌ها مرتب انجام نمی‌شود. بعضی معابر به ویژه مسیر عابر پیاده هم به موقع خط کشی نمی‌شود. نبود خط کشی برای عابر پیاده باعث مشکلاتی برای عابران است.

از مسؤولان راهنمایی و رانندگی و شهرداری تقاضا داریم به این مهم توجه کنند. و خط کشی خیابانها را جدی تر بگیرند.

داود خامنه ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

جلسه ادبی برای جوانان

وجود کانون‌های ادبی باعث می‌شود تا جوانان علاقمند به ادبیات گرد هم آیند و به تبادل تجارب خود بپردازند.

یکی از این کانون‌ها به نام کانون ادبیات ایران است که جوانان علاقمند به ادبیات را مورد توجه قرار می دهد.

در هر جلسه دو داستان کوتاه که قبل از جلسه تکثیر و در اختیار حاضران قرار گرفته توسط نویسندگان استان قرائت و سپس نقد می‌شوند.

در پایان نظرات اعلام شده توسط مسؤول جلسه جمع‌بندی می‌شود. که برای حاضران جنبه آموزشی هم دارد.

عباس عابد - خبرنگار اطلاعات هفتگی - اندیشه

درمان و مشکلات آن در کوهبنان

شهرستان کوهبنان در شمالی‌ترین نقطه استان کرمان و در جوار استان یزد قرار دارد و امروزه با مشکلات متعددی در زمینه بهداشت و درمان روبروست.

اورژانس کوهبنان فاقد امکانات لازم است و جوابگوی بیماران تصادفی و حادثه‌ای نیست. در صورت بروز هر گونه اتفاق ناگواری بیماران و مجروحان باید به شهرستان زرند یا مرکز استان اعزام شوند. علاوه بر درد بیماری، باید رنج و مشقت طی کردن مسیر کوهستانی و پرپیچ و خم کوهبنان تا زرند یا کرمان را به جان بخرند و علاوه بر هزینه مالی عزیمت به مرکز استان، خطرات ناشی از تردد در جاده غیر استاندارد کوهبنان نیز جان مردم این شهر را تهدید می کند.

با توجه به ضرورت وجود یک بیمارستان مجهز در این شهرستان عملیات ساخت بیمارستان سی و دو تختخوابی کوهبنان از اعتبارات دور اول سفر ریاست جمهوری از مدت‌ها قبل آغاز شده است. امید است عملیات ساخت آن با سرعت بیشتری دنبال شود تا با بهره‌برداری از این بیمارستان مشکلات بهداشتی و درمانی کوهبنان برطرف شود و بزودی شاهد حضور تمامی متخصصان در مرکز شهر کوهبنان باشیم. ان شاءالله

محمود جعفری ـ کوهبنان (کرمان)

فرصت‌ها را از دست دادن اندوه‌ها به بار می آورد

● حضرت محمد(ص)

زیر نظر: محمود صفادار

با جاذبه‌های دیدنی رامهرمز آشنا شویم

خون اژدها از چشمه‌های رامهرمز می‌جوشد

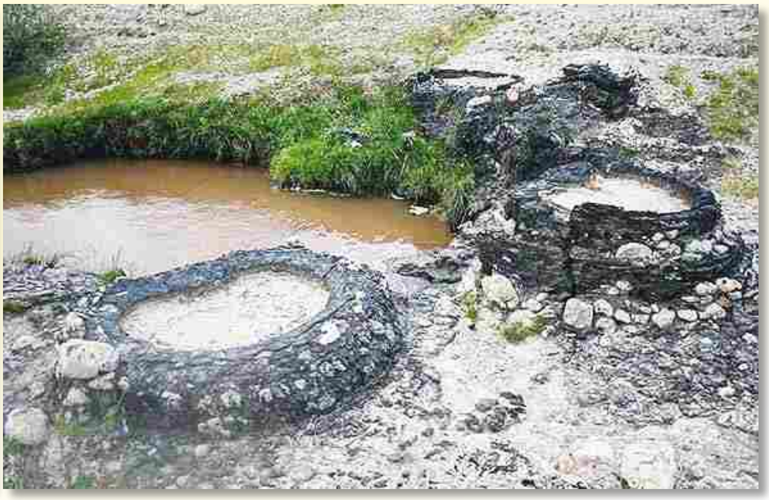

رامهرمز - خبرنگار اطلاعات هفتگی -محمدعلی یوسفی:

خون سیاه اژدهایی که به باور اساطیری مردم رامهرمز در جنگ با اسفندیار رویین‌تن به هلاکت رسید، هنوز از چشمه‌های قیر ماماتین می‌جوشد. بررسی لوح‌هایی که در تخت‌جمشید به دست آمده نشان می‌دهد هخامنشیان از این چشمه‌های قیر ظروف خود را می‌ساختند. منطقه ماماتین که نام روستایی است در ۲۵ کیلومتری شمال شرق رامهرمز استان خوزستان که بستر میراث و ثروتی چند هزار ساله است. گاهی این ثروت اشباع شده از زمین بیرون می‌جهد تا شاید کسی آنرا ببیند و از ثروت طبیعی سودی ببرد غافل از این که در ماماتین رامهرمز، از زمین طلای سیاه می‌جوشد و کسی نمی‌بیند.

گاهی ثروت ایرانیان در یک بنا و اثر تاریخی است و گاهی طلای سیاه به نام نفت و قیر. در شهر رامهرمز کوهی وجود دارد که در اثر انشعاب گاز از درون حفره‌های آن آتشی به بیرون شعله می کشد که منظره زیبایی را در تاریکی شب پیش روی هر عابر می گذارد.

اما غیر از این کوه که به «تشکوه» معروف است در منطقهٔ ماماتین شهر رامهرمز چشمه‌های زیادی وجود دارد که از آنها به صورت طبیعی قیر بیرون می‌آید. ۱۰ چشمه قیر طبیعی موجود در ماماتین به شکل تنورهای نانوایی هستند و با مصالحی مانند قلوه سنگ و ملات ساروج در دو طرف یک مسیر کم آب قرار دارند. طلای سیاهی که با نفت ترکیب شده از چشمه‌های سیاه رنگ می‌جوشد و با آب رودخانه‌ای به نام رود زرد رامهرمز ترکیب می‌شود و در نهایت وقتی از غلظت نفت و قیر آن کم شد به زمین‌های کشاورزی می‌رسد.

> ***اهالی قالند بهبهان از مواد درون چشمه ها برای اندود کردن ظروف بزرگ، نگهداری نان خشک و درمان گرفتگی و شکسته بندی اعضای بدن استفاده می کنند***

قدیمی‌ها این رودخانه و آن قیر سیاه را خون اژدهایی می‌دانستند که در نبرد با اسفندیار رویین تن کشته شد. ایرانیان از خون اژدها یا همان قیر جوشیده از زمین برای ساختن بناهای تاریخی و ظروف استفاده می کردند. کشف این ظروف ساخته شده از قیر در تپه «چغامیش دزفول» مربوط به هزاره چهارم پیش از میلاد مسیح نشان می‌دهد که قیر در بعضی از بناهای تاریخی عیلامی نیز کاربرد داشته است.

ایرانیان از چشمه‌های نفت روان در اطراف آتشکوه پارسوماش (مسجدسلیمان) در منابع نظامی و روشن کردن خشاب‌ها استفاده می کردند و در لوح‌هایی که در تخت‌جمشید به دست آمده اسنادی وجود دارد که نشان می‌دهد هخامنشیان از چشمه‌های قیر تشکوه ظروف خود را می‌ساختند اما اکنون اهالی روستای قالند بهبهان استان خوزستان تنها استفاده کننده گان از چشمه‌های قیر خوزستان هستند. آنها از این مواد برای اندود کردن ظروف بزرگ، نگهداری نان خشک و درمان گرفتگی و شکسته‌بندی اعضای بدن از قیر استفاده می کنند.

سالها بیش برای اولین و آخرین بار مواد رودخانه قیر ماماتین توسط یک کارشناس مورد آزمایش قرار گرفت و تشخیص داده شد که این مواد بهترین ترکیب برای ساخت باند فرودگاه هستند اما دیگر هیچ نوع بهره‌برداری از آن نشد. نمونه‌هایی از چشمه‌های قیر طبیعی که از دل زمین بجوشد در اندیکای مسجدسلیمان و منطقه اوقیلک بهبهان نیز به چشم می‌خورد اما هیچیک از این مناطق جاذبهٔ «ماماتین» را ندارند چون این منطقه دارای کوره‌های تبخیر آب از قیر طبیعی مربوط به قرن هفتم هجری قمری است.

در اینجا مناطق دیدنی بسیاری مانند چاه‌های اکتشافی نفت ماماتین (اواخر قاجار)، پیر شاهزاده عبدالله ماماتین، مجموعه ابنیه انگلیسی و مجموعه ابنیه اکتشافات نفت (دوران پهلوی اول)، تپه ماماتین، تپه دره قیر، محوطه باستانی استحصال قیر، چشمه‌های قیر روان و نیز کوه آتش (تشکوه) که تا کنون حتی یک گردشگر هم نداشته‌اند، وجود دارد که سازمان میراث فرهنگی و گردشگری می‌تواند با مدیریت نسبت به راه‌اندازی سایت گردشگری جهت بازدید گردشگران کشور اقدام نماید.

وجود بقایای یک شهر قدیمی به نام قلعه یزدگر (قلعه تاشار) از آثار دوره ساسانی در فاصله کمی از رودخانه ماماتین که دارای حصارهای قطور سنگی بر فراز کوهی بلند و سوق‌الجیشی است و وجود تپه‌ای مشتعل از آتش به نام تشکوه می‌تواند در کنار رودخانه قیر طبیعی به یک مجموعه گردشگری عظیم تبدیل شود. پیدایش نفت و قیر در ایران باستان به دوره ساسانیان برمی گردد. چنانکه آثار باقی مانده از یکی از سدهای شوشتر در مسیر رودخانه کارون و شوشتر نشان می‌دهد در ساخت آن از قیر استفاده شده و به همین دلیل در میان خوزستانی‌ها به «بند قیر» معروف است.

لازم به ذکر است که رامهرمز در ۹۵ کیلومتری اهواز مرکز خوزستان قرار دارد.

شیوه‌ای جالب برای صید پرندگان در ایران

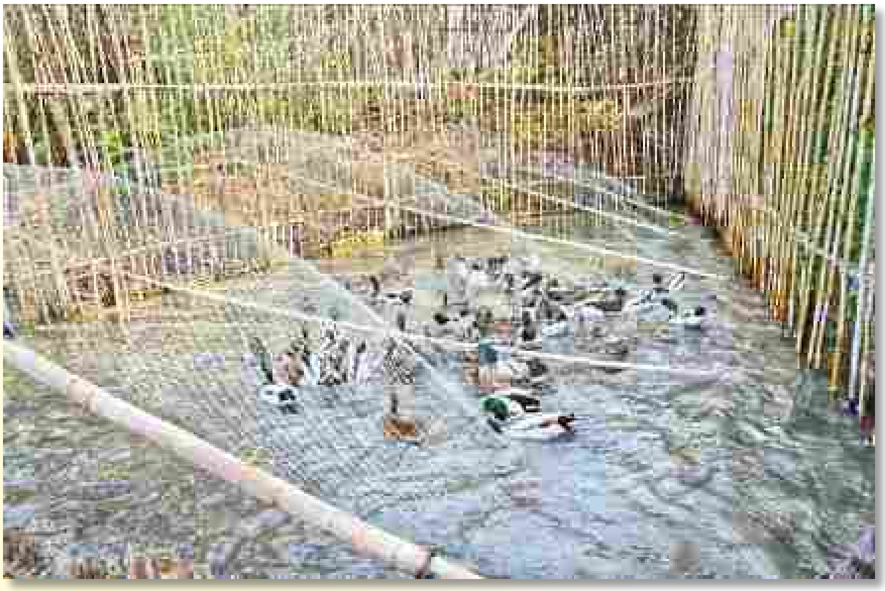

این جا دوما چال یا همان تله است. حتی وقتی تور روی سر اردکهای دست‌آموز می‌افتد، باز هم آرام منتظر می‌مانند تا صاحبشان از راه برسد و آن را بردارد

اینجا فقط مکانی برای صید نیست. اینجا دامگاه است؛ پناه و غذایی برای پرندگان مهاجر در فصل سرد و شالیزار آب گرفته‌ای با کمترین استفاده از کود و سم شیمیایی. دامگاه به راستی نمونه منحصر به فردی از مدیریت بومی است؛ چرا که در تمام دنیا به جز در فریدونکنار مازندران چنین روشی برای صید پرندگان یافت نمی‌شود. روشی که از خود پرنده برای صید همنوع خودش استفاده می کنند. در اینجا یک عده پرنده را تعلیم می‌دهند تا عده دیگر را فریب دهند و به تله یا همان دامگاه بکشانند. تالاب‌های دست‌ساز دو منظوره‌اند و کاربری‌شان از فصلی به فصل دیگر تغییر می کند؛ این تالاب‌ها در بهار و تابستان برای کاشت برنج و در پاییز و زمستان برای صید پرنده به کار می‌روند. این دو کاربری آن‌قدر به هم وابسته‌اند که نبود یکی از آنها به نابودی دیگری منجر می‌شود.

با اینکه برپایی دامگاه دو ماه پیش از آمدن پرندگان مهاجر کار پر زحمتی است؛ اما هنوز هستند کسانی که در شمال ایران به این شغل سنتی مشغولند؛ مجموعه دامگاه‌ها در تالاب بین‌المللی فریدونکنار با نام‌های «فریدونکنار»، «اِزباران»، «سُرخرود» شرقی و غربی است.

بعد از یک صید موفقیت آمیز، به همه اردکها غذا داده می‌شود و به این ترتیب اردکهای دست‌آموز مزد خود را می گیرند و صاحب آنها هم مزد خود را با جدا کردن اردکهای وحشی از آنها می‌ستاند. ■

این حصارهای منظم تو در تو همه کار دست است. حصارها را در تابستان جمع‌آوری می کنند و با دقتی منحصر به فرد به هم می‌دوزند تا دامگاه شکل گیرد.

اردک به سوی اردک‌های وحشی پرتاب شده تا فریبشان دهد. دامگاه به خوبی استتار شده و برای همین اردک‌های وحشی نمی‌دانند که این اردک تعلیم‌دیده از کجا و برای چه نیتی به پیشوازشان آمده است.

شکوفه های زندگی

ژابیز حسین زاده

تولدت مبارک

بردیا موقر

انیس آژیر

ساغر صفرنیا

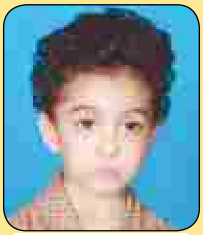

بردیا سنجری کیا

تولدت مبارک

مهیار سنجری

ریحانه پیرجانی

یگانه پیرجانی

فاطمه خلیل ارجمندی

بهار اشرفیان

آتوسا نعمتی

آناهیتا نعمتی

محمد خلیل ارجمندی

تولدت مبارک

حسین ظفری فرود

دوست مثل پول، به دست آوردنش از نگه داشتنش آسان تر است ●باتلر

دکتر بهمن بهروزی

بیشترین تلاش انسان برای فرار از مرگ است حتی اگر این فرار تا آخر عمر به طول انجامد

اعدامی

دریکی از شهرهای کوچک در تگزاس اتفاق افتاد

تگزاس یکی از محافظه کار ترین ایالت در آمریکا می‌باشد و شاید حتی به جرأت می توان گفت یکی از محافظه کار ترینها در جهان در منطقه تگزاس است. سمبل و نماد این محافظه کاری در سیستم حقوقی و قانونی ایالت تگزاس کاملاً مشهود است. در واقع تگزاسی‌ها مردم یکی از آخرین ایالاتی هستند که محکومیت مرگ هنوز در بین آنها رواج دارد. آنها خود معتقدند که تنها با چنین سخت گیری و با چنین قوانینی است که می توان نظم و انظباط را در تگزاس حفظ کرد. چرا که تگزاس بیشتر از هر ایالات دیگری دارای اقلیت‌های نژادی و مذهبی گوناگون است که همین امر باعث شده تا اختلافات گوناگون میان بخش‌های مختلف مردم بیشتر بشود. از بازمانده‌های قبایل سرخ پوستی گرفته تا مهاجرین مکزیکی که در زمان نقل مکان به تگزاس مال و منال چندانی را به همراه نداشته باشند و همواره این فقر است که پایه و اساس اختلافات را شالوده ریزی می کند و سرانجام همین اختلافات منجر به وقوع جرم و سایر اعمال خلاف می‌شود. قضات تگزاسی از صدور حکم اعدام هیچ گونه ابایی ندارند و به محض آنکه دلایل و مدارک را قابل بررسی می‌دانند این حکم را صادر می کنند. ماجرای ما هم به یکی از همین موارد اشاره می کند که طی ۳۰ سال گذشته نقل محافل تگزاسی بوده است.

۱۹۸۰ یکی از مزارع شهر آستین

جک ۱۲ ساله در حالی که سعی می کرد خواهرش جاسمین را که ۵ سالی از او کوچکتر بود و ۷ سال از سنش می‌گذشت به عجله کردن در خروج از خانه تعقیب کند، می گفت: «زودباش مأمورین دوباره اینجا هستند تا ما را بار دیگر به خانواده‌های غریبه تحویل دهند. جریان از این قرار بود که جک و جاسمین فرزندان یک مادر الکلی بودند که شوهرش را در حدود ۵ سال پیشتر از دست داده بود. او زنی بود که از هیچ حرفه و یا مشغله‌ای اطلاعی نداشت ضمن آنکه فشار از دست دادن شوهرش باعث افسردگی شدید در او شده بود. این افسردگی سبب شد تا او به الکل پناه بیاورد و نتیجه این شد که فقر مطلق بر او و فرزندانش حکمفرما شد. او غالبا اتاقی را در یک مزرعه در خارج از شهر اجاره می کرد اما به دلیل نداشتن مشغله پرداخت اجاره هم برایش امکان پذیر نمی‌شد، او ساعت‌ها از خود بی‌خود روی کاناپه دراز می کشید و هیچ گونه کمکی هم به بچه‌ها نمی کرد. نتیجه این که فرزندان او هم در بیرون از خانه با سایر کودکان شرور در هم می‌آمیختند. گزارش‌های همسایگان به مسؤولین دولتی و اداره پلیس باعث شد تا از طرف اداره خدمات کودکان مأمورانی سر برسند و برای جک و جاسمین خانه و خانواده مناسب‌تری را پیدا کنند و جک و جاسمین را تحویل خانواده مذکور بدهند. اما این خواهر و برادر به شدت به یکدیگر علاقمند بودند چرا که در تمامی این دنیای وانفسا تنها یکدیگر را داشتند و بس. اما پس از آنکه چند روزی را در خانواده‌های تعیین شده سر می کردند بار دیگر فرار کرده و یکدیگر را پیدا می کردند اما از آنجا که هیچ گونه تغییری در رفتار مادرشان به وجود نمی‌آمد باز هم همان آش بود و همان کاسه و از اداره خدمات برای بردن آنها می‌آمدند و همان صحنه‌ها تکرار می‌شد. این بار هم همان وضعیت به وقوع پیوسته بود و جک و جاسمین را به دو خانواده مجزا سپردند. اما تفاوتی میان آخرین بار و دفعات گذشته وجود داشت. چرا که جک و جاسمین با یکدیگر قرار گذاشتند که پس از فرار دیگر نزد مادر خود باز نگردند که مأموران هم به این سادگی آنها را پیدا کنند. آنها بدون آنکه پشیزی در اختیار داشته باشند از خانه‌های تعیین شده برایشان، فرار کرده و به سوی سرنوشت نامعلومی به راه افتادند.

کار در مزرعه و مدرسه

جک که خود را برادر بزرگتر در نتیجه یک مسؤول می‌دانست در ذهن خود نقشه‌ای را طراحی کرده بود که بر اساس آن در یک نقطه‌ای دور افتاده و در مزرعه‌ای به کار چیدن پنبه که با آن آشنایی داشت بپردازد و از درآمد حاصله برای فرستادن خواهرش به مدرسه استفاده کند اما پس از آن که درون یک قطار باری که در حرکت بود پنهان شده بودند سرانجام در یک مزرعه پنبه که مملو از کارگران مکزیکی‌الاصل بود از قطار پیاده شده و جک بدون هیچ تردیدی کار در مزرعه را آغاز کرد. اگر چه جک خودش هم به رفتن به مدرسه نیازمند بود اما او همه چیز را وقف خواهرش کرده بود و قادر نبود تا مخارج مدرسه را برای خودش تأمین کند اما در روزهای تعطیل آخر هفته این جاسمین بود که پایه و اساس مربوط به خواندن و نوشتن را به برادرش یاد می‌داد. و به این ترتیب بود که هفته‌ها، ماه‌ها و چند سالی سپری شد و به آنها خبر داده شد که مادرشان بر اثر مصرف الکل دچار مشکلات شدیدی در ناحیه معده و روده شده و پس از آن که چند سالی با مرگ دست و پنجه نرم کرد سرانجام جان خود را از دست داده بود. ضمن آنکه در همین زمان‌ها بود که جاسمین موفق شد دیپلم دبیرستان خود را در ۱۸ سالگی دریافت کند و کار نسبتاً آبرومندی را در یک شرکت بیمه آغاز کند. جک هم در ۲۴ سالگی به عنوان سرکارگری دست یافته بود و تجربیات او در کشت و برداشت محصول پنبه باعث شده بود تا به راحتی کار پیدا کند اما در این میان آنچه که اهمیت داشت احساس مسؤولیت شدید و علاقه فراوان جک به خواهرش بود چرا که در غیاب پدر و مادر این جک بود که در همان عنفوان کودکی جاسمین را تر و خشک کرده بود و در واقع کاری کرده بود که خواهرش احساس کمبودی نداشته باشد. او حتی در این فکر بود که خواهرش را پس از آنکه وام بانکی تقاضا شده توسط جک تصویب می‌شد او را به کالج فرستاده و تحصیلات عالیه را برای خواهرش فراهم کند از سوی دیگر جاسمین هم احساس قدردانی شدیدی نسبت برادرش داشت و بدون صلاح‌دید او حتی جرعه‌ای آب هم نمی‌نوشید او سعی داشت زندگی را برای برادرش فراهم کند وصبحانه و ناهار و شام او را آماده کند، لباس‌های او شسته و اطو کند و مانند یک بانوی خانه‌دار از برادرش خوب نگهداری کند.

یک فاجعه

اما در یکی از همین روزها که زندگی به شکل عادی برای خواهر و برادر سپری می‌شد ناگهان چند ماشین پلیس در حالی که یک دو جین مأمور را به همراه داشتند در برابر منزل کوچک آنها توقف کرده و با خشونت جک را دستبند زده و به اداره پلیس انتقال دادند هر چه که در این میان جاسمین فریاد می‌زد و از آنها سوال می‌کرد چه اتفاقی افتاده آنها جواب نمی‌دادند اما سرانجام در اداره پلیس بود که به او گفته شد که برادرش به اتهام قتل یک دختر ۱۷ ساله بازداشت شده و در انتظار محاکمه خودش می‌باشد. این برای جاسمین قابل قبول نبود. اما برای اطمینان در اولین ملاقاتی که با برادرش داشت از او شنید که کاملاً بی‌گناه است و او قتلی را مرتکب نشده است. از آنجا که دادگاه در آن شهر کوچک تگزاس چندان مشغله‌ای نداشت محاکمه جک بدون اتلاف وقت آغاز شد و در پایان آن هیأت منصفه جک را گناهکار تلقی کرد و قاضی هم حکم اعدام با صندلی الکتریکی را برای او اعلام کرد. همه چیز برای خواهر و برادر غیر قابل باور بود، بدتر از همه آن که آنها با هر کسی که صحبت می‌کردند در همه جای شهر مورد تنفر واقع شده بودند اما چنان وضعیتی روی روحیه آنها تأثیر کاملاً منفی گذاشته بود و جک که

در طول زندگی بجز خوبی به خواهرش و زحمت کشیدن هیچ گونه عمل دیگری مرتکب نشده بود به واقع در مانده بود. اما خواهرش سعی می‌کرد تا به او دلداری داده و به برادرش قول داد که روزی اسباب آزادی او را فراهم خواهد کرد. حکم اعدام در تگزاس از آنجا که باید چند مرحله را طی کند و سرانجام هم توسط دادگاه عالی و نه نفره آمریکا مورد بررسی قرار گیرد تا زمانی که اجرای آن فرا رسد چند سالی به طول می‌انجامید، جک و جاسمین از آنجا که آهی در بساط نداشتند از یک وکیل مدافع رایگان استفاده کرده بودند که پرواضح است که چنین وکلایی چندان اهمیتی برای موکلین خود قائل نمی‌شوند ضمن اینکه مراحل بالاتر دادگاه که آغاز می‌شد دیگر نباید از وکلای رایگان که کارایی چندانی نداشتند استفاده می‌کردند و استخدام یک وکیل ورزیده و مجرب آن هم برای حکمی مانند اعدام حداقل به یک میلیون دلار پول نیاز داشت. در اینجا بود که جاسمین پس از تفکر فراوان ناگهان به یک تصمیم عجیب رسید او به برادرش گفت که طی چند سالی که دادگاه‌های بالاتر یعنی دادگاه‌های اعتراض، استیناف و دادگاه عالی در جریان است او به ادامه تحصیل در رشته حقوق همت می‌گمارد و امیدوار است تا زمانی که کار به دادگاه عالی می‌کشد جاسمین هم مجوز وکالت خود را هم بدست آورده باشد این یک تصمیم عجیب بود که حتی خوش‌بین‌ترین افراد هم نسبت به قابل اجرا بودن آن کاملاً مأیوس نشان می‌دادند. حتی برادر جاسمین هم که به خواهرش اعتقاد کامل داشت در این مورد به خصوص وقتی که خواهرش از نقشه خود گفت، خنده را سر داد و به او گفت که چنین عملی کاملاً غیرممکن است و قابل اجرا نیست اما جاسمین عزم خود را جزم کرد و هدف خود را دنبال کرد، او نیاز به حداقل ۸ سال زمان داشت تا بتواند مجوز وکالت خود را به دست آورد. جاسمین دختری باهوش و بسیار فعال بود و در میان حیرت همگان در مدت شش سال و نیم توانست تا امتحان ویژه وکیل شدن را گذرانده و صاحب مجوز وکالت شود اما در این مدت برای جک مانند ۱۵ سال سپری شده بود. زندان جای مناسبی برای زندگی نیست و جک در آن بسیار شکسته شده بود. اما پس از آن که جاسمین در مقابل حیرت فراوان از جانب برادرش کارت کانون وکلا را به او نشان داد آنگاه برقی هم درون چشمان برادرش بلند شد که در این چند سال نمونه آن وجود نداشت و جک یک زندگی مرده را طی می‌کرد.

به سوی مدارک جدید

در محکومیت جک دادستانی مدعی شده بود که او با یک دختر ۱۷ ساله گلاویز شده و از آنجا که دختر با او راه نمی‌آمد جک با چند ضربه چاقو او را از پای درآورده، در گلاویز شدن آثاری مانند تکه‌هایی از پوست و موی دختر در انگشتان جک مشاهده شده بود. در آن زمان تنها به خاطر آنکه آثار مذکور شباهت داشت در دادگاه مورد قبول واقع شده بود. اما چند سالی بود که یک پدیده علمی به نام D.N.A در دادگاه‌ها پذیرفته شده بود چرا که تطبیق دادن آن آثار باقی مانده از جرم از طریق مقایسه D.N.A هیچ شکی دیگر باقی نمی گذاشت. جاسمین بلافاصله خواستار تطبیق D.N.A در برادرش با آثاری که از دختر در چنگال برادرش باقی مانده بود شد. این آزمایش علمی در عرض یک هفته انجام شد و بلافاصله خبر داده شد که آثار جرمی که از دختر در چنگال جک باقی مانده بود و همچنین D.N.A جک که در چنگال دختر که در هنگام گلاویز شدن باقی مانده بود اصلاً با یکدیگر تطبیق نمی‌کند و این به معنی بی‌گناهی جک از همان آغاز بود جاسمین بلافاصله گزارش علمی مربوطه را در دادگاه عالی مطرح ساخت و از دادگاه درخواست کرد که نه تنها جک بلافاصله آزاد شود بلکه کلیه ضرر و زیان چند سال گذشته از جانب دولت باید به او پرداخت شود. دادگاه مذکور که تشکیل شده از ۷ مرد و ۲ زن بود پس از یک شور ۱۵ دقیقه‌ای جک را آزاد و بی‌گناه اعلام کرد و دستور داد تا از همان لحظه دستبند را از دست‌های جک باز کنند. ضمناً ضرر و زیان وارده بر جک را دادگاه تا ۳ برابر مبلغی که جاسمین تقاضا کرده بود افزایش داد و خواهر و برادر پس از آن که ۸ سال را در بدترین شرایط طی کرده بودند. با سه میلیون و چهارصد و هفتاد هزار دلار عازم مکان زندگی خود شدند. آنها با این پول مزرعه‌ای را خریداری کردند و این بار کشت پنبه را برای خودشان به انجام رساندند. اکنون جک و جاسمین ازدواج کرده و هر کدام صاحب ۲ فرزند می‌باشند، ضمن آنکه مزرعه پنبه آنها همه ساله میلیون‌ها دلار سود برای آنها دربر داشته است. اما باز هم هر زمان که به آن ۸ سال فکر می‌کنند هر دو به لرزه می‌افتند. او متوجه می‌شود که یک اشتباه کوچک توسط قانون می‌تواند چه فجایعی برای مردمان بی‌گناه به وجود آورد. روی همین اصل است که جاسمین اکنون هم همه ساله چند مورد را که در آن خانواده‌ای فقیر گرفتار قانون شده‌اند به شکل مجانی می‌پذیرد، تا شاید کمکی برای آنها باشد. ■

شکوفه های زندگی

نوید مهرانی

فاطمه مهرانی

ایمان برومند

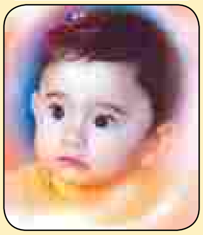

نازنین زهرا برومند

پرهام رحیمیان

هیوا شایسته زاد

کیمیا قربانژاد

مریم عسکری

ستایش سادات سیدی

مهگل آذر پیکان

زهرا نقدی

فاطمه بیات

زهره نقدی

یونس عسکری

بهترین اعمال، انصاف داشتن است
● جامع السعادت

تمامی اسامی مستعار است

تهیه و تنظیم: محسن طیب

بر اساس سرگذشت: ؟؟؟؟

یک چک در وجه خدا

مرد میانسالی (که او را پرویز می‌نامیم) بر اساس قراری که با خودش گذاشته و قولی که به مادر پیرش داده بود، پنجشنبه‌های آخر هر ماه حدود ساعت ۷ صبح سوار بر اتومبیل ۲۰۶ تازه خریداری شده‌اش می‌شد و به طرف زادگاهش که محل زندگی مادر پیرش بود حرکت می‌کرد. این برنامه همیشگی «آقا پرویز» بود، ساعت ۷ صبح از تهران راه می‌افتاد، نزدیک ظهر به روستای کم جمعیت محل زادگاهش می‌رسید، ناهار را پیش مادر پیرش می‌خورد [که از همه دنیا فقط همین یک پسر را داشت] تا ساعت ۴ بعد از ظهر پیش پیرزن می‌نشست و سپس راه می‌افتاد و ۹ یا ۱۰ شب به تهران برمی‌گشت. در آن چند ساعت پرویز دل به دل مادرش می‌داد، با او گپ می‌زد، لوازمی را که برای مادر از تهران خریده بود تحویلش می‌داد (که اکثراً هم دارو و قرص بود) مادر نیز که پرویز ۴۷ ساله را همان پسرک نازنین هفت ساله‌اش می‌دید و با دستهای چروکیده از زحمت کشاورزی‌اش برای او پولیور، یا شال گردن یا جوراب و... بافته بود، تمام شادی‌اش همین بود که پسرش که حالا مدیر یک دبیرستان دولتی بود از راه برسد و بافتنی‌ها را تن کند و بپوشد و شاد شود و...

همه دنیای این مادر و پسر خنده‌ای بود که بر لبان همدیگر می‌دیدند، دنیای قشنگی که به دور از تمام دورنگی‌ها و ریاکاری‌ها، میان «پرویز و ننه ملوک» جا خوش کرده بود و هیچکس هم نمی‌توانست این دنیا را از آنها بگیرد. پرویز اصولاً خود را آدم خوشبختی می‌دانست، همسرش «ریحانه» که در تهران بزرگ شده و همان جا (در دانشگاه تربیت معلم) با پرویز آشنا شده بود، شاید به این خاطر پدر خودش نیز یک کشاورز هجرت کرده به تهران بود، راه خوشبخت کردن شوهرش را خوب بلد بود! یعنی پرویز چیزی از او نمی‌خواست! تنها درخواستش از همسر تحصیلکرده‌اش همین بود که سالی دو، سه بار همراه با دو فرزندشان به دیدن مادرش بروند و هیچکس بیشتر از خود ریحانه از این مسافرتهای چند روزه لذت نمی‌برد، هنگامی که مادرشوهرش با سادگی و خلوص تمام او را می‌بوسید و می‌گفت: «همین که تو پسر منو خوشبخت کردی، واسه من از همه عالم عزیزتری!»

ریحانه که خوب می‌دانست جان این مادر و پسر به یکدیگر وابسته است، نه تنها هیچگاه به مسافرتهای نیم روزی پنجشنبه‌های آخر ماه شوهرش معترض نمی‌شد [دور از جان شما یا مثل برخی از عروسها که مادرشوهرشان را هووی خود می‌دانند!] که در عین حال اگر می‌دید که پرویز آخرین پنجشنبه ماه بی‌حوصله است، یا گرفتاری برای خود درست کرده، یا کار دیگری را جایگزین این مسافرت چهارده، پانزده ساعته کرده، شروع به غرولندهای صمیمانه می‌کرد و... درست مانند آن روز که وقتی پرویز گفت «امشب تهران کار دارم» ریحانه گفت:

ـ چه کاری واجب‌تر از این داری که دل مادرت را شاد کنی؟ پیرزن یک ماه تمام منتظره تا آخرین پنجشنبه برسه، الان هم چشم انتظارته و نگاهش به در خشک شده، اون وقت تو بهانه میاری که...

و خلاصه آنقدر می‌گفت تا بالاخره پرویز «چشم» می‌گفت و از جا برمی‌خاست و لباس می‌پوشید و... اما قبل از سوار شدن به ماشین رو به همسرش می‌کرد و با خالصانه‌ترین عشقی که در کلامش موج می‌زد به او می‌گفت: ریحانه... تو دوست داشتنی‌ترین «غرغروی» عالم هستی...!

این را می‌گفت و در حالی که دختر و پسرش را می‌بوسید و از زیر قرآنی که زنش در دست گرفته بود رد می‌شد، سوار ۲۰۶ تازه خریداری شده‌اش می‌شد و راه می‌افتاد. همین اتومبیل ۱۴ میلیون تومانی را هم با اصرارهای همسرش خریده بود. ریحانه که می‌دید پرویز با آن پیکان لکنته هر ماه این مسیر را می‌رود و برمی‌گردد، با قرض گرفتن از این و آن و استفاده از وامهای جور واجور، این ۲۰۶ را انداخت زیر پای مردش و اگر چه قسط ماهی چهارصد تومانش خیلی برای او و بچه‌ها (و از همه بیشتر برای خود پرویز) سنگین بود، اما خیالشان راحت بود که پرویز راحت می‌رود و راحت برمی‌گردد!

خود پرویز هم از زمانی که با این ماشین به دیدار مادرش می‌رفت خیلی راضی‌تر بود، مخصوصاً که «ننه ملوک» هم خوشحال بود که وضع پسرش دارد روز به روز بهتر می‌شود!

***

ـ خدا تو رو واسه من نگه داره ریحانه که اگه اصرارهای تو نبود و من امروز نمی‌اومدم، خدا میدونه کی مادرم رو به درمانگاه می‌برد که آمپول بزنه؟

این را پرویز موقعی گفت که به روستای محل زندگی مادرش رسید و پیرزن را در بستر بیماری دید و بی‌معطلی او را سوار کرد و به درمانگاه رساند و...

و حال که ساعت ۶ غروب بود، داشت با موبایل‌اش ماجرا را برای همسرش تعریف می‌کرد تا ریحانه پاسخ بدهد: «پرویز جان تا موقعی که حال مادر کاملاً خوب و خیالت راحت نشده نیا... حتی اگه لازم می‌بینی امشب هم پیشش بمون...؟»

پرویز هم که هیچگاه در انجام وظیفه فرزندی‌اش کوتاهی نمی‌کرد به ریحانه قول داد تا هنگامی که خیالش از بابت مادر راحت شود روستا را ترک نکند. خدایا!... گاهی اوقات چرخ و فلک تقدیر چقدر دقیق می‌چرخد؟ راستی اگر ریحانه از سرنوشتی که قرار بود آن شب برای شوهرش رقم بخورد خبر داشت، آنقدر به پرویز اصرار می‌کرد تا هر موقع شب که شده پیش مادر پیرش بماند؟ یا اصلاً خود ننه ملوک، پیرزن اگر می‌دانست این سفر «شوم‌ترین» ماجرای زندگی پسرش خواهد بود، راضی می‌شد [حتی اگر به حالت کما فرو برود] پرویز آن روز دیرتر از همیشه به طرف تهران راه بیفتد؟

بعضی وقتها چقدر خوب می‌شد اگر آدمها از سرنوشت چند ساعت بعد خودشان مطلع باشند؟!

پرویز اما بی خبر از همه چیز و همه جا، فقط در این اندیشه بود وظیفه‌اش را به بهترین شکل برای مادرش انجام دهد! دست بر قضا حال مادرش بعد از برگشتن از درمانگاه رو به بهبودی گذاشت، تو گویی همین که «یکی یکدانه» سر و قد و مهربانش را کنار خود دید، از همه دردهای عالم خلاص شد! با این حال پرویز که دلش آرام و قرار نداشت راضی نشد به راحتی مادرش را رها کند و برگردد طرف تهران، او تا ساعت ۸ شب کنار پیرزن نشست، شام‌اش را (که بنفشه دختر جوان همسایه برایش مهیا کرده بود) به او خوراند و موقعی که خیالش شش دانگ از سلامتی «ننه ملوک» راحت شد، فکری به سرش زد و از دختر همسایه خواهش کرد «بنفشه جان تو چون موبایل داری، اگه میشه امشب تا صبح پیش مادر بمون که اگه حالش بد شد به من زنگ بزنی و...»

بنفشه هم مانند همه روستایی‌ها، «که هنوز دلشان بر اساس منفعت آدمها حکم نمی‌کند» درخواست او را که «دایی پرویز» صدایش می‌کرد پذیرفت و به این ترتیب خیال پسر که راحت شد، دست مادر را بوسید و راه افتاد و... اما چرا آن شب دل ننه ملوک شور می‌زد؟!

***

ساعت از ۱۱ گذشته بود و پرویز که آن مسیر

کوهستانی را (که از کنار یک شهر می گذشت) از کف دستش هم بهتر می‌شناخت مشغول رانندگی بود، در حالی که ضبط ماشین‌اش یک ترانه سنتی و قدیمی را پخش می کرد و زنده یاد «داریوش رفیعی» می‌خواند،

«یاد از آن روزی که بودی زهره یار من / دور از چشم رقیبان در کنار من...»

چه کسی می‌داند؟ شاید در آن لحظات پرویز داشت به همسر محبوب و باوفایش می‌اندیشید که یقیناً الان پشت پنجره چشم‌انتظار آمدنش بود و... که در همین لحظه پرویز که مشغول هماوایی با «داریوش» بود و «زهره» را به یاد «ریحانه» زمزمه می کرد، ناگهان چیزی را دید که وسط جاده افتاده اما تکان می‌خورد... پرویز ترمز کرد و ماشینش را طوری نگه داشت که نور چراغهایش جاده را به او نشان بدهد، پیرمردی وسط جاده افتاده و غرق در خون بود، او حالا می‌توانست نور چراغهای عقب ماشینی را که حدوداً پانصد متر از او جلوتر بود و به سرعت داشت می‌گریخت ببیند، به سادگی معلوم بود ماجرا چیست؟ راننده بی‌انصاف آن ماشین به پیرمرد بیچاره زده بود و او را که به سختی مجروح و مصدوم شده بود وسط جاده رها کرده و از صحنه تصادف گریخته بود. پرویز در یک لحظه به دو مسئله فکر کرد، اینکه پایش را بگذارد روی گاز و برود سراغ آن اتومبیل و راننده‌اش [و یا لااقل شماره پلاک اش را بردارد] و نگذارد فرار کند؟ راه حل دوم اما...؟ و او همان را انتخاب کرد، از ماشینش پیاده شد و بالای سر پیرمرد نشست که به سختی نفس می کشید. پرویز نگاهی به اطراف انداخت و در همین حال یکنفر را دید که بالای پشت بام خانه‌اش ایستاده و نظاره گر اوست. پرویز با صدای بلند گفت: «پدر جان نفهمیدی چه بلایی سر این پیرمرد آمده؟»

مرد بالای بام که تقریباً هم سن و سال خود پرویز بود پاسخ داد:

ـ چرا آقا... همین یک دقیقه قبل راننده نامرد اون ماشین که هنوز هم چراغش پیداست، زد به آقا لطف‌الله و ولوش کرد وسط جاده و فرار کرد...

پرویز نبض پیرمرد را گرفت و رو به «بالای بام» گفت: «ظاهراً این بنده خدا رو می‌شناسی؟ پس بیا پایین یه فکری براش بکنیم.

مرد بالای بام اما پاسخ داد: «من که کاری از دستم بر نمیاد...» بهتره شما سواب کنی و با ماشینت این بیچاره را (قبل از اینکه تمام کنه). هر چی زودتر برسونی به بیمارستان که ۲۰ کیلومتر بالاتره... منم میرم و به خانواده‌اش می گم که آقا لطف‌الله تصادف کرده...

پرویز می‌خواست با مرد چانه بزند، اما به شمارش افتادن نفس پیرمرد (که حالا می‌دانست نامش لطف‌الله است) او را مجبور می کرد که تصمیم بگیرد، شنیده بود که گاهی اوقات این «لوطی گری‌ها» مایه دردسر می‌شود و... بعد برای اینکه راحت‌تر تصمیم بگیرد، بلافاصله شماره تلفن منزلش را گرفت و ماجرا را خیلی کوتاه و مفید برای زنش گفت و از او مشورت خواست. ریحانه اما [که اگر جز این جواب داده بود از او به عنوان زن باوفای پرویز خان نام نمی‌بردیم] بی‌معطلی پاسخ داد: پرویز این تویی که چنین سوالی رو می‌پرسی؟ اصلاً سوال داره؟ مگه تو نمی‌گی اون پیرمرد زخمی حالش خیلی بده؟ پس معطل چی هستی؟ اصلاً به هیچی فکر نکن غیر از نجات جان اون پیرمرد...!

پرویز نفسی به راحتی کشید، انگار که می‌خواست فرمانی را که وجدانش می‌داد از زبان محبوبش نیز بشنود. پس دوباره رو به «مرد روی بام» گفت: پس پدر جان فقط تو شاهدی که من به این بنده خدا نزدم و می‌خوام نجاتش بدم و... مرد روی بام که حالا روی موتورش نشسته بود حرف پرویز را قطع کرد:

ـ پس چی عمو جان! نامرد که نیستم. دارم می‌بینم انسانیت به خرج می‌دی. فقط زودتر دست به کار شو که خدای نکرده دیر نشه... منم میرم سراغ خانواده آقالطف‌الله... پرویز دیگر درنگ نکرد و هر طور بود پیرمرد مجروح را روی صندلی عقب نشاند و به طرف بیمارستان راه افتاد. در بین راه یاد مادرش افتاد [و شاید هم می‌خواست آرامش بیشتری پیدا کند] و شماره موبایل بنفشه را گرفت و حال و احوال و... و سپس ماجرا را طوری که مادرش نگران نشود برایش تعریف کرد تا ننه ملوک حلال بودن شیرش را ثابت کند:

ـ حلال باشه شیری که از سینه‌ام خوردی مادر... تو داری جون یک آدمیزاد رو نجات میدی!

نیم ساعت بعد وقتی پرویز می‌خواست تن مجروح پیرمرد را از داخل ماشینش پیاده کند و روی برانکارد بخواباند، لحظه‌ای احساس کرد که نفسهای پیرمرد خیلی سنگین شده است. اما همچنان امیدوار بود...!

پیرمرد را که بردند داخل اتاق عمل، پرویز می‌خواست از اتاق عمل خارج شود که مأمورین انتظامی قانون را یادآورش شدند و او هم که چشم انتظار «مرد روی بام» بود معترض نشد و... تا اینکه خانواده آقالطف‌الله از راه رسیدند و چون ماجرا را قبل «از زبان» مرد روی بام شنیده بودند [که نامش کرامت بود] با خوشرویی پرویز را تحویل گرفته و سلام و تشکر کردند. پرویز که خیالش راحت شده بود رو به خانواده آقالطف‌الله گفت: «اگر امری با من ندارین رفع زحمت کنم...»

همسر آقالطف‌الله که خیلی هم بیتابی می کرد داشت اجازه را صادر می کرد اما... پرویز ابتدا معنی این را نفهمید که چرا «کرامت» پای پسر آقالطف‌الله را که از بقیه برادرانش بزرگتر بود لگد کرد؟ حتی مفهوم نگاه معنی‌دار «کرامت» و «یدالله» پسر لطف‌الله را هم نفهمید! اما نه، دروغ چرا؟ پرویز هم معنی پالگد کردن را فهمید و هم مفهوم نگاه معنی‌دار کرامت و یدالله را درک کرد! ولی چون نمی‌توانست باور کند چه اتفاقی دارد می‌افتد، سعی کرد که نفهمد آن رفتارها چه معنی دارد؟ ساعت از نیمه شب گذشته بود و نیم ساعتی از حضور آنها در بیمارستان می گذشت که یکی از پزشکان آمد و تلخ‌ترین واژه را [که امیدوارم هیچ تنابنده‌ای آن را در بیمارستان نشنود] به کار برد، «متأسفم» پرویز صدای شیون زن آقالطف‌الله را می‌شنید... او گریه دختران آن خدابیامرز را به چشم می‌دید اما... اما آنچه که چشمانش باور نمی کرد رفتار کرامت و یدالله بود، دو مرد که هر دویشان تقریباً هم سن و سال خود پرویز بودند، چند قدم از بازماندگان متوفی دور شدند و در حالی که زیر چشمی اطرافشان را می‌پاییدند، پشت یکی از کریدورها پیچیدند و...؟ پرویز که احساس می کرد دارد اتفاق بدی می‌افتد، به آرامی و همچون سایه خزید و خودش را پشت کریدور رساند تا صدای یدالله را بشنود که به همشهری‌اش می‌گفت: «نمی‌دونم والله...؟ یعنی تو میگی کاری که می‌کنیم گناه نداره کرامت؟

و کرامت (که آن لحظه در نگاه پرویز چشمانش شبیه به چشمان شیطان شده بود) با لحنی حق به جانب پاسخ داد: «واسه چی گناه داشته باشه...؟ همین تهرونیهای پولدار حق ما رو خوردن که باید اینطوری مثل سگ زندگی کنیم؟ تمام دار و ندار من یک موتور فکستنی است و تو هم که از بابای خدابیامرزت یک تراکتور بهت بیشتر نرسید... اون وقت نگاه کن زیر پای این یارو مفتخور چه ماشینیه؟ من بهت قول می‌دم حق ما رو خورده که اینطوری چاق و چله شده! اصلاً تو چیکار داری؟ فقط هر چی من بهت گفتم بگو چشم تا بهت بگم که...

پرویز از پشت ستون که خود را نمایان کرد، یک لحظه رنگ از صورت دو مرد ـ دو مرد؟ پرید و به تته پته افتادند و... و بعد کرامت یکمرتبه عالیترین نقش را که صد تا هنرپیشه کاربلد هم نمی‌توانند ایفا کنند، اجرا کرد، او دو دستی زد توی سر خودش و رو به رفیقش گفت: «یدالله بدبخت شدی... یتیم شدی یدالله...»

و یدالله که حالا چشمانش به سوئیچ ماشینی بود که در دست پرویز از حرکت افتاده بود، ادامه «رل» رفیقش را بازی کرد و زد زیر گریه و هجوم آورد به طرف پرویز: «نامرد... آدمکش... بی وجدان... چرا زدی پدرم رو کشتی... باید دیه بدی و... پرویز اما احساس می کرد مغزش داغ شده! او آنقدر با تجربه بود که فهمید چه اتفاقی افتاده!

***

چه فایده‌ای دارد بنویسم پرویز بیچاره چقدر به در و دیوار زد که بی گناهی خودش را ثابت کند؟ چقدر به آنها التماس کرد که راضیشان کند «با شرف باشند» و...

اما حرف آخر را کرامت زد و یدالله تأیید کرد «خلاص‌ات کنم آقای تهرونی... اگه می‌خواهی بدو بدو کنیم ما از تو بیشتر وقت داریم... ضمن اینکه اگه ازت بابت دیه شکایت کنیم میدونی که بدبخت میشی! پس بهتره بی‌دردسر [و بدون اینکه کار گره بخوره] همین الان بیای و ماشین رو به نام آقا یدالله بزنی تا ما هم رضایت بدیم که تو بیگناهی و بری سر زندگی خودت... قبول؟ پرویز دوباره همان کار را کرد که روز اول انجام داده بود، شماره موبایل زنش را گرفت و ماجرا را برای او [که از صبح روز حادثه به خانه مادرشوهرش آمده بود] تعریف کرد و پرسید: «شما بگین چیکار کنم؟

واحیر تا که پاسخ ریحانه و ننه ملوک عیناً یک جمله بود: «به خدا واگذارشون کن و ماشین رو به نامشان بزن و جونت رو بردار و بیا...»

روز بعد موقعی که پرویز داشت روی دفتر بزرگ

بقیه در صفحه ۲۴

هر وقت که شادی تو ناراحتی دیگران را به وجود آورد منتظر انتقام باش

● مثل فرانسوی

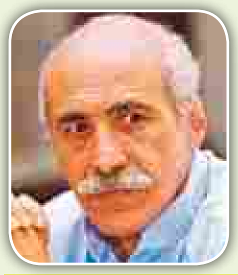

داود غرانوش

گفت‌وگو با قهرمان پیش‌کسوت کشتی:

هر چه روس و بلغار با فامیلی «اوف» بود را بردم

مقدمه: علی اکبر حیدری از جمله پرافتخارترین کشتی‌گیران کشورمان است که سال‌ها هم در مسلک مربی در کنار تشک راهنمای کشتی‌گیران ایران بود تا آن‌ها مدال بگیرند و... او که پرورش یافته مربیان معروفی چون ملاقاسمی و حاج فیلی در باشگاه‌های پولاد و فردوسی است، صاحب گردن‌آویز انواع مدال‌های زرین طلا، نقره و برنز مسابقات جهانی، المپیک، آسیایی و تورنمنت‌های بسیار است. او مدرس موسسه کشتی جهان است و هم اکنون سرمربی تیم کشتی پیش‌کسوتان ایران.

قهرمانی و ازدواج

سید علی اکبر حیدری، متولد سال ۱۳۲۰ تفرش (قریه کهک در اطراف اراک) هستم. دو سالم بود که همراه خانواده‌ام به تهران منتقل شدیم و در محله شاپور منزل گرفتیم.

پس از کسب مقام قهرمانی کشور، در ۳۲ سالگی ازدواج کردم. هم اکنون دارای دو پسر و دو دختر هستم. امیر حسین پسر بزرگم ازدواج کرده است و یک پسر دارد. حمید رضا پسر دومم در شرکت سایپا یدک کار می کند. دخترانم نیز ازدواج کرده و هر کدام از فرزندانم چند فرزند دارند. پسرانم در رشته شنا فعالیت دارند و کشتی گیر نشدند. همسرم نیز زحمت کش و باوفا است و قدردان او هستم.

کشتی در ۱۳ سالگی

دوران کودکی من در محله شاپور سپری شد. یعنی دبستان را در آن محله به پایان بردم و سپس وارد دبیرستان شدم. از همان کودکی به ورزش و بخصوص کشتی علاقه خاصی داشتم. یادم هست از سیزده سالگی استادانی چون محمود ملاقاسمی در باشگاه فردوس در معین‌السلطان مرا تحت تعلیم قرار دادند و طی مدت دو سال رموز کشتی را فرا گرفتم.

آن زمان‌ها باشگاه پولاد سرآمد سایر باشگاه‌های تهران بود. چون حاج فیلی مربی آن بود و قهرمانانی چون شادروان تختی، عباس زندی و سیف پور در آن باشگاه تحت نظر حاج فیلی تمرین می کردند. ملاقاسمی نیز برای اینکه کشتی من بهتر شود مرا به سوی آن باشگاه و حاج فیلی رهنمون ساخت و من بعداً شدم عضو باشگاه پولاد.

جام اطلاعات و کیهان

تمرینات من زیر نظر حاج فیلی و در کنار قهرمانان نام‌آور باشگاه پولاد ادامه داشت تا اینکه به کمال آمادگی رسیدم. آن موقع من ۱۷ ساله بودم و جویای نام. کیهان ورزشی آن زمان مسابقاتی را برگزار می کرد با نام جام زیتون طلایی که من در آن مسابقات حضور یافتم و نفر دوم شدم. جایزه من یک برگ نقره‌ای به وزن ۲۰۰ گرم بود و سپس در جام روزنامه اطلاعات نیز شرکت کردم و نفر اول شدم.

نخستین مسابقه بزرگی که در آن حضور یافتم، مسابقات خارجی ارتش‌های جهان «سیزم» بود. چون من آن موقع به استخدام نیروی هوایی درآمده بودم و این مسابقات نیز در تهران برگزار شد که من پس از غلبه بر حریفانی از عراق، فرانسه و آمریکا و باخت به محمد آسان جلی کشتی گیر ترکیه، دوم و مدال نقره گرفتم.

سال ۱۹۶۴ بازی‌های المپیک توکیو ـ اکبر حیدری روی سکوی سوم با مدال برنز مشاهده می‌شود.

ورود به تیم ملی

پس از اینکه در مسابقات ارتش‌های جهان دوم شدم، مورد پسند مربیان تیم ملی قرار گرفتم و به اردوی تیم ملی دعوت شدم. البته در مسابقات انتخابی تیم‌ملی مرحوم سلطانی‌نژاد نایب قهرمان اسبق جهان را شکست داده بودم. سپس به عنوان عضو تیم ملی در مسابقه دوستانه تیم به تیم مقابل تیم ملی بلغارستان در سالن هفتم تیر حضور یافتم و بر کشتی گیر معروف این کشور به نام دیمیتریف معروف که قهرمان جهان هم بود غلبه کردم. ضمناً چندین بار نیز مقابل حریفان روسی حاضر شدم که پیروزی از آن من بود و کشتی گیران روس که ادعای قهرمانی جهان را داشتند در دو مسابقه تیم به تیم مغلوب من شدند البته من همه کشتیگیران روس و بلغار را با نام «اوف» شکست داده بودم و همین پیروزی‌ها باعث شد تا به عضویت تیم اعزامی به المپیک ۱۹۶۴ المپیک توکیو پذیرفته شدم.

رو دست خوردم

مسابقات جهانی ۱۹۶۳ بلغارستان نزدیک می شد که قرار شد برای انتخاب، یک کشتی میان من و عبدالله خدابنده برگزار شود. اما در روز مسابقه ناگهان آقایان مهدی‌زاده، سیف پور، صنعت کاران و موحد از بنده خواستند تا مقابل خدابنده کشتی نگیرم تا او در وزن ۵۲ کیلو به صوفیا بلغارستان اعزام شود که من پذیرفتم و اردو را ترک کردم و پس از بازگشت مورد مؤاخذه مرحوم علی غفاری سرمربی تیم ملی کشتی قرار گرفتم که کجا بودی و چرا سر مسابقه نیامدی اما چهار قهرمان جهان که مرا از کشتی گرفتن مقابل خدابنده منع کرده بودند موضوع را به غفاری گفتند البته خدابنده هم در بلغارستان سر وزن نرسید و ایران از کشتی گیر ۵۲ کیلو ناکام ماند.

شعر فردوسی و روحیه

سال ۱۹۶۶ رسید که قرار بود مسابقات آسیایی در بانکوک برگزار شود. در تایلند، من به حریف ژاپنی با نام ناکاتا که قهرمان المپیک بود رودررو قرار گرفتم و با وی مساوی کردم. البته کشتی‌های قبلی‌ام را با پیروزی به پایان رسانده بودم و اگر کشتی گیر ژاپنی را شکست می‌دادم، قهرمان آسیا می‌شدم که این چنین نشد.

مرحوم حبیب‌الله بلور سرمربی آن زمان‌های تیم ملی که همیشه همراه ما نیز بود، با خواندن اشعار حماسی حکیم ابوالقاسم فردوسی سر کشتی‌ها به ما کشتی گیران روحیه می‌داد و اگر افرادی امثال بلور در کنار تشک‌ها حضور داشته باشند و کشتی گیران عضو تیم ملی را راهنمایی کنند بدون شک کشتی گیران ما قهرمان جهان خواهند شد.

کشتی کنونی

کشتی کنونی ایران هم در رده آزاد و هم در رده فرنگی دارد به روزهای اوج خود نزدیک می‌شود. یک زمانی تیم کشتی ایران قهرمان جهان بود. حتی در زمان ریاست آقای طالقانی بر کشتی تیم ملی ایران در مسابقات ۲۰۰۵ جهانی بوداپست فقط یک مدال برنز گرفت، اما سال بعد در مسابقات جهانی گوانگ‌ژوی چین با یک طلا، یک نقره و دو برنز دوم جهان شد.

حتی در حال حاضر نیز کشتی روزهای خوبی را می گذراند. البته در یک وقتی من که مربی تیم ملی بودم، نتایج درخور توجهی حاصل شد. اما ناگهان مرا کنار گذاشتند. در هر صورت اگر آقای طالقانی با آقای یزدانی همکاری می کرد، یقین بدانید کشتی ایران روزهای خوبی را پشت سر می گذاشت. اما حیف که گوش شکسته‌ها همدیگر را قبول ندارند و... ■

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف - گویش
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
f.gooyesh@yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: میهمان یک روزه و دو روزه

در روزگار گذشته که وسایل نقلیه به فراوانی امروز نبود، اقوام و خویشان برای دیدن یکدیگر باید مسافت‌های طولانی را به سختی و دشواری و با اسب و قاطر و گاه پای پیاده طی می کردند. به همین دلیل وقتی به مقصد می‌رسیدند چند روزی و گاه چند هفته‌ای میهمان صاحب خانه بودند خب پذیرایی در روزهای اول چندان آزار دهنده نبود اما این مدت وقتی طولانی می‌شد صاحب خانه به عذاب گرفتار می گردید و در دل آرزو می کرد کاش مهمانش زودتر زحمت کم کند. اما گاهی میهمان که صد البته به او خیلی هم خوش می گذشت خیال رفتن هم به سر راه نمی‌داد، در این وقت زبان کنایه به کار می آمد. ضرب‌المثل امروز ما هم ریشه در یکی از همین مهمانی‌ها و کنایه‌ها دارد. آنطور که حکایت شده مردی همراه خانواده به منزل دوستی می‌رود، یک هفته‌ای از اقامت آنها می گذشت و میهمان خیال رفتن نداشت میزبان که دست برقضا نوزادی به نام فیروزه در گهواره داشت، روزی از دست این میهمان سمج به تنگ آمده و همان طور که مشغول تکان دادن گهواره طفل خود بود زیر لب زمزمه می کند:

فیروزه جان! فیروزه، مهمان، یک روز، دو روزه!

قصد او از گفتن این عبارت آن بود که شاید مهمان به خود آمده و زحمت را کم کند. البته ما نمی‌دانیم که جناب میهمان و اهل و عیال بعد از شنیدن این عبارت بار بستند یا نه! اما نقل دیگری شنیده‌ایم که می گوید:

میهمان گر چه عزیز است ولی همچو نفس
خفه می‌سازد اگر آید و بیرون نرود

فرستنده: هادی درخشان سیگارودی
از: غازیان بندر انزلی (گیلان)

از ضرب‌المثل‌های گنابادی

*** عروسی ور دل تماشاگر خوش مگذره.**

برگردان: در عروسی به تماشاچی آن خوش می گذرد.

(کنایه از اینکه حوادث و اتفاقات برای کسانی جالب است که از دور دستی بر آتش دارند).

*** پشت پا تر هنوز گولقد نکرده.**

برگردان: پشت پای تو را هنوز گاو لگد نکرده است.

(مترادف: هنوز سرش به سنگ زمانه نخورده است).

*** نی زن اگر نوازنده واقعی باشد، با چوب پونه هم نی می‌زند.**

(کنایه از اینکه کسی در کاری مهارت داشته باشد، به هر شکلی از عهده آن برمی آید).

راوی: عفت پورعلی، فرستنده: مجید کاظمی نوقابی
از: گناباد (خراسان رضوی)

ترانه‌های مازنی

اسب گل کشمی دیفار یاد دارنی؟
جهره سر خنه او نفاره یاد دارنی؟
فامیل و آشنا داشتمی بم بوری
گلی به گلی طالباره یاد دارنی؟

برگردان:

گل سپید می کشیدیم به دیوار، یادت هست؟
خانه با سقف پوشالی نفار را به خاطر داری؟
میان اقوام و آشنایان رفت و آمدی، بود
نای به نای را رفتن، به خاطر داری؟

فرستنده: حسین رحمان‌نتاج
از: سرخرود ـ محمودآباد ـ (مازندران)

لالایی کرمانی

الالالا شب تارم / بیابونی گرفتارم / خداوندا تو می‌دونی / گنه کردم به نادونی / گناهانم ببخشایی / به حق سوره یاسین / به حق آیـة الکرسی / زلیخا مرد از این حسرت / که یوسف گشته زندونی / چرا عاقل کند کاری / که باز آرد آرو پشیمونی

***

آلالالا گل خیری / تو فرزند کدوم میری / ازون میرهای میرزاده / تو هستی نسل شازاده / الالا بلبل باغم / تو هستی مرهم داغم.

فرستنده: محمود جعفری از: کرمان

از ضرب‌المثل‌های لری

*** او هر جا ایر آبایه، من کم که ایر خرابی.**

برگردان: آب به هر کجا رود آبادی است، اما اگر به شکم خالی برود، خرابی به بار می آورد.

(کنایه از اینکه هر چیزی در جای مناسب خود، مفید است.)

*** تا اییتری و آیم لیم بترس.**

برگردان: تا می‌توانی از کسانی که خودشان را مظلوم جلوه می‌دهند، بترس!

*** حتماً زِر شالیت پِر.**

برگردان: حتماً زیر شال (منظور شکم) تو پر است (معمولاً وقتی فرزندان از خوردن غذا امتناع می کنند مادران از این عبارت استفاده می کنند.)

فرستنده: سکینه قدمی دولت آباد
از: یاسوج (کهکیلویه بویر احمد)

ترانه گیلکی

کلجی پر سفید تی پره وشکن
ای ته پیغوم درم می‌دله نشکن
بو شو سر بز خونه می‌یره ویسن
بو گو تی یر تی و سی خیلی غمگین

برگردان: کلاغ پر سفید، پرت را باز کن / یک پیغام دارم دلم را نشکن / برو سرباز خانه به خاطر یار من / بگو یارت به خاطر تو خیلی غمگین است.

راوی: زهرا علیزاده چهار دهی فرستنده: اعظم حسندوست
از: دهستان چهارده آستانه اشرفیه (گیلان)

از ضرب‌المثل‌های براز جانی

*** جی که چیش میره، تیر نمی‌ره.**

برگردان: جایی که چشم می‌رود، گلوله نمی‌رود.

[کنایه از اینکه نفوذ نگاه از گلوله بیشتر است.]

*** همی که نون دس مردم دی، می گو، دی گشنمه.**

برگردان: همین که نان دست کسی دید، می گوید مادر گرسنه‌ام.

[کنایه از کسانی که عقلشان به چشم‌شان است]

فرستنده: مرتضی انوشه از: براز جان (بوشهر)

پاسخ به نامه‌ها

*** سید ابوذر نیازی امیرانی از امیران، اردستان (اصفهان)**

از ابراز محبت و ارادت شما بسیار سپاسگزارم اما ای کاش مطالب بیشتری راجع به فرهنگ و آداب و رسوم روستایتان برایمان می‌نوشتید. به هر حال منتظر نامه‌ها و مطلب بیشتری از شما هستم. موفق باشید

*** هادی درخشان سیگارودی از غازیان بندر انزلی**

بابت مطالب مفصل و کامل شما در خصوص داستان ضرب‌المثل‌ها سپاسگزارم. به غیر از یکی از آنها ـ با آب حمام دوست گرفتن ـ از بقیه مطالب شما به تدریج استفاده خواهم کرد. همچنان در انتظار نامه‌های دیگر شما هستم. پایدار باشید

*** رقیه نوری از سیاخالسر ـ کپورچال ـ بندر انزلی**

خواهر خوبم از شما و همسر برادر و برادرزاده‌تان سپاسگزارم. البته ضرب‌المثلی که هم برایم فرستاده‌اید:

تا مرادم ترا پسر یادست
دوستی من و تو برباد است می‌باشد

که در صورت تکراری نبودن حتماً از آن استفاده خواهم کرد. باز هم برایمان نامه بنویسید. شاد باشید

*** زهرا مترجمی از روستای جزه جهرم «فارس»**

نامه پر محبت شما به دستم رسید. حتماً از مطالب زیبا و کامل شما در آیند استفاده خواهم کرد. باز هم منتظر آثار شما هستم. خرسند باشید

*** غلامحسین اخوان کلهر از شهریار**

مطلب ارسالی شما در مورد جشن رغایب به دستم رسید. اما ننوشته‌اید که این مراسم به چه مناسبتی و در چه زمانی برگزار می‌شود. ضمناً اگر بتوانید از این مراسم عکسی هم برایمان تهیه و ارسال کنید، کاملتر خواهد بود. منتظر نامه‌های کاملتری از شما هستم. شادمان باشید

تمسخر سلاح ضعیفان است • ولز

دکتر بهمن بهروزی

مشکلی که گریبان درصد عظیمی از جمعیت کره زمین را گرفته است

بی‌خوابی و درمان آن

رنج در رختخواب

آیا تاکنون پیش آمده که در رختخواب خود دراز کشیده‌اید و تلاش فراوانی به کار می‌برید تا خواب شما را دریابد و هر چند دقیقه یک بار از پهلویی به پهلوی دیگر می‌چرخید تا اینکه سرانجام در نزدیکی‌های صبح از شدت خستگی‌ای که همین تلاشها برایتان به وجود آورده برای مدت کوتاهی به خواب می‌روید؟

این همانا مشکل بی‌خوابی است که باعث آزردن بسیاری شده است و اخیراً با نگرشهای علمی و آزمایشهای مربوط به مغز، پژوهشگران سعی کرده‌اند تا راه حل مناسبی برای مشکل بی‌خوابی پیدا کنند.

یک آزمایش جدید

یکی از کسانی که اخیراً روی مشکل بی‌خوابی پژوهشهای مؤثر و فراوانی را انجام داده است، خانم «**دکتر مارجی آلتنا**» از دانشگاه کمبریج می‌باشد که در واقع مسؤولیت بخش مغز واعصاب آن را بر عهده دارد. او اخیراً طی آزمایشی ۲۵ انسان میانسال به بالا را که با مشکل بی‌خوابی مواجه می‌باشند، در مقابل یک گروه ۱۳ نفره از کسانی را که چنین مشکلی ندارند، قرار داده و از آنها خواسته است که در برابر صفحه کامپیوتر نشسته و هر بار که در درون مطلب کامپیوتر با یک علامت × مواجه می‌شوند کلید خاصی را فشار دهند. او در واقع با این آزمایش قصد داشت تا میزان کنترل ذهنی و فکری کسانی را که با بی‌خوابی مواجه هستند در مقابل افرادی که چنین مشکلی را ندارند، متوجه شود.

در پایان آزمایش او به این نکته پی برد که درصد عمده‌ای از کسانی که مشکل بی‌خوابی دارند در مقابل جزییات به مراتب کم اثرتر عمل می‌کنند. پس از این آزمایش و آزمایشهای دیگری نظیر آن بود که دکتر آلتنا نظریه مشهور خود را ارائه کرد که جنجالی در میان پژوهشگران و متخصصین مغز و اعصاب به وجود آورد.

بر اساس نظریه دکتر آلتنا کسانی که با مشکل بی‌خوابی مواجه هستند قبل از آن با نوعی نارسایی مغزی مواجه می‌باشند که این نارسایی به نوبه خود آنها را با بی‌خوابی درگیر می‌کند. در حقیقت بنا بر این نظریه بی‌خوابی یک ناهنجاری مجزا و بدون ارتباط با سایر مشکلات مغزی نیست. اهمیت نظریه دکتر آلتنا از این جهت می‌باشد که درمان بی‌خوابی به صورت مستقل و مجزا را غیر ممکن دانسته است و آن را در رابطه با سایر مشکلات مغزی دانسته که طبیعتاً ابتدا باید با چنین مشکلاتی دست و پنجه نرم شود و بی‌خوابی هم که تأثیر گرفته از چنین وضعیتی می‌باشد قابلیت درمان پیدا کند.

مقایسه امواج مغزی

می‌دانیم که خواب تشکیل یافته از دوره‌های مختلف کوتاه و بلند مدت می‌باشد که در طی شش تا هشت ساعت انسان این دوره‌ها را در خواب طی می‌کند. دوره‌هایی نظیر حرکات سریع چشم که نیم ساعت به طول می‌انجامد و یا حرکت آهسته پلک که آن هم نیم ساعتی به طول می‌انجامد. این نیم ساعتها در مجموع خواب شبانه و اصلی انسان را تشکیل می‌دهد.

حال پژوهشگران با متصل کردن سیمها و ابزار از مغز اشخاص به دستگاههای مختلف سعی کردند تا امواج مغزی حاصله از دوره‌های فوق‌الذکر را روی دستگاه به دست آورند و در مقایسه همین امواج به دست آمده میان کسانی که مشکل بی‌خوابی دارند و کسانی که چنین ناراحتی را ندارند، تفاوت عمده‌ای در شکل امواج به دست بیاورند. و این تفاوتها بود که باز هم ثابت کرد که مشکل ابتدا از درون مغز است تا اینکه بی‌خوابی در ابتدا گریبان انسان را بگیرد.

روشهای تازه در درمان

پس از آزمایشهای جدید بود که متخصصین متوجه شدند که مشکلات مغزی که بعداً منجر به بی‌خوابی می‌شود باید از طریق

۱- دارو درمانی ۲- روان درمانی ۳- سیستم اعصاب درمانی، حل شود. در نتیجه یک سری داروی تازه به بازارها عرضه شد که این داروها اکثراً دو وظیفه را بر عهده داشتند. یکی اینکه مشکلی را که امواج مغزی شخص را در ابتدا برهم می‌زند حل نماید و سپس خواب او را در روند عادی قرار دهد. تعداد زیادی از این مشکلاتی که امواج مغزی را بر هم زده است حاصل افسردگی است که در اذهان انسانها قرار دارد که البته ۸۰ درصد از آنها را بانوان تشکیل می‌دهند.

در حقیقت تئوری اصلی این را می‌گوید که اگر ما نتوانیم در درجه اول افسردگی در شخص را از بین ببریم آنگاه قادر نخواهیم بود که مشکل بی‌خوابی او را هم حل کنیم.

مبارزه‌های جنبی با بی‌خوابی

البته به غیر از دارو درمانی که متأسفانه دارای عوارض جانبی نسبتاً ناراحت کننده‌ای می‌باشد، برخی اوقات حتی مشکلات کلیوی و یا قلبی عروقی برای شخص ایجاد می‌کند، روشهایی هم هست که ما در آن بتوانیم خود پرچم مبارزه با بی‌خوابی را در دست گرفته و سعی کنیم تا روی بی‌خوابی تأثیر تخریب کننده‌ای را بگذاریم. در این خصوص به موارد زیر توجه کنید.

۱- دنبال کردن یک روند:

یکی از تمریناتی که می‌تواند بسیار کمک کننده باشد این است که باید سعی کنیم که برای مدتی زمان خواب خود را در شرایط مساوی قرار دهیم. یعنی اینکه در طی روز در همان ساعت به خواب برویم و در ساعت مقرر هم با استفاده از ساعتهای زنگ‌دار بیدار

شویم. اگر بتوانیم این کار را برای مدت شش ماه انجام دهیم، عنصری به نام عادت را در جسم و ذهن خود قرار داده‌ایم و می‌دانیم که بر طبق همان ضرب‌المثل معروف: انسان بنده عادت خود می‌باشد... در حقیقت از یک خاصیت دیگر انسان که عادت باشد برای مقابله با مشکل بی‌خوابی استفاده کرده‌ایم.

۲- آرامش قبل از خواب: با گرفتن یک دوش در یک یا دو ساعت قبل از خواب:

بدن خود را در شرایط کاملاً آرام و آسوده قرار دهیم و این به خاطر تغییر درجه حرارتی است که بدن ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد. ضمن آنکه دوش گرفتن خود به عنوان یک ماساژ به شمار می‌رود.

۳- خوردن و آشامیدن صحیح:

طبیعی است که قبل از خواب استفاده از موادی چون کافئین و تئین که در قهوه و چای وجود دارد بیشتر از آنکه آرامش‌دهنده باشد باعث ایجاد تحرک و به وجود آوردن انگیزه است و چنین است استفاده از غذاهای تند و فلفل‌دار و یا خوردن مقدار زیادی پیاز.

خوردن این نوع غذاها را قطعاً باید تا چهار ساعت قبل از خوابیدن متوقف کنیم. چرا که واکنشهای معده و روده انسان در برابر این گونه غذاها بیشتر از آنکه آرامش دهنده باشد موجب تحریک سیستم اعصاب آدمی می‌شود که آن هم به نوبه خود ما را از یک خواب خوب در شب محروم می‌کند.

۴- جدا کردن خواب از فعالیتهای دیگر:

یکی دیگر از مواردی که متأسفانه مردم به آن اهمیت نمی‌دهند و خواب خود را متزلزل می‌کنند این است که تا آنجا که ممکن است باید وضعیت و محیط خواب خود را از سایر مکانها در خانه جدا کنیم. برای مثال استفاده از گوشی‌هایی که سکوت مطلق را در گوشهای ما به وجود می‌آورد، می‌تواند کارایی بسیاری داشته باشد. همچنین استفاده از پرده‌های ضخیمی که از ورود نور به محیط خواب ما جلوگیری می‌کند.

و سرانجام اینکه محیط خواب خود یعنی رختخواب خود را تنها برای خواب مورد استفاده قرار دهید و از آن برای تماشای تلویزیون و یا خواندن روزنامه استفاده نکنید چرا که اختصاصی بودن جای خواب، خود عاملی است که ایجاد آرامش برای انسان می‌کند.

> ***تعداد بسیاری از کسانی که با مشکل بی‌خوابی مواجه هستند با افسردگی درگیر هستند***

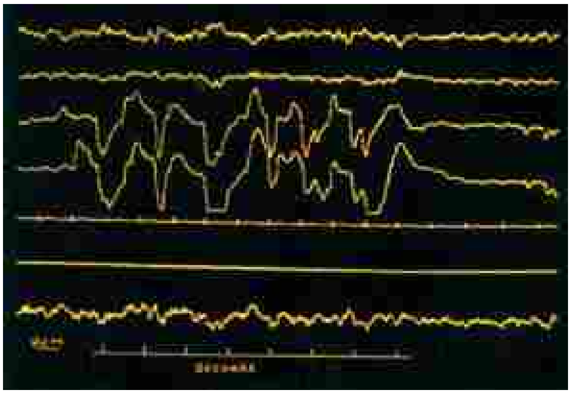

پاسخ به چند پرسش

پروفسور واکر از دانشگاه کالیفرنیا پس از پژوهشهای مختلف و آزمایشهای زیاد بر روی کسانی که دچار بی‌خوابی بوده‌اند سرانجام طرح چند پرسش را در دستور کار خود قرار داد که پاسخ به این پرسشها باعث می‌شود تا شخص با وضعیت خواب خود کاملاً آشنا شود.

۱- آیا ما به اندازه کافی به خواب می‌رویم؟

ما در برابر خواب و میزان خوابی که در طول شبانه روز به دست می‌آوریم بسیار حساس شده‌ایم. حتی بعضی از پژوهشگران معتقدند که انسان بیشتر از سابق به خواب می‌رود. اما متأسفانه این خواب را بسیار نامنظم انجام می‌دهیم. نیم ساعت اینجا، یک ساعت آنجا، بیست دقیقه در اتومبیل، سی دقیقه در جایی دیگر و.... حال اگر این خوابها را با یکدیگر جمع بزنیم شاید از میزان خواب در گذشته هم بیشتر باشد. اما به علت نامنظمی و نداشتن برنامه لازم برای خواب، در واقع تمامی این دقایق را به هدر داده‌ایم.

این را بدانید که اگر هفت ساعت را در طی شب به خواب بروید، خواب لازم و میزان کافی را به انجام رسانده‌اید.

۲- آیا وضعیت خوابتان طبیعی است؟

وضعیت طبیعی یعنی اینکه مکان خواب ما، لباسی که در آن به خوب می‌رویم و شرایط نوری که در هنگام خواب ایجاد می‌کنیم باید یکسان بوده و در ضمن مزاحم خواب ما نباشد.

اگر دقت کنید خیلی از ما به قدری خسته هستیم که با همان لباسی که به کار مشغول بوده‌ایم به خواب می‌رویم و یا روی کاناپه افتاده و شش هفت ساعتی را در آنجا به خواب می‌رویم. طبیعی است که این وضعیت برای خواب نرمال نیست و نه خودمان و نه بدنمان به آن عادت نمی‌کند.

اگر یادتان باشد قدیمی‌ها مکانی را برای خواب هر شب تدارک می‌دیدند که به آن پشه‌بند می‌گفتند و این مکان فقط مناسب برای خواب بود و در آن هیچ فعالیت دیگری مانند تماشای تلویزیون و یا خواندن روزنامه در آن صورت نمی‌گرفت. البته اکنون به دلیل شرایط مختلف استفاده از پشه‌بند معمول نیست اما می‌توانیم مکان مناسبی را برای انجام یک خواب معمولی مورد استفاده قرار دهیم و استفاده از آن را هم تبدیل به یک عادت کنیم.

۳- آیا خواب بعدازظهر منفعتی در بر دارد؟

می‌تواند خواب بعدازظهر یک خواب مؤثر باشد اما تحت شرایطی شناخته شده باید این کار صورت گیرد. اگر شما خسته نیستید و به زور می‌خواهید در بعدازظهر به خواب بروید، اصلاً به درد شما نمی‌خورد. اما اگر کمی خسته هستید و می‌خواهید برای انجام کار مهمی شرایط جسمی و روحی تازه‌تری به دست آورید آنگاه یک خواب کوتاه بعدازظهر می‌تواند مؤثر باشد.

فراموش نکنید که این خواب حداکثر نباید از نیم ساعت تجاوز کند و اگر بیشتر بشود هنگامی که بیدار می‌شوید ممکن است که بسیار خود را سنگین احساس کنید و حتی با سردرد مواجه شوید.

۴- کسری در خواب چیست؟

به شرایطی اطلاق می‌شود که ما طی چند شب متوالی کمتر از میزان لازم به خواب رفته‌ایم. فراموش نکنید که باید کسری را با خوابهای کوتاه مدت جبران کنیم و گرنه اگر یک شب دو ساعت کسر خواب داشته باشید و در شب بعد بخواهید که به جای هشت ساعت، ده ساعت را خوابیده و دو ساعت را به یکباره جبران کنید آنگاه باز هم احساس خوبی نخواهید داشت و بیشتر از آنکه آرامش داشته باشید احساس خستگی می‌کنید. کسر خواب خود را با خوابهای کوتاه مدت جبران کنید.

***

در هر حال خواب یکی از مهمترین قسمتهای زندگی بشر را تشکیل می‌دهد که متأسفانه نسل به نسل اهمیت کمتری برای آن قائل شده‌ایم. جدی گرفتن خواب و میزان لازمی که به خواب نیاز داریم برای به دست آوردن سلامتی بهتر و همچنین شرایط روحی سالمتر بسیار مهم و لازم است و بدانیم که با خواب خوب است که دوران بیداری سازنده‌تری را طی خواهیم کرد. ■

هیچ جنایتی بالاتر از این نیست که معصیت را در چشم کسی آسان کنی • کیمیای سعادت

مشاور خانواده

شرط مطالبه اجرت

خلاصه سئوال:

در سال ۱۳۶۴ خاله‌ام که یک زن بیوه بود به جرم خرید و فروش مواد مخدر به ۳ سال زندان محکوم شد و مادرم به خاطر دلسوزی و به تقاضای خواهرش ۴ فرزند خردسال او را برای نگهداری از روستای آنها از شهری دیگر به خانه‌ی ما در روستایمان آورد و مدت ۲/۵ سال از آنها نگهداری نمود و هزینه‌ی نگهداری آنها را مادرمان تقبل کرد.

در طول این ۲/۵ سال مادرمان بیمار شد و نیاز به جراحی پیدا کرد و مبلغی در حدود ۳۰ هزار تومان از خواهرش که به مرخصی آمده بود قرض گرفت و پس از فروش گاو و طلاهایش بدهی او را وقتی به ملاقاتش به زندان رفته بود به او پرداخت. قبل از آزاد شدن خواهرش، مادرمان که بیمار بود اعلام کرد که هیچ بدهی به خواهرش ندارد و حتی بابت نگهداری فرزندان او طلبکار هم هست و به فرزندانش «ما» توصیه کرد از او بابت نگهداری فرزندان خواهرش پولی دریافت نکنیم و حدود ۵ ماه قبل از آزادی خواهرش، مادرمان فوت نمود.

خاله‌ام پس از آزادی از زندان اعلام کرد که مادرمان به او بدهکار است و طلبش را ۲۴ هزار تومان اعلام کرد و از یکی از برادرانم که به تازگی شاغل در یک اداره دولتی شده بود شکایت کرد. بستگان پدری‌ام برای شادی روح مادرم خواستند پول ادعایی خاله‌ام را بدهیم و ما منزل مسکونی‌مان را که ۱۰۰ متر مربع بود، به مبلغ ۲۰۰ هزار تومان (که در آن موقع پول زیادی بود) فروختیم و ۲۴ هزار تومان طلب ادعایی او را دادیم.

حال با توجه به موضوعات گفته شده سوالاتم این است:

الف) چون طلب هر شخص فوت شده را طبق قانون باید همه وراث بپردازند و خاله‌ام به جای شکایت از همه وراث «ما ۳ برادر بودیم و هستیم» فقط از برادر کارمندمان شکایت کرده بود آیا شکایت او فقط از احدی از وراث حق اعاده حیثیت برای برادرمان ایجاد می کند یا نه؟ چون ادعای خاله‌امان به فرض صحیح بودن لطمه به شخصیت برادر کارمندم زده در حالی که شکایت باید از همه وراث می‌شد.

ب) در اینکه ادعای خاله ما واهی بوده شکی نداریم و ما به علت شادی روح مادرم از او شکایتی نکردیم مع‌الوصف به فرض اینکه ادعای او صحت داشته باشد و او مدعی طلب از مادرمان بوده آیا حق‌الزحمه‌ی نگهداری و پرستاری از فرزندان خواهر مادرمان و هزینه اجاره منزل و آب و برق و سوخت و... به مادرمان تعلق می گرفته یا نه؟

ج) آیا می‌شود بابت اجرت هزینه نگهداری و پرستاری و اجاره‌ی منزل فرزندانش به مدت ۲/۵ سال در حال حاضر به طرفیت خواهر مادرمان دادخواست داد؟

آیا می‌شود به نرخ روز هزینه‌ها را محاسبه کرد؟

با تشکر ـ نام و امضا محفوظ از استان گلستان

انجام کار به قصد گرفتن اجرت

پاسخ: به نظر می رسد که جنابعالی و فرزندان دیگر آن مرحومه عنایتی به گفتار مشارالیها نداشته و ندارید. آن مرحوم صراحتاً اعلام کرده که هیچگونه بدهی به خواهرش ندارد اما شما بعد از فوت وی این حرف را نادیده گرفته وطلب ادعایی خاله‌تان را پرداخته‌اید. همچنین توصیه کرده‌اند که از بابت نگهداری فرزندان خواهرش پولی دریافت نکنید در حالیکه شما درصدد اقامه دعوی به طرفیت ایشان هستید. در هر حال، جواب سوالات شما را به ترتیب معروض می‌دارم.

الف) اعاده حیثیت زمانی معنا می‌یابد که شخصی عالماً و عامداً ارتکاب جرمی را به دیگری نسبت می‌دهد اما از اثبات اتهامی که زده است عاجز می‌ماند. در این حالت، شخصی که مورد اتهام قرار گرفته می‌تواند با استناد به ماده ۶۹۷ قانون مجازات اسلامی به طرفیت شاکی و اتهام زننده، دعوی کیفری افترا و هتک حرمت مطرح کند که مجازات آن یک ماه تا یک سال حبس و تا ۷۴ ضربه شلاق است. دعوی خاله به طرفیت برادر شما که موضوع آن مطالبه بوده و با دادخواست حقوقی انجام شده اعلام جرم نیست و صرفاً یک دعوی مالی و حقوقی است که از نظر قانون و رویه قضایی موجب هتک حرمت افراد نمی‌شود. اقامه دعوی طلبکار بر یکی از وراث هم منع قانونی ندارد اما آن ورثه فقط به نسبت سهم خود مکلف به پرداخت خواهد بود و از این جهت هم حقی برای اقامه دعوی هتک حرمت ایجاد نمی‌شود. اضافه می کنم که وراث صرفاً زمانی مکلف به پرداخت دیون متوفی هستند که قبلاً ارثیه وراث خود را قبول کرده باشند و در غیر این صورت مسؤولیتی برای آنها وجود ندارد.

ب) طلبی که خاله شما مدعی آن بوده و شما هم پرداخت کرده‌اید ارتباطی با زحماتی که مادرتان برای خواهرزاده‌هایش کشیده و مخارجی که نموده ندارد و نمی‌توان این دو موضوع را در مقابل هم قرار داد. به ویژه اینکه آن مرحوم در زمان حیات خویش نیز ادعایی در این خصوص نداشته و به نظر می‌رسد که قصد و نیت واقعی مادر شما از نگهداری و سرپرستی اطفال خواهرش دریافت اجرت و دستمزد نبوده است. بدین ترتیب، به نظر بنده قانوناً حقی برای وی متصور نیست.

ج) تقدیم دادخواست به دادگاه راحت است. اثبات موضوع است که سخت می‌نمایاند. اینکه مادر شما قصد گرفتن دستمزد و اجرت از خواهرش داشته. اینکه هزینه‌های انجام شده دارای سند و مدرک بوده. اینکه در مدت سرپرستی و نگهداری، هزینه‌ها از خاله شما مطالبه می‌شده و او نمی‌داده و... در نهایت، با فوت آن مرحوم ذینفع و ذیحق ادعایی نیز وجود ندارد و اثبات ادعا بعید است.

با تشکر: سعید مجیدی نژاد

حدیث اُنس

و از جمله نشانه های رحمت خداوندی آن است که پروردگار برای بندگانش ازدواج را مقرر کرد تا در سایه آن آرامش بیابند و بینشان مودت و رحمت و محبت برقرار گردد که این از جمله نشانه های خلقت خداوندی است برای آنان که اهل اندیشه و تفکرند.

سوره روم - آیه ۲۱

مشاوره حقوقی

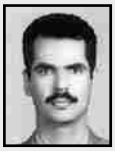

آقای سعید مجیدی نژاد

(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)

چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره خانواده

خانم ساره فراهانی

(کارشناس ارشد روانشناسی)

جهت مشاوره خانواده و ازدواج شنبه ها از ساعت ۸ تا ۱۰ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۰ تا ۱۲ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف

کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی

یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸. مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین

(دندانپزشک)

زمان مشاوره:

روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

روانشناس بالینی

خانم مهدیه مهدوی

(روانشناس بالینی) کارشناس مشاوره

جهت مشاوره تلفنی دوشنبه ها: از ساعت ۱۴ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار

وکیل دادگستری

شنبه ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

گروه مشاوران کتبی

***دکتر شهریار یحیوی**

متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

***دکتر نوریه صنایع مظفری ثابت**

جراح متخصص زنان و زایمان

قابل توجه علاقمندان مشاوره

شما هم می‌توانید سوالات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

مترجم: فاطمه دارابی

معانی متفاوت صحبت کردن!

برداشت متفاوت از صحبت یکی از دلایل عمده وجود اختلاف و تفاوت میان زن و شوهران است.

زنها اغلب دوست دارند بهترین دوست همسرشان باشند، از اینکه شوهرشان با آنها درد دل کند و از اسرارشان حرف بزند احساس رضایت و صمیمیت می‌کنند و برعکس از لب فرو بستن شوهر و از عدم ابراز احساسات او ناراحت می‌شوند. با آنکه بسیاری از شوهرها در ابراز احساسات صمیمیت در سطح توقع همسرشان عمل نمی‌کنند، اما نسبت به سایر مردم پاسخ به این سوال که محرم‌ترین فرد به شما کیست؟ اکثر مردها به زنهایشان اشاره می‌کنند و حال آنکه زنها صمیمی‌ترین دوستشان را محرم خود می‌دانند. زن و شوهری که حالا پس از مراجعات مکررشان جزء دوستان صمیمی من شده‌اند در یک روز سرد برفی به دفتر من آمدند...

زن: جناب مشاور! شوهر من شغل من را دوست ندارد و هر گاه که من در مورد کارهایم صحبت می‌کنم مانع حرف زدن من می‌شود، اما نمی‌دانم چرا از ابتدا با من این موضوع را نگفت؟

مرد: اصلاً اینطور نیست. من کار همسرم را خیلی هم دوست دارم.

زن: نه همین طور است که من گفتم وگرنه چرا همیشه صحبت را عوض می‌کنی؟

***

باید توضیح دهم همسر این آقا نقاش است و گاهی نمایشگاه نقاشی برپا می‌کند. و خودش وکیل است. از صحبت‌های بیشتر با آنها متوجه شدم:

مشاور: «خطاب به زن» اینطور که شما فکر می‌کنید نیست، همسر شما از این ناراحت می‌شود که به جای اینکه در مورد نقاشی‌هایتان حرف بزنید و آنها را نقد کنید در مورد جزییات حرف زدن با مشتری‌ها توضیح می‌دهید. مرد شما خواهان شنیدن واقعیت‌هاست. و برایش گفت‌وگوهای میان شما و بازدید کننده‌ها اهمیتی ندارد، در صورتی که برای شما این جزییات بخشی از کارتان به حساب می‌آید. شما باید او را درک کنید.

مشاور «خطاب به مرد»: شما نیز صحبت در مورد وکالت، رویدادهای سیاسی و ورزشی را توضیح می‌دهید. نمی‌گذرید او حرف بزند «چون علاقه‌ای به شنیدن جزییات حرف‌هایش ندارید» اما خودتان سر صحبتی را که به آن علاقه دارید باز می‌کنید به همین خاطر است که او خیال می‌کند شما می‌خواهید خواسته‌هایتان را تحمیل کنید.

زن: جناب مشاور! مسئله دیگری که بسیار مرا ناراحت می‌کند این است که نمی‌توانم با همسرم مشورت کنم، او اشتباهاتم را به رخم می‌کشد، سرزنشم می‌کند.

مرد: «چهره‌اش کمی متعجب شد»:
نه اینطور نیست من فقط پیشنهاد می‌دهم.

زن: اما او ابتدا سرزنش و انتقاد می‌کند بعد پیشنهادی می‌دهد.

مشاور: چرا انتقاد؟!

مرد: من فکر می‌کردم از این برخورد من خوشحال می‌شوی.

***

ابتدا باید اشاره کنم نحوه مطرح کردن اختلاف از جانب زن و شوهر متفاوت است.

«البته نه فقط زن و شوهر، شاید میان ۲ انسان همجنس نیز همین اتفاق بیفتد» زیرا هر کس دیدگاه خود را دارد. مثلاً به اعتقاد بسیاری از زنها اگر بتوان صحبت کرد می‌توان به زندگی ادامه داد. در صورتی که نظر مردها چیز دیگری است. به اعتقاد اغلب آنها «صحبت کردن درباره زندگی زناشویی نشانه موفق نبودن آن است. صحبت درباره مسائل زندگی بعضی از افراد به خصوص مردها را که راه حل‌های عملی و سریع را ترجیح می‌دهند، ناراحت می‌کند. اما بسیاری دیگر از اشخاص به خصوص زنها ترجیح می‌دهند که درباره زندگیشان صحبت کنند. برای آنها صحبت وسیله‌ای برای رسیدن به احساس همدردی و صمیمیت است.

مشاور «خطاب به مرد»: باید بدانید همسر شما فقط می‌خواهد با شما مشورت کند تا اگر تجربه مشابهی داشته‌اید او را مطلع کنید. او انتقاد شما و یا رفتاری که شما دارید را به این حساب می‌گذارد که فکر می‌کنید نمی‌تواند از عهده مشکلاتش برآید.

مرد: چگونه باید این مشکل را حل کرد؟

مشاور: شما باید بدانید همسر شما تنها حمایت و پشتیبانی شما را می‌خواهد تا بتواند مشکلش را راحت‌تر حل کند و یا با آن کنار بیاید. به نکات ریز اخلاقی یکدیگر دقت کنید. به جای زود قضاوت کردن مشکلاتتان را ریشه‌یابی کنید و به تفاوت‌های یکدیگر احترام بگذارید.

خیلی تنها و دل نازک هستم

* خانمی ۵۷ ساله هستم، مدتی است خیلی احساس تنهایی می‌کنم، بیشتر اوقات ناراحت و دلتنگم و به قول معروف خیلی دل نازک شده‌ام، حتی گاهی اوقات بدون هیچ دلیلی هم گریه‌ام می‌گیرد.

** **حتماً اتفاق خاصی منجر به این حالات شده؟**

* شاید از زمانیکه دخترم از ایران رفت خیلی احساس تنهایی و دلتنگی‌ام بیشتر شده.

** **در حال حاضر با چه کسی زندگی می‌کنید یا فرزند دیگری هم دارید؟**

* با همسرم زندگی می‌کنم و فرزند دیگرم پسر است و او هم متأسفانه چند سال قبل از دخترم برای ادامه تحصیل از ایران رفت، اما با این وجود من سعی کردم بیشتر اوقات تنهایی‌ام را با دخترم سپری کنم.

** **روزهایتان را چطور سپری می‌کنید؟**

* تا چند سال پیش دبیر آموزش و پرورش بودم و تمام دغدغه‌ام کارم بود اما از وقتی بازنشسته شده‌ام بیشتر اوقات در خانه هستم و کار خاصی ندارم.

** **اهل رفت و آمد و معاشرت هستید؟**

* متأسفانه خیلی اهل رفت و آمد نیستم و از وقتی هم جوان بودم خیلی علاقه خاصی به برقراری رابطه با همسایه‌ها از خود نشان نمی‌دادم.

** **حتماً این طرز تفکر که علاقه‌ای به ارتباط با دیگران ندارید هم از موضوع خاصی نشأت می‌گیرد؟**

* شاید علتش وضع مالی خوب خانواده ما بوده که باعث شد فاصله‌ای بین ما و دیگران ایجاد کند.

** با توجه به این که در حال حاضر در سنین میانسالی قرار دارید باید توجه داشته باشید. در این مرحله برای یک فرد این احساس که دیگران به او نیاز دارند بسیار حائز اهمیت است و اگر فرد در مراحل قبلی زندگی خود قابلیت برقراری روابط صمیمانه را کسب کرده باشد در این مرحله از آن بسیار بهره‌مند می‌شود، البته هنوز هم دیر نشده. هرگز این مسأله را فراموش نکنید که ما از هنگام تولد در جامعه متولد می‌شویم و هیچ کس با زندگی انفرادی موفق نخواهد بود، پس این فکر را که از دیگران متفاوت هستید از خود دور و سعی کنید حتی برای برقراری رابطه با آنها پیشقدم شوید، حتی می‌توانید از تجربه خودتان استفاده کرده و به جای اینکه با خمودگی و کسالت لحظاتتان را سپری کنید با توجه به تخصص خودتان به آموزش بپردازید.

و البته در این شرایط همسر خود را به عنوان بهترین دوست و همراه فراموش نکنید. زیرا با توجه به موقعیت اجتماعی شما در گذشته شاید چندان برای یکدیگر وقت نگذاشته‌اید. امروز فرصت خوبی است که بدون هیچ دغدغه‌ای از کنار هم بودن لذت ببرید. و این موضوع را نیز مد نظر داشته باشید که شما فرزندانتان را تنها برای خودتان تربیت نکرده‌اید. و این که فرزندان در سنین جوانی ما را ترک کنند و به دنبال اهداف خود بروند امری طبیعی و اجتناب‌ناپذیر است، البته سعی داشته باشید رابطه صمیمانه خود را همچنان با آنان حفظ کنید.

در آخر توصیه می‌کنم مراقب حالات روحی خود باشید زیرا علائمی از افسردگی در شما مشاهده می‌شود و اگر خودتان نیز تغییراتی در اشتها و وزن «پرخوری ـ کم‌خوری» تغییر در خواب و فعالیت (کم‌خوابی ـ پرخوابی)فقدان نیرو، احساس گناه، مشکلات تفکر و تصمیم‌گیری و افکار عودکننده مرگ و خودکشی در خود سراغ دارید. حضوراً به یک روان شناس مراجعه فرمایید تا بهبودی کامل حاصل شود.

با تشکر: ساره فراهانی

اگر روح انسان چون آینه از زنگ غم باشد چه اهمیت دارد اگر چهره او پرچین شود • رد آویدوری

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر

تاوان بی بندوباری

سرمای هوا آنقدر بود که حتی بعد از یک ساعت از ورودم به داخل باز هم احساس سرما می کردم. اولین مصاحبه‌ام که به اتمام رسید، بلافاصله دومین نفر را به داخل صدا کردم.

جوانی بود سفید رو با موهایی صاف و کوتاه شده. در حالی که یقه پیراهن مشکی‌اش را مرتب می کرد، با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و با لهجه شیرین آذری پرسید: با ما امری داشتید؟

امر که نه! حوصله داری کمی با هم صحبت کنیم؟

با لحنی خودمانی گفت: چرا که نه! نوکر حاجی هم هستیم. حالا چه باید بگویم؟

گفتم: اول آنکه آقایی!... اما راست و حسینی بگو چه شد سر از زندان در آوردی؟

خنده تلخی کرد و گفت: بچه‌های اینجا می گویند: آنچه شیران را کند روبه مزاج، ازدواج است ازدواج است ازدواج... همه چیز از ازدواجم شروع شد...

کلامش را قطع می کنم و می گویم: پس قبل از آنکه به ازدواج برسیم از خانواده خودت بگو! اهل کجایی چند خواهر و برادر داری، چقدر درس خواندی؟ تا بعد برسیم به ازدواجت!

سری تکان می‌دهد و می گوید:

سال ۶۵ در یک خانواده روستایی حوالی بویین زهرا به دنیا آمدم. پدرم کشاورز بود و مادرم خانه‌دار. من دو خواهر هم داشتم خانواده کوچکی بودیم. اگر چه وضع مالی‌مان خوب نبود. اما خوشبخت بودیم. آرامش داشتیم. چیزی که الان قدرش را می‌دانم. به هر حال بچه‌های روستا می‌دانند که کشاورز جماعت هیچ وقت استراحت ندارد من هم که تک پسر بودم و تنها یاور پدرم. به همین خاطر از وقتی دست چپ و راستم را شناختم شدم کمک بابا. از غذا بردن تا شخم زدن و وجین کردن. هفت سالم که شد مثل همه بچه‌ها رفتم مدرسه. سال‌های ابتدایی خیلی زود گذشت. روستای کوچک ما، فقط یک دبستان داشت برای ادامه تحصیل باید به روستای بزرگتری که دورتر از ده ما بود می‌رفتیم. خب برای خانواده ضعیف ما، این امکان اصلاً وجود نداشت به همین خاطر مجبور شدم ترک تحصیل کنم و تمام وقت در خدمت پدرم باشم. چند سال بعد، وقتی بزرگتر شدم زمستان‌ها برای کار، روانه تهران شدم. سال اول در یک خشکشویی پادو شدم و از این کار خوشم آمد. سال‌های بعد هم هر وقت آمدم تهران در خشکشویی کار می کردم. سال‌های زندگی‌ام همین‌طور آرام می گذشتند. مهمترین اتفاق این سال‌ها ازدواج خواهرهایم بود. کم کم موقع سربازی‌ام رسید، باید می‌رفتم دنبال معافیت و این حرف‌ها. برنامه‌ام این بود که بعد از اینکه وضعیت سربازی‌ام معلوم شد، ازدواج کنم. ته دلم دختر عمه‌ام را دوست داشتم و می‌دانستم عمه‌ام ناراضی نیست. حدود دو سال قبل بود که منزل خواهرم مهمان بودم. همان موقع مادر شوهر خواهرم همراه خواهرش (که دختر جوانی بود) به منزل خواهرم آمد. نمی‌دانم چه شد که مهر خاله دامادمان به دلم نشست. فقط در حد یک پیشنهاد موضوع را به خواهرم گفتم و او هم به مادرشوهرش گفت و به ساعت نکشیده قرار و مدار عروسی را گذاشتند. من حتی فرصت نکردم راجع به آنها تحقیق کنم فقط در همین حد که از خانواده دامادمان بودند انگار برای همه چیز کافی بود. کمی که گذشت راجع به خانواده او بیشتر دستگیرم شد. اینکه پدرش چهار مرتبه ازدواج کرده بود. ۱۶ بچه داشت و همسر من از دو سالگی تا ۱۳ سالگی را در پرورشگاه گذرانده بود اینها کمی ناراحتم کرد اما همه می گفتند او می تواند زن خوبی باشد، فقط به محبت و توجه بیشتری احتیاج دارد شاید تحت تأثیر همین حرفها بود که ۵۵۰ سکه طلا مهرش کردم تا باور کند دوستش دارم اما او بنای سازش نداشت چرا که همان شب عروسی در حالی که ما کلی مهمان دعوت کرده بودیم، بی‌خود و بی‌جهت فرار کرد رفت تهران! ولوله‌ای به پا شد. آبرویمان داشت می‌رفت. نزدیک بود پدر و مادرم سکته کنند. خدا می‌داند با چه حالی برگشتیم تهران و با کلی التماس و خواهش او را برگرداندیم. او آمد و مراسم عروسی را به تلخ‌ترین خاطره زندگی‌ام تبدیل کرد. اما یک ماه نگذشته بود، دوباره فرار کرد. ماجرا از این قرار بود که من برای کار به تهران آمده بودم و مادرم به منزل همسایه رفته بود، همسایه‌ها دیدند که همسرم به همراه مردی که آنها نمی‌شناختند سوار ماشین شده و رفته. وقتی از تهران برگشتم، خبر به گوشم رسید. سراسیمه به تهران رفتم و دیدم همسرم منزل پدرش است. به او اعتراض کردم اما او گفت که از دست من خسته شده. پرسیدم چرا؟ گفت: نمی‌تواند سختگیری‌های مرا تحمل کند! اما کدام سختگیری؟ من بچه روستا بودم، آدم‌های روستا ساده‌اند. من دلم می‌خواست همسرم هم مثل خودم باشد. ساده و بی‌پیرایه. حقیقتش من از قرتی‌بازی خوشم نمی‌آمد. خصوصاً از اینکه ببینم زنم بزک دوزک کرده از خانه بیرون بزند متنفر بودم. اما زنم اینطور نبود دلش می‌خواست مثل بعضی دخترهای لاقید هر طور دوست دارد بگردد. محرم و نامحرم سرش نمی‌شد. در حالی که این چیزها برای من خیلی مهم بود. همان شب خانه پدرش با او صحبت کردم. گفتم من آدمی معتقد و متعصبم. در خانه هر کاری دوست داری بکن. هر طور دوست داری بگرد. اما جلو نامحرم باید پوشیده باشی حالا این نامحرم یا آدم غریبه است یا برادر نداشته من، شوهر خواهرت و هر کس دیگر. از آنجا که حق با من بود بقیه هم حرفم را تأیید کردند و او برگشت. اما هنوز دو روز نگذشته، دوباره آش همان آش و کاسه همان کاسه! روزی نبود که ما دعوا و درگیری نداشته باشیم. نمی‌دانم چرا اما گاهی احساس می کردم با من لجبازی می کند. وقتی دیدم نصیحت فایده‌ای ندارد به او گفتم برویم توافقی از هم جدا شویم. آن وقت او آزاد است هر کاری دوست دارد انجام دهد. اما او نمی‌آمد. نقشه‌اش هم این بود که کاری کند تا من مجبور شوم اول مهریه‌اش را بدهم. اما من روستایی ۵۵۰ سکه را از کجا باید می آوردم. از همه بدتر رابطه نزدیک و صمیمانه او و یکی از شوهر خواهرهایش بود. این رابطه تا جایی نزدیک بود که هر وقت دعوایمان می‌شد همسرم به او زنگ می‌زد و او هم مرا تهدید می کرد. می گفت که حق ندارم از گل نازکتر به او بگویم. باید بهترین جای تهران برایش خانه بگیرم و اگر اعتراض می کردم فحاشی می کرد. باور کنید خجالت می کشم این حرف‌ها را بگویم اما آنها چون احساس می کردند من آدم تنهایی هستم و برادر ندارم بیشتر

آزارم می‌دادند. گاهی فکر می کردم من وصله ناجور آن خانواده بودم. همیشه خودم را سرزنش می کردم، آخر من روستایی چرا باید با یک دختر تهرانی ازدواج می کردم؟ فرهنگ ما، زندگی ما، حتی آداب و رسوم ما برای آنها خنده‌دار بود! باور نمی کنید کل زندگی مشترک ما به هفت یا هشت ماه نرسید، اما در این مدت به اندازه مثنوی هفت من کاغذ، ماجرا داریم. تا آن شب... آن شب شوم و سیاه تولد همسر برادر خانمم بود. از مدتی قبل همه را دعوت کرده بود. من اصلاً دلم نمی‌خواست بروم. روحیه‌ام با این مجالس سازگار نبود، اما به خاطر همسرم پا روی دلم گذاشتم گفتم تحمل می کنم. نمی توانم او را از جمع خانوادگی‌اش دور کنم. خودم هم می‌روم تا تنها نباشد. قبل از رفتن با او صحبت کردم، خواهش کردم لباس مناسب بپوشد اگر نامحرم بود، حجابش را حفظ کند و در جمع نامحرم نرقصد! او کمی دلخور شد. خب کم سن و سال بود. ۱۷ سال که بیشتر نداشت. تا ۱۳ سالگی در پرورشگاه و دور از خانواده بوده، حالا دلش می خواست تلافی آن سال‌ها را دربیاورد. اما نمی‌دانست حرکات بچگانه او تا چه حد مرا تحقیر می کند. وقتی به سمت خانه برادرش حرکت کردیم، دعوایمان شروع شد. نزدیک منزل آنها که رسیدیم، شروع به تهدید کرد. حتی گفت می خواهد امشب کاری کند تا شوهر خواهرهایش مرا بکشند! دیگر حرفی نزدم. با خودم گفتم اگر وضع خیلی بد شد، برمی گردم خانه.

آن شب خانه برادر خانمم خیلی شلوغ بود. بیست، سی نفر مهمان از زن و مرد در هم می‌لولیدند. زنم که مثلاً به حرف من گوش داده بود، سنگین و محجبه کناری نشسته بود. کاملاً متوجه بودم که از وضعی که دارد دلخور است، اما اهمیتی نمی‌دادم می‌خواستم ببینم تا چه حد به قول و قرارش پایبند است. در مقابل می‌دیدم خواهرها و شوهرخواهرهایش مرتب از او می‌خواهند راحت باشد! و او با چشم و ابرو به من اشاره می کند. تا ساعت ۱۱ شب همه چیز عادی بود. باجناقم هم بود. اما هر دو سعی می کردیم حتی با هم، چشم در چشم نشویم. حقیقتش این دومین برخورد ما با هم بود. که البته چندان هم دوستانه نبود. بگذریم. ساعت ۱۱ شب بود و شام سرو شده بود که برادرخانمم با یک سینی شربت آمد و به همه تعارف کرد. من هم برداشتم و از آنجا که تشنه بودم لاجرعه سر کشیدم. طعم گس شربت دهانم را بدطعم کرد. از برادرخانمم پرسیدم این چه شربتی بود؟ ناگهان همه زدند زیر خنده! از خنده آنها احساس تحقیر کردم و همسرم به طعنه گفت این بیچاره چه می‌دونه مشروب چیه؟!... یکمرتبه حالم بد شد.

من تا آن روز حتی نمی‌دانستم مشروب چه رنگی است چه برسد به آنکه خورده باشم! آنقدر حالم بد شد که دلم می‌خواست از آنجا بیرون بزنم. بعد از این موضوع، می‌شنیدم و احساس می کردم آنها به من می‌خندند و مسخره‌ام می کنند. حتی توهین‌ها و فحاشی‌هایشان را هم شنیدم، اما چون مهمان بودم، دندان سر جگر گذاشتم و تحمل کردم و هیچ نگفتم فقط پنهانی به آشپزخانه رفتم و یک چاقو آوردم کنارم گذاشتم. می ترسیدم مرا بکشند. حتی می ترسیدم آنها همگی بریزند سرم و بلایی سرم بیاورند. سردرد را بهانه کردم و از همسر برادرخانمم یک متکا و پتو گرفتم و گوشه‌ای دراز کشیدم. اما در میان آن همه سر و صدا مگر می‌شد خوابید! نمی‌دانم چه مدت زمان گذشت و چه شد که ناگهان احساس کردم یک نفر به سمتم حمله کرد و پتو را از رویم کشید. من دست بردم چاقو بردارم که آن کسی که به من حمله کرده بود (یعنی باجناقم) چاقو را برداشت و با آن دو ضربه کاری به بینی و پیشانی‌ام زد. خون همه صورتم را پوشاند. حتی چشم‌هایم هم پر از خون شده بود. دست دراز کردم و چاقو را گرفتم. اما نمی‌دانم با آن چه کردم؟...

یک لحظه دیدم باجناقم غرق در خون روی زمین افتاده. باور کنید من هنوز نمی‌دانم آیا من او را زدم یا فرد دیگری؟... چون وقتی درگیری شد، همه جا به هم ریخت و یک بلوایی شد. از یک طرف صدای موسیقی آنقدر بلند بود که صدا به صدا نمی‌رسید و از طرف دیگر هیچ کس در حال طبیعی نبود. بعد هم که این اتفاق افتاد، انگار همه منتظر آن بودند. اما هیچ کس هیچ اقدامی نکرد. همه گوشه‌ای ایستادند و تماشا می کردند. نه کسی به اورژانس زنگ زد و نه کسی آن بنده خدا را به بیمارستان رساند. شاید اگر او را به دوا و درمان می‌رساندند... به هر حال نمی‌دانم چقدر گذشت که پلیس آمد ولی تا قبل از رسیدن پلیس صحنه جرم کاملاً به هم خورده بود. هیچ چیز آنطور نبود که اتفاق افتاده بود. وقتی مأمور نیروی انتظامی می‌پرسید کار چه کسی بود، من دستم را بالا بردم و گفتم ما درگیر شدیم اما نمی‌دانم من زدم یا نه. ولی تصور می کنید شهود چه گفتند؟ آنها گفتند که باجناقم دراز کشیده بود و من او را زدم! لحظه‌ای که مأمورها به من دستبند زدند، همسرم لبخند شیرینی به لب داشت انگار از وضع به وجود آمده ناراضی نبود! چند وقتی که گذشت، از بیرون خبر رسید که همسرم بعد از این ماجرا دیگر خانه نمی‌رود! چند مرتبه هم که خانواده‌ام به سراغش رفته بودند او را با سر و وضع نامناسب دیده بودند. من از اینجا با او تماس گرفتم و به او التماس کردم که اگر می خواهد به رفتار نامناسب‌اش ادامه دهد، طلاق بگیرد. اما او خندید و گفت چرا طلاق وقتی قرار است تو را بکشند؟ این طوری انتقام شوهرخواهرم را هم می گیرم!

این در حالی است که پدر و مادر مقتول معتقدند قتل پسرشان توسط من انجام نشده چرا که او خیلی درشت هیکل‌تر از من بود و به راحتی می توانست با یک حرکت مرا از خودش دور کند. اما یکی از برادرهای مقتول تحت تأثیر حرف‌ها و حرکات همسرم و خواهرش، اجازه نمی‌دهد پدر و مادرش رضایت دهند، در حالی که آنها از برادرخانم‌ها و خواهرخانم‌های من شاکی هستند.

من حتی از اینجا با برادر مقتول صحبت کردم و متقاعدش کردم که من اگر چه با او درگیر شدم، اما اصلاً به یاد نمی آورم او را زده باشم. او هم متقاعد شد اما با توطئه‌های همسرش و خواهرش باز نظرش برگشت. البته این خواهرخانم من دست کمی از همسرم ندارد. او از همسر اولش به خاطر همین بی‌بند و باریها طلاق گرفت. باجناقم هم مثل من فریب او را خورد و با او ازدواج کرد. همسر من و سه خواهر دیگرش خیلی اروپایی زندگی می کنند، اما بقیه خواهر و برادرهایش خیلی بهتر هستند. من چند بار این موضوع را به پدرش گفتم، اوایل که قبول نمی کرد، اما بعد هم که پذیرفت گفت خودت جمع و جورش کن اما من چقدر باید تلاش می کردم وقتی او خودش نمی‌خواست؟ باور کنید الان هر وقت به آن روزها فکر می کنم، سرم تیر می کشد. ما فقط ۷ـ۸ ماه با هم زندگی کردیم، اما دریغ از یک خاطره خوب! الان وقتی خوب رفتارهای زشت همسرم را می‌شنوم احساس می کنم آنها مرا قربانی یک توطئه شوم کردند. پدر همسرم هنوز امیدوار است من وقتی آزاد شدم، دخترش را به خانه‌ام ببرم، اما راه من و همسرم دیگر از هم جدا شده و دیگر هرگز با او زیر یک سقف زندگی نخواهم کرد.

***

هفته آینده خواننده مصاحبه ما با همسر این مرد باشید که به جرم دیگری در زندان اولین تحمل کیفر می کند.

آسودگی آدمی به گنج و دینار نیست بلکه به خرد است و روشن‌بینی

● ارد بزرگ

در پرانتز

(من قبل از هر چیز از تمامی دختران و بانوان میهن‌ام بابت این گفتگو عذرخواهی می کنم. اما متأسفانه این مسائل هم جزء واقعیت‌های تلخ جامعه ماست. حکایت تعداد انگشت‌شماری از فرزندان این آب و خاک است که بی‌بند و باری غربی را سرمشق خود قرار داده و از تمام الگوهای ایرانی، اسلامی و حتی انسانی فاصله گرفته‌اند و به خودباختگی پوچی رسیده‌اند که جز انحطاط سرانجامی ندارد.

این دسته از آدم‌ها روح خود را به شیطان و جسم خویش را به شیطان‌صفتان فروخته و به مرحله‌ای می‌رسند که حتی از حیوان هم پست‌تر می‌شوند. اگر چه صحت و سقم گفته‌های این جوان ساده روستایی برای ما مسجل نیست، اما آنچه برداشت کردیم حکایت از حقیقت تلخ یک افسار گسیختگی اخلاقی در همسر او دارد. او می توانست زندگی ساده و سالمی داشته باشد اگر رفتارهایش را کنترل می کرد و به حفاظت و صیانت اخلاقی‌اش بیشتر پایبند می‌بود.

البته در این میان این جوان هم چندان بی تقصیر نبود. ازدواج وقتی بدون شناخت باشد و فقط در عرض یک ساعت برای بقیه عمر تصمیم گیری شود، قاعدتاً نتیجه بهتری نخواهد داشت. چطور ما برای خرید کفش زیر پایمان ساعت‌ها وقت می گذاریم و به فاکتورهایی مثل رنگ، مدل، جنس، پاشنه، بند و فصلی بودن آن توجه داریم آن وقت، هنگامی که قرار است برای شریک دائمی راه زندگی‌مان تصمیم بگیریم در عرض یک ساعت و بدون هیچ فاکتوری، پاسخ می‌دهیم؟ شاید اگر او به جای ازدواج با دختری که هیچ سنخیتی با او نداشت، با دخترعمه‌اش ازدواج کرده بود، الان به جای شمردن روزهای حبس‌اش و انتظار برای صدور حکم، منتظر تولد فرزندش بود. نمی‌دانم سرنوشت برایش چه عاقبتی در نظر گرفته، فقط امیدواریم که آینده‌اش مثل گذشته‌اش تیره و تاریک نباشد.)

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

در جستجوی خوشبختی

نامه‌ای از یک هموطن امیدوار

۲۸ سال پیش در خانواده‌ای مذهبی در روستا به دنیا آمدم. یک برادر و سه خواهر دارم. پدرم در روستا مغازه‌دار بود. کودکی شاد و سرزنده بودم و از همه چیز لذت می بردم. اکثر اوقات در بازار محلی روستا و پیش پدرم در مغازه بودم و طبق گفته خیلی ها، کسبه بازار روستا از بودنم در آنجا لذت می بردند. وارد مدرسه و دبستان که شدم شور و شوقم بیشتر و بیشتر شد. با عشق و علاقه به مدرسه می رفتم و درس می خواندم و استعدادی که خداوند در تحصیل به من عطا کرده بود خوشحالی ام را و عشقم را به زندگی بیشتر می کرد. تا اینکه در سال سوم ابتدایی به استعدادی زیباتر در وجود خودم پی بردم و آن صدا و صوت زیبا و دلنشینی بود که باز هم خداوند مرا لایق آن دانسته بود. در مراسم همه منتظر بودند تا آواز بخوانم و این باعث تحسین همگان می شد تا از خودم بیشتر خوشم بیاید و از گذر ایام لذت بیشتری ببرم. درس و استعداد تحصیلی خوب و صدای زیبا در کنار خانواده‌ای مهربان و جوّ صمیمی روستا همه و همه، اوقات خوشی را برایم مهیا کرده بودند. در آن موقع وابستگی شدیدی به پدرم داشتم و سعی می کردم هر کجا که هست با او باشم و بیشترین لذت را از بودن با او می بردم.

در سال پنجم ابتدایی و همزمان با فرارسیدن عید نوروز به ناگاه پدرم در یک تصادف و با زبان روزه چون پرنده‌ای پر کشید و رفت و ما را تنها گذاشت.

یادم می آید در همان موقع با یکی از پسرهای همسایه‌مان که چند خانه بالاتر از من می نشستند، دعوا کردم و او را کتک زدم. در سال دوم راهنمایی یک شب احساس درد شدیدی در کمر کردم و نفسم گرفت و احساس نفس تنگی شدید کردم و تا صبح به خودم پیچیدم. بعد از آن به پزشکان متعددی مراجعه کردم ولی راه به جایی نبردم. یکی می گفت علت نفس تنگی، انحراف بینی است. دیگری مشکل معده را مطرح می کرد و خلاصه اینکه به نفس تنگی مبتلا شدم و به شدت از آن رنج می بردم و اصلاً آرامش و قرار نداشتم.

دوران راهنمایی را با این تفاسیر پشت سر گذاشتم و وارد دبیرستان شدم. ورود به دبیرستان یعنی رفتن به شهر که حدود ده دقیقه با روستایمان فاصله داشت. و این باعث شد تا بر ترس و اضطراب من افزوده شود. چون آن پسر دیگر راحت تر تعقیبم می کرد. دست بردار هم نبود. هر روز با ترس و با کرایه اندکی که از مادرم می گرفتم به شهر می رفتم و نفس تنگی نیز داغانم کرده بود. وقتی وارد دبیرستان شدم مدیر مدرسه از ما می خواست تا موهایمان را کوتاه کنیم و این باعث شد تا به حقیقتی دیگر در زندگی‌ام پی ببرم. توی مدرسه بچه‌ها به طرز عجیبی به من زل می زدند و نگاهم می کردند و این نگاه‌ها اذیتم می کرد. واقعیت آن بود که شکل جمجمه سرم تا حدودی غیر طبیعی بود و با کوتاه شدن موهایم این موضوع بیشتر به چشم می آمد. دیگر مستأصل مانده بودم که چکار کنم که مشکل دیگری نیز به زندگی‌ام افزوده شد و آن جوشهای صورت بود. صورتم پر از جوش شد و بسیار شدید و بدجوری اذیتم می کرد. نفس تنگی، ترس از آن پسر، شکل جمجمه سر، جوشهای صورت و فقر باعث شد تا در درسهایم افت کنم ولی همیشه حواسم به درسم بود و همیشه قبول می شدم و مشکلی نداشتم. با بزرگتر شدنم صدایم نیز عوض شد و دیگر مثل کودکی هایم نمی توانستم آواز بخوانم ولی هنوز نیز در هیئت به من توجه خاصی داشتند چون اهل نماز و در عین حال مؤدب بودم و نیز ذوق و استعداد خوبی در نوحه‌سرایی و اجرای مراسم داشتم. به سد کنکور که رسیدم با وجود تمامی مشکلات وضعیت درسی‌ام به ناگاه عوض شد و با نمرات عالی در مرکز پیش دانشگاهی روزهای خوبی را سپری می کردم ولی به گمان خودم این کاری بود که انجام می دادم تا سرپوشی بر مشکلاتم باشد. با اینکه در درسها بسیار عالی بودم اما پشتکار خوبی نداشتم و همه اینها به واسطه استعدادی بود که خداوند به من ارزانی داشته بود. در آن سال تصمیم جدی نداشتم که به دانشگاه بروم و می خواستم سال بعد با فرصت زیادی که پیدا می کردم در رشته‌ای خوب وارد دانشگاه شوم ولی شرکت در کنکور و کسب رتبه‌ای بسیار خوب باعث شد تا ذوقزده شوم و با یک رشته‌بندی عجولانه به آنچه می خواستم، نرسم. به این ترتیب وارد یکی از دانشگاههای جنوب شدم.

از لحاظ اخلاق و ادب و معاشرت و موفقیت در درس زبانزد دانشگاه و گروه بودم. هر چند که باید یادآوری کنم که از سال ۸۰ تا الان داروهای اعصاب و اضطراب مصرف می کنم و در دانشگاه و در هنگام ارایه سمینار و به ویژه در هنگام ارایه پایان‌نامه بسیار مضطرب بودم ولی اذعان می کنم و همه معترف بودند که در سخنرانی و در بیان بسیار تبحر دارم.

دوران کارشناسی ارشد نیز تمام شد و دوباره به روستا برگشتم. مدتی بیکار بودم و جویای کار. از لحاظ روحی در وضعیت مطلوبی قرار داشتم. صورتم بهتر شد هر چند چهره‌ام پیرتر و جای جوشها باقی ماند. اما تحصیلات خوب، مطالعات وسیع، روابط اجتماعی مناسب، استفاده مناسب از صدا و صوت و... باعث شد تا وضعیت زندگی‌ام بهتر شود. الحمدالله زندگی خانواده‌ام با پیشرفت خودم و برادرم و خواهرانم در روستا و در کنار اقوام آبرودار و سرشناسم بهتر و بهتر شد.

الان برادرم و خودم و نیز خانواده‌ام جایگاه خوب و مناسبی در محل سکونت داریم. تابستان گذشته که جویای کار بودم اکثر روزها در خانه مطالعه می کردم و به وسواس در طهارت دچار شدم و حدود پنج ماه زجر فراوان کشیدم. ضمن اینکه باید بگویم به نماز، قرائت قرآن، روزه و کلاً مسایل مذهبی، هم خودم و هم خانواده‌ام معتقدیم.

با مراجعه به روانپزشک و نیز کارهایی که خودم انجام دادم الان حدود یک سال است که از آن رهایی یافته‌ام. از آن موقع تا الان قرص فلووکسامین مصرف می کنم. حال نمی دانم این رهایی از وسواس به واسطه مصرف قرصها بوده یا تصمیمات خودم. و اینکه می ترسم داروها را قطع کنم چون اولاً با قطع آن دوباره نفس تنگی به سراغم می آید و دوماً می ترسم نکند دوباره مثل پارسال وسواس به من رو بیاورد. این روزها

یک چک در وجه خدا

بقیه از صفحه ۱۵

محضر جمله «ثبت با سند برابر است» را امضا می کرد دید که در همان لحظه یدالله یک چک به مبلغ پنج میلیون تومان در وجه حامل نوشت و به دست کرامت داد!

پرویز آخرین لبخند تلخ را به چهره نشاند و او به آنها گفت: منم یک چک می‌نویسم.. اما در وجه خدا...

کرامت و یدالله که فکر می کردند «پولدار تهرونی» دیوونه شده، زدند زیر خنده و چک و سند را برداشتند و از محضر خارج شدند...

نیم ساعت بعد در حالی که پرویز سوار اتوبوس بود و به مقصد تهران حرکت می کرد، فقط به فکر دو جفت جوراب دستباف مادرش بود که برای فرزندان او بافته بود و پرویز دلش می‌سوخت که چرا جوراب‌ها را گم کرده؟

***

شش ماه گذشت

***

پرویز که دیگر از فکر خریدن ماشین بیرون آمده بود، به زنش و مادرش که چند روزی می شد میهمان آنها شده بود رو کرد و با خنده گفت: «فکر نکنم توی دنیا هیچی بیشتر از این جگر آدم را بسوزاند که بابت یک ماشین ۳۶ تا قسط ۳۰۰ تومان داشته باش و هنوز سه تا قسطاش را بیشتر ندادی که یک نفر با کلاهبرداری صاحب اون ماشین بشه و تو هم مجبور باشی تا سه سال دیگه همچنان اقساطش را بدی...!

ریحانه (مثل همه خانم‌هایی که می‌دانند پرداختن قسط چه دماری از روزگار مردشان در می آورد) بغض کرد و سر پایین انداخت، اما ننه ملوک گفت:

ـ نه پسرم... غصه نخور عروس مهربونم... مطمئن باش از این جگر سوزتر هم توی دنیا وجود داره!

ریحانه و پرویز حرفی نزدند و مثل همه پنج ماه گذشته، فقط سعی کردند بدون ماشین هم که شده زندگیشان شاد باشد!...

چند صد کیلومتر آن طرف تر اما...

***

فکرم خیلی مشغول است. مصرف قرصهای اعصاب در حدود ده سال خسته‌ام کرده در اقدام برای گزینش همسر و تشکیل خانواده و همسرداری دچار اضطراب شده‌ام. در حضور جمع و با اینکه بیان خوب و اطلاعات زیادی دارم دچار اضطراب می‌شوم و سعی می کنم بیشتر ساکت باشم. در سازمانی که مشغول به کار هستم پستم به صورتی است که باید همواره در جمع باشم و هنگام صحبت و قرائت قرآن با آنکه بارها این کار را انجام داده‌ام دچار اضطراب و طپش قلب شدید می‌شوم و اصلاً از کارم لذت نمی‌برم و فشار بسیار زیادی را در محل کارم متحمل می‌شوم. مثلاً آنقدر مضطرب هستم که تاریخ دقیق جلسات را از قبل می‌پرسم تا خودم را آماده کنم یا به نحوی از جلسات فرار کنم و بهانه‌ای بیاورم. در هنگام اضطراب افسرده نیز می‌شوم و افسردگی من نیز به گونه‌ای است ک باعث از دست رفتن تمرکز در من می‌شود. لطفاً مرا راهنمایی کنید که چگونه از اضطراب در زندگی و ایجاد افسردگی در جمع رهایی یابم و بتوانم تمرکز خود را به دست آورم. و چگونه از نگرانی نسبت به اشتباهات گذشته و تقاصی که باید به خاطر اشتباهات پس بدهم خود را رها کنم و اینکه آیا باید به همسری که برای آینده خود انتخاب می کنم، مسائل و مشکلات گذشته را شرح بدهم یا نه؟ و سرانجام اینکه چگونه در محیط کار از اضطراب رهایی یابم چرا که برای پیشرفت باید قادر باشم تا در میان جمع صحبت کنم و توانایی‌های خود را نشان دهم. در انتظار راهنمایی شما هستم.

با سپاس، یک هموطن امیدوار

پاسخ ویژه

قدر آنچه را که دارید، بدانید

نامه‌ای از یک هموطن امیدوار

ای هموطن خوب و امیدوار نامه مفصلی که برای ما نوشته‌اید و طلب راهنمایی و کمک کرده‌اید بیشتر از آنکه نمودار مشکلات و نارسایی‌ها باشد، مؤید موفقیت‌های یک انسان، علیرغم امکانات کمتر می‌باشد. در حقیقت شما در حالی که در ۱۰ سالگی پدر خود را از دست داده بودید نه تنها آن را بهانه نکرده و زندگی را به روزمرگی نکشاندید بلکه تلاش خود را افزایش هم دادید تا آنجا که اکنون در ۲۸ سالگی یک فوق لیسانسیه دانا و باسواد شناخته می‌شوید که دارای استعدادهای متنوع و مختلف دیگری هم می‌باشید.

باور کنید ما این دستاوردها را یک ناکامی تلقی نمی کنیم. آری هر انسانی مشکلاتی دارد و در طول زندگی خود دچار انواع و اقسام ناهنجاریها و ناراحتی‌ها می‌شود. اما این یک روند طبیعی در زندگی است و باید باور کنید که برای همه اتفاق می‌افتد. در واقع شما وقتی که از اضطراب، افسردگی و وسواس می گویید بیشتر از آنچه بر طبق گفته‌های خود دچار ناهنجاری شده باشید، دچار توقعات بسیار بالا از خودتان هستید که می‌خواهید همه چیز و در همه جا بر وفق مراد صورت گیرد. این مشخص است که هر آدمی می‌خواهد در جمع سخن گوید دچار اضطراب می‌شود و این یک واکنش طبیعی برای آدمی است. اتفاقاً این مسأله باعث می‌شود که آمادگی خود را افزایش دهید و دانسته‌های خود را برای گفتگو در جمع بالا ببرید.

کلید موفقیت برای گفتگو در جمع این است که تا آنجا که می‌توانید ترتیبی بدهید که نور مکانی که در آنجا صحبت می کنید کاهش پیدا کند و تا آنجا که امکان دارد در روشنایی کمتری قرار داشته باشید.

به تک تک چهره‌ها نگاه نکنید بلکه در هنگام صحبت کردن در جمع به جهت‌ها بنگرید. لحظه‌ای به راست، لحظه‌ای به چپ و چند ثانیه‌ای هم وسط را نگاه کنید و این کار را ادامه بدهید. در ذهن شما اصولاً نباید کسی در آنجا حضور داشته باشد و این کلید موفقیت در صحبت کردن در میان جمع است.

در مورد آنچه در کودکی و در گذشته انجام داده‌اید برای خودتان بی‌جهت شرایطی به وجود آورده‌اید که تصور می کنید باید تقاص پس دهید و از شما انتقام گرفته شود. در حالی که بازیهای کودکانه و اذیت کردن بچه‌ها که یکدیگر را مورد آزار قرار می‌دهند یک پدیده دنباله‌دار نیست و در همان دوران کودکی پایان می گیرد. شما این موارد را تبدیل به غولهایی کرده‌اید که اکنون در بزرگسالی به دنبال انتقام‌جویی از شما هستند. مانند خواهران کوچکترتان و یا آن پسرکی که در کودکی از شما کتک خورده بود. بهترین راه برای اینکه خود را از این ذهنیت خلاص کنید این است که مستقیماً به سوی آنها بروید و با آنها راجع به آن اتفاقات صحبت کنید آنگاه متوجه می‌شوید که تا چه حد اتفاقهای گذشته برای آنها جنبه‌های جدی بودن را از دست داده است.

انتخاب همسر

در مورد ازدواج اتفاقاً روی نکته مهمی انگشت گذاشته‌اید. وقتی ما از یک انتخاب خوب صحبت می کنیم معنایش همین است که همسری را برگزیده‌ایم که می‌توانیم به راحتی راجع به گذشته و آینده خودمان با او صحبت کنیم و او را در گذشته و آینده شرکت دهیم. اگر قرار باشد که همسری انتخاب کنید که نتوانید با او رو راست باشید و به راحتی از گذشته و آینده صحبت کنید، آنگاه مشخص می‌شود که گزینه خوبی را انتخاب نکرده‌اید. مصرف دارو باید بر مبنای نیاز جسمانی، عصبی و روحی شما باشد و قطعاً همسر آینده هم باید در جریان همه مشکلات قرار گیرد. هر چند که من تصور می کنم که شما اگر این آخرین گام در تدارک زندگی آینده یعنی ازدواج را به درستی بردارید آنگاه به احتمال بسیار قوی نیازی به دارو برای اضطراب و وسواس نخواهید داشت. چرا که دیگر برای همه چیز یک شریک زندگی دارید و همین امر یعنی یک ازدواج خوب مشکلات احساسی شما را هم که اکنون باعث اضطراب در شما می‌شود، برطرف خواهد کرد. بنابراین سعی کنید که این گام مهم را هم مانند سایر مراحل زندگی خود به درستی و به خوبی بردارید و سرانجام باز هم با جدیت روی این تفکر اصرار دارم که شما را به هیچوجه یک انسان مشکل‌دار و یا ناموفق تلقی نمی کنم بلکه اتفاقاً شما نمادی از یک زندگی مملو از موفقیت آنهم علیرغم مشکلات و کمبودها هستید که خود می تواند برای سایر هموطنان امیدوارمان هم بیانیه‌ای مملو از امید و انگیزه باشد.

موفق و پیروز باشید

کرامت و یدالله که طی شش ماه گذشته رفاقتشان صمیمی‌تر شده بود، داخل بنگاه معاملات ملکی محله‌شان نشسته و داشتند با مالک یک قطعه زمین گپ می‌زدند، قصه‌شان هم این بود که ماشین ۲۰۶ ها پولی شده را که متعلق به جفتشان بود هر چه زودتر بفروشند و با پولش آن قطعه زمین را بخرند و شروع به ساختمان سازی کنند و آن ساختمان که تمام شد بفروشند و یک چند واحدی بسازند و... و خلاصه در فکر فردای قشنگشان بودند که یکمرتبه در باز شد و یکی از اهالی رو به کرامت کرد و گفت: «آقا کرامت ـ پسرت...» کرامت و یدالله عین باد خود را به یکی از جاده‌ها رساندند و... آنچه که پیش چشمانشان می‌دیدند باورپذیر نبود، «اسماعیل» پسر هفده ساله «یدالله» که دو ماه بیشتر نبود رانندگی یاد گرفته بود، دور از چشم پدرش ماشین ۲۰۶ را یواشکی از خانه بیرون آورده و در حال چرخیدن در جاده‌های اطراف بود که یکمرتبه یک نفر می‌دود جلوی ماشین و «اسماعیل» هم هول شده و به جای اینکه ترمز کند، پایش را روی پدال گاز فشار می‌دهد و... عابر پیاده درجا می‌میرد، آنچه دو مرد را متحیر کرده بود اینکه کسی که زیر لاستیک‌های ماشین له شده بود «جابر» پسرک شانزده ساله کرامت بود!

کرامت و یدالله بر سر زنان و شیون کنان کنار ماشین ایستاده بودند و به دو جفت جوراب دستباف که از زیر صندلی بیرون افتاده بود نگاه می کردند

***

سه هفته بعد وقتی پرویز از مدرسه به خانه رسید، خانمش یک بسته پستی را تحویلش داد، سند همان ماشین ۲۰۶ را که دوباره به نامش شده بود!

***

ختم کلام... این قصه عین واقعیت است... آنقدر واقعی که اگر فکر کنید تخیل است، حق دارید! اما همه چیز این «داستان زندگی» از روی یک ماجرای واقعی نوشته شده است. تازه نیاز چندانی به مدرک هم نیست فقط کافی است اندکی با دقت به اطرافتان و به اطرافیان نگاه کنید و چک‌هایی را که در وجه خدا کشیده می‌شود با دقت بخوانید!

آن کس تواند از دانش خود استفاده برد که اندرز دهد و خود این اندرزها را بکار بندد

• تولستوی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

خدا را شکر که تصادف کردم

همین چند روز پیش سالگرد ازدواجمان بود... به سحر گفتم: پاشو برویم رستوران و چنین روزی را جشن بگیریم...

سحر اخم کرد و گفت: نه...

سالگرد عروسی ما، یکروز بیاد ماندنی برای من است. ولی سحر اصلاً دوست ندارد خاطرات آن روزها را به زبان بیاورد. هر کس از او می پرسد چطور با همسرش آشنا شده، خیلی سر بسته می گوید:

ـ مادرها و پدرهایمان این تصمیم را گرفته‌اند.

زندگی خیلی خوبی داریم ولی... سحر هیچ وقت شروع این زندگی را دوست ندارد...

داستان به ۱۰ سال پیش برمی گردد.

یک روز بارانی که آبراه‌ها پر شده بود و آب حسابی راه افتاده بود تو خیابان و از قضا در یک چهارراه من و سحر با هم تصادف کردیم. چراغ ماشین من، سپر ماشین سحر حسابی خراب شد. سحر با عصبانیت از ماشین بیرون آمد و شروع به داد و فریاد کرد... من هم خونسرد آمدم که ببینم چه خسارتی به ماشینم وارد شده که یکدفعه دیدم سحر سر خورد و افتاد. از خنده داشتم می مردم ولی سحر حسابی عصبانی بود. تا اینکه تلفن کرد پدرش بیاید و تا پلیس و پدرش آمدند نیم ساعتی طول کشید. سحر تا پدرش را دید زد زیر گریه. آقای فتوحی تا حال و اوضاع دخترش را دید فکر کرد من با او دعوا کرده‌ام و شتاب زده آمد طرف من... من هم دستهایم را بالا بردم و گفتم:

ـ من بی گناهم آقا... دخترتان با آن کفش پاشنه بلند در چنین روز بارانی نباید می آمد بیرون... قیافه سحر دیدنی بود. سر تا پایش گلی شده بود. پدرش نگاهی به من کرد، نگاهی به سحر و همان موقع پلیس آمد و مدارک ماشین رد و بدل شد تا فردا با هم برویم بیمه و تکلیف خسارت روشن شود... فردای آن روز مأموریت داشتم و باید می رفتم به عسلویه مدارک را به پدرم دادم تا به جای من به بیمه برود و خودم صبح خیلی زود راهی عسلویه شدم. از قضا پدرهایمان یک جورایی آشنا در آمده بودند و این تصادف اسباب خیر شد که آنها همدیگر را پیدا کنند... بعد از اداره بیمه با هم رفته بودند ناهار بیرون، پدر سحر تعریف کرده بود که دخترش با چه اشک و آهی به خانه آمده بود... می گفت حسابی موش آب کشیده شده بود و از اینکه وسط خیابان نقش بر آب شده و من غش غش به او خندیده بودم حسابی عصبانی بود...

پدر من هم کلی عذرخواهی کرده بود و درد دلش از من باز شده بود که من پسر سر به هوایی هستم و همه زندگی را به شوخی می گیرم و با وجود اینکه شغل خوبی دارم، درس و مشقم هم تمام شده به فکر زن گرفتن نیستم و فقط می نشینم این و آن را دست می اندازم...

خلاصه آخر شب پدرم زنگ زد به من و کلی با من دعوا کرد که چرا به آن دختر بیچاره غش غش خندیده‌ام...

اما آن صحنه تا به یادم می آمد می خندیدم. سر خورد، افتاد... آمد بلند شود، کیفش لچ آب بود. نق

* * *

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

شما که فرصت جبران دارید بخوانید

وقتی احضاریه دادگاه آمد دم در خانه پدرم شوکه شدم. اولش فکر کردم اشتباهی رخ داده. ولی وقتی متن را کامل خواندم و به وکیل پدرم زنگ زدم و تلفنی احضاریه را برایش خواندم، دیگه کاملاً مشخص شد که مازیار می خواهد مرا طلاق بدهد!

به وکیل پدرم گفتم: آخه من و مازیار با هم مشکلی نداریم؟!

این را که گفتم یک آن شک کردم... چطور می‌توانستم با قاطعیت بگویم با مازیار هیچ مشکلی ندارم. ولی با این وجود باورم نمی‌شد که بخواهد مرا طلاق بدهد... به هر حال تاریخی که مشخص شده بود باید برمی گشتم تهران...

تمام راه به این فکر می کردم که چرا مازیار به این فکر افتاده. نکنه زنی یا کسی زیر پایش نشسته؟! ولی مازیار که اهل این حرف ها نبود.

هشت سال از ازدواجمان می گذرد... آن روزها من یک دانشجوی ساده بودم که از شهرستان به تهران آمده بودم... مادر مازیار به طور اتفاقی مرا در یک مهمانی دید و خوشش آمد و بعد هم مازیار مرا دید... خیلی زود عاشق هم شدیم. او پسر مهربانی بود. من هم اهل زندگی بودم.

پدرم اما گفت: نمی خواهم با یک تهرانی ازدواج کنی.

از آن حرف های بی منطق بود... باز مثل همیشه پدر یک بهانه می آورد که ازدواج دخترهایش را منتفی کند. او همیشه آرزو داشت من و خواهرهایم با پسرهای خواهر و برادرش ازدواج کنیم، برای همین هر کس به خواستگاری ما می آمد پدرم بهانه‌ای می آورد...

مثل همیشه مادرم می آمد وسط و سخت مخالفت می کرد و پدر هم کوتاه می آمد و دست آخر ازدواج ما انجام می‌شد. دو خواهر بزرگترم همین طور ازدواج کرده بودند و حالا نوبت من بود... مازیار کوتاه نیامد... آنقدر آمد و رفت تا بالاخره پدرم قبول کرد و ما با هم ازدواج کردیم. ولی مازیار هیچ وقت نتوانست رابطه خوبی با پدرم داشته باشد. به نظر او پدرم مردی خودپسند و زورگو بود...

جهیزیه‌ام را آوردند تهران و من آنجا ماندگار شدم. ولی از آنجایی که خانواده‌ام شهرستان بودند، ماهی یک بار به شهرستان می‌رفتم...

مازیار خیلی وقت‌ها از این رفت و آمدها خسته می‌شد. از اینکه هر کدام از فامیل کاری تهران داشتند به خانه ما می آمدند و من هر تعطیلی می گفتم برویم شهرستان، مازیار کلافه می‌شد. ولی من سعی می کردم او را متقاعد کنم که این هم قسمتی از زندگی است و باید پذیرفت...

زندگی من و مازیار هیچ وقت بی دردسر و بدون

می‌زد، مثل بچه کوچولوها پا می‌کوبید به زمین. به باران و آسمان و آسفالت زمین و مهندسی که شیب زمین را درست محاسبه نکرده و بد و بیراه می‌گفت.

پدرم گفت: می‌دانی دختر آقای فتوحی مهندس راه و ساختمان است و تو پروژه یکی از اتوبان‌ها دارد کار می‌کند؟

تازه فهمیدم فریادهایش و غرغرهایش به درصد شیب خیابان و نوع آسفالت و کلمه‌های تکنیکی‌اش چه معنی داشت...

همان شب نمی‌دانم چه شد که از دهانم پرید و گفتم: ولی دختر خیلی زیبایی بود... پدرش هم مرد معقولی به نظر می‌رسید.

گویا پدر تا تلفن را قطع کرده بود، به مادرم گفته بود:

ـ آستین بالا بزن فکر کنم این تصادف کار خودش را کرده و مسعود از دختر آقای فتوحی خوشش آمده!

مادر هم که سال‌ها منتظر همین روز بود، صبح روز بعد به خانم فتوحی زنگ زده بود و به یک بهانه‌ای آنها را دعوت کرده بود خانه‌مان...

خلاصه بگویم بعد از ۴۵ روز که به تهران برگشتم دیدم این دو خانواده حسابی گل می‌گویند و گل می‌شوند و مادرم به سحر عروسم عروسم می‌گوید.

خلاصه شب جمعه کت و شلوار پوشیده به خواستگاری رفتیم و از شما چه پنهان خیلی خوشحال بودم که پدرم همان یک جمله مرا نشنیده نگرفت و آن تصادف موجب ازدواج شد...

نزدیک به یک سال بعد جشن عروسی ما باز در یک شب بارانی برگزار شد. سحر زیباترین عروسی بود که تا به حال دیده بودم... قلبم پر از عشق بود اما چه کنم که این طبع شوخ طبعی من همیشه بلای جانم است. به محض اینکه سحر از آرایشگاه بیرون آمد و خواست سوار ماشین شود، پاشنه کفشش به سوراخی که در آسفالت بود گیر کرد و شکست و افتاد زمین.

لباس سفید گلی شد. من که زدم زیر خنده و اهمیتی به کثیف شدن لباس نمی‌دادم فقط یادم به اولین دیدارمان افتاد... اما سحر عصبانی بود، با آن لباس گلی شب عروسی زهرمارش شد. من آنقدر خوشحال از این وصلت بودم که تمام شب به این حادثه می‌خندیدم...

اما سحر آنقدر ناراحت بود و اشک ریخت که آرایشش خراب شد، لباسش کثیف بود و شاید بهم ریخته‌ترین عروس عالم بود! اما من او را عاشقانه دوست داشتم و این نق‌نق‌هایش برایم دلپذیر بود...

شب عروسی گذشت ولی سحر هیچ دلش نمی‌خواهد آن روز را به یاد بیاورد.

ما زوج بسیار خوشبختی هستیم. همسر من یکی از مهندسین موفق در کار راه‌سازی است. همه او را به نق‌نق‌هایش... غرهایی که می‌زند می‌شناسند ولی دست آخر جاده‌ها و خیابان‌هایی که او می‌سازد هرگز مشکلی برای مردم ایجاد نمی‌کند...

بعد از ده سال، حالا ما صاحب دو فرزند هستیم و همیشه از خدا ممنونم که آن روز بارانی با سحر تصادف کردم و این تصادف موجب ازدواج ما شد... ■

....

جر و بحث نبود... اختلاف سلیقه‌هایمان زیاد بود. حتی وقتی بچه‌دار شدیم. این وضع بدتر هم شد. من به خاطر زایمانم سه ماه پیش پدر و مادرم ماندم و مازیار آخر هفته‌ها می‌آمد دیدن من و بچه، هر دفعه از من می‌خواست برگردم تهران. ولی بچه مشکل قلبی داشت و من به تنهایی نمی‌توانستم از او مراقبت کنم. این اختلاف نظرها همیشه سایه سیاهی روی رابطه ما می‌انداخت اما هیچ وقت ما به فکر جدایی نبودیم...

با همه این اختلافات زندگی جلو می‌رفت. تا اینکه یک روز رفتن من به شهرستان کاملاً منع شد و مازیار گفت تا شب عید حق نداری بروی...

سه ماه به عید مانده بود و هیچ وقت نمی‌شد این مدت طولانی از خانواده‌ام دور باشم. پدر و مادرم پیر شده بودند و احتیاج به مراقبت داشتند... او انتظار داشت من همان مدلی زندگی کنم که او دوست داشت. خودش ماهی یک بار هم به مادرش سر نمی‌زد. رابطه‌شان خیلی سرد و رسمی بود. من خیلی سعی کردم با مادرشوهرم صمیمی شوم ولی او زن عجیبی بود. مدیریت یک سازمان را به عهده داشت و حسابی سرش گرم بود و از آن مهم‌تر اینکه فکر می‌کرد همان ماهی یک بار و دو بار دیدار کافی است.

من عاشق مهمان بودم و شلوغی خانه و مازیار کلافه می‌شد و اعصابش بهم می‌ریخت... خیلی با هم فرق داشتیم و این تفاوت‌ها روز به روز نمود بیشتری داشت. تا اینکه خبردار شدم پدرم سکته کرده. شبانه همراه بچه مازیار به شهرستان رفتیم. دم دمای صبح بود که رسیدیم... مستقیم رفتیم بیمارستان... چند روز بعد پدرم از بیمارستان مرخص شد. مازیار به تهران برگشت و من و بچه آنجا ماندیم. لحظه‌ای که دم در خانه داشت از ما خداحافظی می‌کرد رو به من کرد و با جدیت گفت: فقط دو روز بمان... فقط دو روز...

من هم لبخند زدم و از او خداحافظی کردم... پدر حالش بهتر شده بود ولی من می‌خواستم تا آخرین روز درمان آنجا بمانم. بعد از سه، چهار روز به مازیار زنگ زدم و گفتم: می‌خواهم یکی دو هفته‌ای بمانم.

برخلاف تصورم مازیار هیچ مخالفتی نکرد. کارش را بهانه کرد و گفت: باید تلفن را قطع کنم.

روزهای بعد هرچه به تلفن همراهش زنگ زدم جواب نداد... پدرم حالش باز بد شد. دلم شور می‌زد. می‌خواستم برگردم تهران. حوصله دعوا و مرافعه نداشتم ولی پدرم به من احتیاج داشت. بلاتکلیف بودم. بعد از یک هفته بالاخره مازیار گوشی تلفنش را برداشت. بهش گفتم که پدرم دوباره حالش بد شده. مازیار بی‌هیچ اعتراضی گفت: هرچقدر که دلت می‌خواهد بمان.

این اولین بار بود که مازیار اینجوری حرف می‌زد... خلاصه ماندن من در شهرستان بیش از دو ماه طول کشید... مازیار به دیدن ما نمی‌آمد. من دلواپس بودم ولی هرگز فکر نمی‌کردم به یکباره احضاریه دادگاه به دستم برسد...

بقیه در صفحه ۴۹

شکوفه‌های زندگی

پیش دبستانی مهرگان

غزل کشاورز بهادری

الناز امیرلویی حصاری

سحر کجوئی دستجردی

اشکان دهقانی

سحا فیض سلیمانی

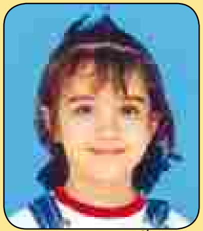
آیلین میزانی

سامان سهرابی

نگار آقاجانی

مهدی بشیری

محمدرضا گرائلی درونکلا

محمدمهدی وفاکیش

پوریا بابامحمودی

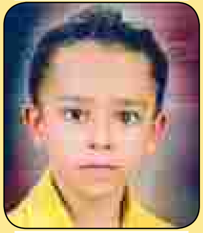
ابوالفضل قربان پور

سارا رضی کاظمی

معنی حیات را در زیبایی و قدرت اراده باید جستجو کرد

کیانا نصرت‌زاده

چطور یک شبه زندگیم دگرگون شد

... باید فکری می کردم نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم...

سیزده سال به دور از خانواده در تهران زندگی می کردم... سالی یکی دوبار به دیدن پدر و مادرم می‌رفتم. آنها هم زندگی خودشان را داشتند. پدرم وقتی با مادرم ازدواج کرد مرد ۴۵ ساله‌ای بود. مادرم هم ۳۹ سالش بود. هر دو خیلی دیر ازدواج کردند، و ثمره این ازدواج فقط من بودم... دانشگاه که قبول شدم و به تهران آمدم، دیگه ماندگار شدم. سال سوم دانشگاه بودم که پدرم فوت کرد و مادرم تصمیم گرفت به روستا برود و پیش خواهرش بماند. از این بابت من هم خوشحال بودم. اینجوری تنها نمی‌ماند و کمتر دلواپسش می‌شدم. روستا، سه چهار ساعتی با شهر فاصله داشت. زمستان‌ها عملاً رفتن به آنجا غیر ممکن بود. گهگداری به مخابرات آنجا زنگ می‌زدم و حال مادرم را از مسؤول مخابرات ده می‌پرسیدم... یک وقت‌هایی مادرم همان طرف‌ها بود و با من صحبت می کرد و یک وقت‌هایی هم فقط پیغام می‌فرستادم و سلامش را می‌رساندم...

از نظر مالی هم به کمک من احتیاج نداشت. حقوق بازنشستگی پدرم خیلی بیشتر از هزینه‌های زندگی در روستا بود. برای همین با خیال راحت در تهران ماندم و به کار و زندگی‌ام رسیدم.

دلم نمی‌خواست ازدواج کنم و تصمیم خودم را گرفته بودم که تا ابد عروسی نکنم. مادرم هم بر خلاف تصور همه هیچ اصراری به این کار نداشت...

در یک شرکت خصوصی مشغول به کار بودم. بعد از ظهرها هم در یک آموزشگاه درس می‌دادم. شب‌ها هم یکی دو تا فیلم نگاه می کردم تا خوابم ببرد... پول‌هایم را کم کم جمع می کردم تا یک روز در تهران صاحب خانه شوم. این مهم‌ترین هدف من در زندگی بود. اهل دوست و دوست‌بازی نبودم. فقط احسان رفیق قدیمی‌ام گهگداری بهم سر می‌زد که از وقتی زن گرفت ارتباطمان کمتر شد...

از تنهایی هیچ ناراحت نبودم. انگار سرشتم اینجوری بود... یادم آمد وقتی از پدرم می‌پرسیدم چرا تا ۴۵ سالگی ازدواج نکردی؟ می گفت: با تنهایی‌ام کیف می کردم ولی وقتی مادربزرگ التماسم کرد که ازدواج کنم دیگه نتوانستم مقاومت کنم.

هر چه می گذشت بیشتر او را درک می کردم.

زندگی آرام و بی دردسری داشتم. تا اینکه یک روز خاله‌ام تلفن کرد و گفت حال مادرم خوب نیست...

سراسیمه بلیت اتوبوس خریدم و راهی سفر شدم. وقتی به روستا رسیدم، دیدم مادرم ظاهراً چندان هم مریض نیست اما وقتی خاله برایم تعریف کرد چه حال و روزی دارد فهمیدم شروع یک آلزایمر است. فراموشی‌هایش زیاد شده بود. در همان یکی دو روزی که آنجا بودم، متوجه شدم مسئله جدی است. چاره‌ای نبود جز اینکه با خودم بیارمش تهران.

چند روزی مرخصی گرفتم و همه کلاسهایم را کنسل کردم و او را بردم پیش این دکتر و آن دکتر...

همه یک تشخیص مشابه داشتند... آلزایمر...

دکترها از من خواستند، مراقبش باشم، تا به آن روز زندگی‌ام نوع دیگری بود. از صبح تا شب از خانه بیرون می‌زدم. حالا اما...

حسابی همه چیز به هم ریخته بود. باید فکر چاره‌ای می کردم. روزهای اول خیلی عصبی بودم. مادرم یک وقت‌هایی حتی یادش می‌رفت قرص‌هایش را بخورد. تصمیم گرفتم یک پرستار بگیرم تا مواظب او باشد. ولی بعد از یکی دو ماه متوجه شدم پرستار به هیچ عنوان به مادرم نمی‌رسد و اموراتش را انجام نمی‌دهد... مادرم که عادت به زندگی در یک آپارتمان کوچک را نداشت روز به روز افسرده‌تر می‌شد. فکر کردم بهتر است یک هفته یا دو هفته تمام وقت کنارش بمانم و اگر دیدم اوضاع و احوالش خیلی بد است او را در یک خانه سالمندان نگهداری کنم...

تعطیلات عید نزدیک بود، یکی دو هفته قبل از عید هم مرخصی گرفتم و عملاً یک ماه را با او گذراندم... وقتی من کنارش بودم، احساس آرامش می کرد. من بردمش پارک و با هم ساعت‌ها حرف می‌زدیم. هیچ وقت در زندگی‌مان فرصتی وجود نداشت که پای صحبت همدیگر بنشینیم... ما بر خلاف خانواده‌های دیگر، خیلی کم با هم حرف می‌زدیم و از هجده سالگی عملاً از آنها فاصله گرفته بودم. اما حالا صحبت‌هایی از مادرم می‌شنیدم که قبلاً اصلاً از آن خبر نداشتم...

در عین اینکه همه زندگی‌اش، در آرامش و آسایش نسبی زندگی کرده بود ولی هیچ وقت درد تنهایی‌اش درمان نداشت. حتی وقتی ازدواج کرده بود، پدرم تنهایی‌اش را پر نکرده بود. من هم به عنوان بچه خیلی زود از آن خانه زده بودم بیرون... ولی حالا که کنار من بود خیلی احساس خوشبختی می کرد...

تعطیلات عید داشت تمام می‌شد و من باید فکر چاره‌ای می کردم. تصمیم گرفتم با خودش صحبت کنم و گره را به دست خودش باز کنم.

یک روز نشستم و همه چیز را از سیر تا پیاز برایش تعریف کردم. بعد گفتم تنها ماندنش در خانه مصلحت نیست. پرستار هم که عملاً نتیجه نداد. خودش پیشنهاد کرد او را ببرم خانه سالمندان او آنقدر پول داشت که نیازی به هزینه کردن من نبود...

اول احساس گناه بدی می کردم. همه همکارهایم به من می گفتند این کار را نکن... اما من چاره دیگری نداشتم... حتی وقتی یکی از همسایه‌ها فهمید که دارم مادرم را می‌برم خانه سالمندان، با نگاه پر خشمی نفرینم کرد که عاقبت خودم هم به خانه سالمندان بکشد...

مادرم دلداری‌ام می‌داد. می گفت: مردم زیاد حرف می‌زنند. شاید هم از روی دلسوزی باشد ولی کسی اوضاع و احوال تو را که نمی‌داند... کلی قسط داری. هزینه زندگی در تهران کم نیست تو که نمی‌توانی کار نکنی و بمانی خانه و از من مراقبت کنی...

خوشحال بودم که حداقل مادرم درکم می کند...

خلاصه یک خانه سالمندان خوب در نزدیکی خانه‌ام پیدا کردم و مادر را بردم آنجا... فاصله‌اش با خانه‌ام کم بود. هر روز غروب قبل از اینکه به خانه بروم، می‌رفتم سری بهش می‌زدم. پنجشنبه‌ها هم می آمد خانه خودم و تا صبح روز شنبه پیش من بود. می‌بردمش رستوران... یک وقت‌هایی با هم می‌رفتیم سینما و بعد می‌بردمش خانه سالمندان تحویلش می‌دادم.

آنجا کلی دوست پیدا کرده بود و خودش همیشه می گفت من خوشبخت‌ترین پیرزن آنجا هستم!

دیگه همه مرا خوب می‌شناختند از خدمه خانه سالمندان گرفته تا مدیران و پزشکان... همه می گفتند روحیه مادرم خیلی خوب است و پیشرفت بیماری خوشبختانه کند شده...

حالا شش سال از اقامت مادرم در آنجا می گذرد. همه آخر هفته و تعطیلات می آورمش پیش خودم و روزهای دیگر یا تلفنی با هم صحبت می کنیم و یا به دیدنش می‌روم. هر دو خیلی خوشحالیم... هر چند آلزایمر کم کم دارد او را ناتوان‌تر می کند ولی هرگز احساس بی کسی نمی کند. یک وقت‌هایی می‌بینم، من با مادرم بیشتر ارتباط دارم تا آنهایی که مادرشان در همین شهر زندگی می کنند و هفته به هفته هم سراغی از هم نمی گیرند...

دلم می‌خواست در مورد این تجربه‌ام بنویسم و به خوانندگان مجله بگویم که خانه سالمندان به نوبه خود جای بدی نیست اگر باعث بی‌مهری و کم لطفی بچه‌ها نشود و والدین فراموش نشوند...

من واقعاً توان نگهداری مادرم را نداشتم و حالا به کمک مسؤولین خانه سالمندان دارم از او نگهداری می کنم. عیدها او را می‌برم روستا که خاله و دایی‌ام را ببینند... تابستان‌ها، آنها می آیند و چند هفته‌ای مادر از خانه سالمندان می آید خانه و با خواهر و برادرش خوش می گذراند و... مادرم هر چند سخت بیمار است ولی خوشحالم که در رضایت کامل دارد زندگی می کند...

■

عکسها و حرفها

با بنزین لیتری هفتصد تومان ظاهراً پیک موتوری ها ناامید شدن

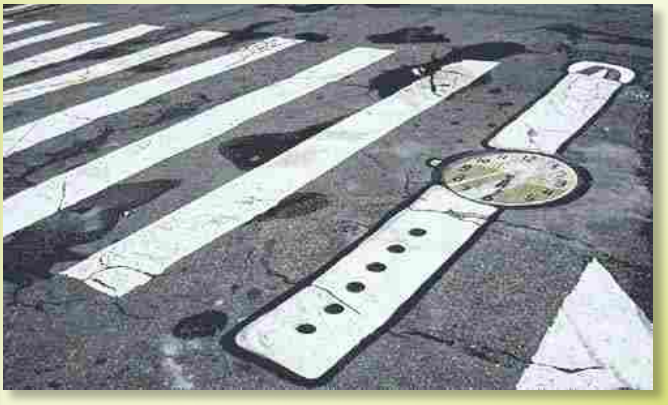
این خط، خط سر به زیریست

بابا برو جلو همسرم دیسک کمر گرفت

این هم از نوع
چشم بادامی های شرقی

مادرجون راحت باش تعارف نکن

بوی گوشت بدجوری کلافه ام کرده

شما جای من بودین می خندیدین؟

واقعاً روستاییان مصری غوغا کردند

مرد نیک صدای وجدان را می شنود
●مثل اسپانیایی

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره پنجم

هدیه

رضوان نیلی‌پور ــ اصفهان

«هدیه» نوشتهٔ «رضوان نیلی‌پور» بر پایهٔ یک پیرنگ ساده، در ساختاری متناسب با مضمون و موضوع موردنظر نویسنده، شکل گرفته است.

«اتفاق» محوری و نیمه‌پنهان داستان مدتها پیش از برملاشدن روی داده است، اما ضربهٔ آن که برآمده از یک «فریب» پوچ و در واقع احمقانه است، در پایان بر شخصیت اصلی داستان فرود می آید.

***

کودک را بغل می کند، لبهٔ چادر گلدارش را روی شانه‌های او می کشد و از خانه بیرون می‌رود.

بندِ کیف را کنار گردن میزان می کند و به راه می‌افتد. هوا ابری است و احتمال ریزش باران می‌رود. صادق گفته است« باشه یه وقتِ دیگه. اصلاً بذارش به عهده‌ی خودم، آشنا دارم.»

حالا زن می‌خواهد فقط مظنّه کند، قیمت دستش بیاید، تا سَرِ فرصت با صادق برود و...

داخل پیاده‌رو، یک موتوسیکلت آرام از پشت سرش می‌آید، از کنارش رد می‌شود و به خیابان می‌پیچد، تند تند گاز می‌دهد و لابه‌لای ماشین‌ها گم می‌شود. صادق گفته است: «تنها نریا، شنیدی؟ این موتوریا رو نشناختی!؟ تو یه چشم به هم زدن...!»

کودک را دست به دست می کند و زیر چادر، نوکِ انگشتِ اشاره را بر سر تاسرِ زیپِ کیف می کشد؛ کیپ تا کیپ، بسته است.

***

نزدیکِ زایمانش، بعد از هیاهوی سیسمونی، مادرش دو طرفِ صورت او را بوسید و گفت: «ایشالله هدیه‌ی زایمان برات یه سکه‌ی تمام می‌خرم.»

روز بعد زن، روبه‌روی همسرش ایستاد. دستی دورتادورِ شکم خود کشید و به او گفت: «تو برام چی می‌خری صادق؟» همسرش فکری کرد. آهسته و با اخمی دوستانه گفت: «یه جعبه‌ی بزرگِ شیرینی.» زن پاشنه‌ی پایش را روی موکتِ زِبر چرخاند، به طرف آشپزخانه رفت و گفت: «مواظَب باش آبروریزی نکنی!»

روز سوم زایمان، وقتی که نشسته بود و بچه را شیر می‌داد، صادق کنار رختخوابش نشست. دستش را در جیب کت کرد، یک جعبه از داخل آن بیرون آورد و روبه‌روی زن‌های فامیل، دو تا النگوی «هفت، هشتی»، توی دست او کرد. همه‌ی مهمان‌ها دورتادورِ اتاق، به افتخارِ صادق دست زدند. بعضی‌شان چادر جلوی دهان گرفتند و زیر جُلی با بغل دستی‌شان نجوا کردند.

***

حالا زن می‌خواهد آن‌ها را با یک انگشتری طلای سفید که نگین‌های الماسش برق بزنند، عوض کند.

هوا رو به تاریکی می‌رود و باران نم نم شروع شده. کودک که در آغوشش به خواب رفتِه، انگار سنگین‌تر شده و آرام آرام پایین می‌سُرَد. زن گَه گاه می‌ایستد، با یک تکان کودک را توی بغلش جابه‌جا می کند، سَرِ او را روی شانه قرار می‌دهد و دوباره به راه می‌افتد. زیر چادر مشتش را جمع می کند و نوکِ انگشتِ شستش را به حلقه‌ی نامزدی‌اش می کشد. ساده است و باریک.

طلافروش گفته بود: «رینگ. به اینا که ساده و بدون نگینه، می گیم رینگی.»

صادق داده بود دستِ زن و گفته بود: «توی انگشتت کن ببین اندازه‌س؟» زن حلقه را میان دو انگشتش نگه داشته بود و چشم‌هایش به ردیفِ انگشترهای نگین‌دار، خیره مانده بود.

باران نرم و ریز می‌بارد و کم کم چادرش تر می‌شود. دو طرف را می‌پاید تا از عرض خیابان رد شود. یک موتوسیکلت از دور می آید. زن آن را از زیر نظر می گیرد.

دو پشته‌اند و هر دو کلاه ایمنی دارند. تا حالا هیچ موتورسواری را این همه برانداز نکرده بوده.

به وسط خیابان که می‌رسد، موتور، به سرعت از پشت سرش رد می‌شود. جوری که حس می کند پایینِ

آرزوی گمشده

حمیرا ذکریازاده ــ آستانه اشرفیه «گیلان»

«حمیرا ذکریازاده» با نوشتن داستان «آرزوی گمشده...» قریحه خلاق و دیدگاه نافذ خود را برای عبور از سطح به ظاهر عادی روابط، عادت‌ها و دلتنگی‌ها با توانمندی به اثبات رسانده است.

این نویسنده نوقلم دبیر تاریخ است و با استمرار و تمرکز برنامه‌ریزی شده در کار دشوار داستان‌نویسی حقیقی، آینده‌ای امیدبخش خواهد داشت.

***

نزدیکای ظهر بود و من هنوز منتظر بودم که چه وقت نوبتم خواهد شد. دلشوره‌ی عجیبی داشتم. آفتاب سفره‌اش را داغتر کرده بود و در این گرمای شدید چند نفری بیشتر خوشحال نبودند.

ـ «آقا حرف سین رو می خوام».

با گرفتن روزنامه سعی کردم هر چه زودتر از آن محیط خفقان آور بیرون بروم. تمام تنم خیس عرق بود. روزنامه را زیر بغلم زدم و قدم‌های تندتری برداشتم. احساس می کردم کسی پشت سرم می آید. از صبح تا الان فقط منتظر یک لحظه شادی بودم و دوست نداشتم آن را به زودی آشکار کنم.

***

ـ «نیما جان با این حقوق کمی که من می گیرم نمی‌تونم تو رو به دانشگاه بفرستم.»

ـ «اما مادر جان من که خیال رفتن به دانشگاه‌رو ندارم، باور کن حتی نمی‌خوام کتب درسی رو مطالعه کنم، اما این اجازه‌رو به من بده که بخوام فقط یکبار در کنکور شرکت کنم.»

***

خودم را به پارکی رساندم آب خنک فواره مرا به طرف خود کشید. مشتی آب برداشتم و به صورتم زدم. سایه‌ی درخت بید مجنون آن طرف حوض به من چشمک می‌زد. روی علف‌ها نشستم. روزنامه از دستم افتاد. نگاهی به پوتینهایم کردم. با این که یک سال از تمام کردن سربازی‌ام می گذشت اما هنوز این پوتین‌ها هر روز زیر پاهایم له می‌شد. به آرامی بندهایش را باز کردم، پاهای بدون جورابم بوی بدی می‌دادند. تاول‌های انگشتهای پاهایم ترکیده بود و آب چرک بیرون می آمد. بهتر بود کمی آنها را آزاد بگذارم. کمی فوت‌شان کردم شاید زودتر خنک شوند.

به یاد روزنامه افتادم. تندتند دنبال اسم «سعادتمند» می گشتم. بار اول چیزی ندیدم، بار دوم وقتی اسمم را دیدم پوزخندی زدم:

ـ «آقا نیما به خودت حق بده تا زمانی که دیپلم گرفتی، شاگرد اول مدرسه بودی، باید هم در رشته‌ی مورد علاقه‌ات قبول می‌شدی. اما با دو سال وقفه‌ی سربازی چطور مطالب درسی در ذهنت به گردش در آمده بود.»

به آرامی دراز کشیدم و روزنامه را زیر سر گذاشتم.

چادرش موج برمی‌دارد. به یاد حرف صادق می‌افتد: «اونا خیلی فِرزَن، بعضی‌هاشون حتّی از روی چادُر! با تیغ موکت‌بُری...!»

به پیاده‌رو که می‌رسد، دو طرفِ چادر را به دندان می‌گیرد و قسمتی از زیپ کیف را عقب می‌کشد. دستش را به سختی داخلِ آن می‌کند و انگشتانش را توی کیف می‌چرخاند، تا از وجود جعبه‌های النگو و سکه مطمئن شود. بعد از اطمینان، دستش را بیرون می‌آورد. اما هر چه سعی می‌کند نمی‌تواند زیپ را جلو بکشد. انگار به چیزی گیر کرده باشد، تکان نمی‌خورد.

به «گالریِ نگین» که طلافروشیِ محل است، می‌رسد. فروشنده از مغازه‌ی کوچکش بیرون آمده، دستش را روی شیشه‌ی قدّی بالا آورده و با یک دستمال چِرک مُرده، دایره‌وار روی آن می‌کشد.

زن پشت ویترین می‌ایستد و کودک را دست به دست می‌کند. فروشنده آرام به داخل برمی‌گردد.

دستمال را روی پشتیِ صندلی پهن می‌کند و می‌نشیند. زن قدری خم می‌شود، پیشانی‌اش را به ویترین نزدیک می‌کند و مَحوِ تماشای طلا و جواهرات می‌شود. چراغ‌های ریز، دور تا دورِ ویترین خاموش و روشن می‌شوند و انعکاس نور، روی نگینِ انگشتری‌ها برق می‌زند و جابه‌جا می‌شود. چشمش به ساعتِ فانتزی و پاندول‌دارِ گوشه‌ی ویترین می‌افتد. هنوز دو سه ساعت به برگشتنِ صادق مانده است.

صادق شب‌ها بعد از این که آخرین تلنبار ظرف را می‌شوید و روی سر و کله‌ی هم می‌چیند، میزها را دستمال می‌کشد و صندلی‌ها را زیرشان هُل می‌دهد. گلدانِ گلِ پلاستیکی را وسط میز می‌گذارد. نوکِ انگشتش را روی سوراخ‌های نمکدان و فلفلدان می‌کشد و آن‌ها را دو طرفِ گلدان قرار می‌دهد. پلاکاردِ دَم در:

«باز است» «تعطیل است» را برمی‌گرداند و به آقا قدرت می‌گوید:

«اگه کاری نیس برم.» آقا قدرت سرش را تکان می‌دهد، کشوی دَخل را جلو می‌کشد و اسکناس‌ها را به هم می‌زند. دو سه تا از میان آن‌ها جدا می‌کند، روی هم می‌گذارد و به دستش می‌دهد. صادق پول‌ها را داخلِ جیبِ کتش می‌گذارد و از در بیرون می‌آید. «بسم‌ا...» می‌گوید و دوچرخه‌اش را که به نرده‌های جلوی دَرِ کافه زنجیر کرده، باز می‌کند، سوار می‌شود و تا رسیدنِ به خانه، رکاب می‌زند.

***

زن دستش خواب رفته و گِزگِز می‌شود. داخلِ مغازه می‌شود و روبه‌روی فروشنده می‌ایستد. دوتا جعبه‌ی کوچک و بزرگ از توی کیف دستی‌اش بیرون می‌آورد و روی پیشخوان می‌گذارد: «آقا، می‌خوام اینا رو بِدَم و اون...» انگشتش جایی به طرف ویترین نشانه می‌رود و انگشتریِ طلای سفید با نگین‌های متعدّد را نشان می‌دهد. فروشنده از جا بلند می‌شود، دَرِ جعبه‌ی کوچک‌تر را برمی‌دارد و سکه را با دو انگشت از داخل آن بیرون می‌آورد. عینک را روی چشم‌ها جابه‌جا می‌کند، دوطرفِ سکه را با دقت برانداز می‌کند و توی جعبه می‌گذارد. زن دوباره بیرون می‌رود، به طرف ویترین خم می‌شود و به درخششِ نگین‌ها چشم می‌دوزد.

سلیقه‌ی خودش را تحسین می‌کند و لب‌هایش اندکی کش می‌آید. در آن موقع می‌اندیشد که زندگی بر وِفقِ مراد است، کارها به خوبی پیش می‌رود و همه چیز سَرِ جای خودش قرار دارد. از پَسَلِه‌ی ذهنش می‌گذرد که شب‌ها کجا پنهانش کند تا از شَرِ دزدان احتمالی در امان بماند. تصمیم می‌گیرد هیچ وقت از انگشتش بیرون نیاوردش و برای آن که آسیبی به نگین‌هایش نرسد، یک جفت دستکش پلاستیکی بخرد و از این به بعد موقع شستشوی لباس‌ها و ظروف، دستکش دستش کند.

حِسِ غریبی عایدش شده، حسّی لذّت‌بخش که تنها یک بار تجربه‌اش کرده است:

وقتی که بعدازظهرِ یک روز جمعه، نوک انگشتی به دَرِ اتاق خورد. زن‌ها تند حجاب کردند. صادق غیرمنتظره وارد شد، از روی جعبه‌ی بزرگِ شیرینی که وسط اتاق بود، گذشت و کنار رختخوابِ همسرش نشست. کف دستش را در گودیِ کمرِ او گذاشت و با طمأنینه، جعبه‌ی النگوها را از داخلِ جیب...

آسمان ناگهان می‌غُرَد و همه جا را می‌لرزاند. کودک توی بغل زن به تقلاّ می‌افتد، گریه و بی‌قراری می‌کند. فروشنده عینک را از روی چشم‌ها برمی‌دارد و روی پیشخوان می‌گذارد. کشو را جلو می‌کشد، عینکِ یک چشمی را از داخل آن بیرون می‌آورد و روی چشم چپش میزان می‌کند.

باران تند می‌شود، اُریب به شیشه‌ی ویترین می‌کوبد و نگین‌ها را تیره و تار می‌کند. زن داخل می‌شود، گوشه‌ای می‌ایستد و کودک را تکان تکان می‌دهد.

فروشنده ذره‌بین را روی پیشخوان می‌گذارد و سنگِ محک را با پشتِ دست کنار می‌زند: «عجب...! عجب...! بد مصّب مو نمی‌زنه!» النگوها را داخل جعبه می‌اندازد و سرش را به طرف زن می‌چرخاند: «ببینین خانوم، اینِ سکه رو ازتون می‌خریم. اما اون النگوها رو بذارینش لَبِ کوزه! بدلی است...» ■

برگ‌های ریز و کشیده‌ی درخت بید مجنون چه بی‌رحمانه به همدیگر برخورد می‌کردند. پلکهایم را روی هم گذاشتم:

ـ «آقای سعادتمند نوبت شماست؟»

ـ «بله استاد»

بلند شدم و نزدیک تریبون رفتم. با اشاره‌ی من یکی از دانشجویان لامپ‌های سالن را خاموش کرد و پروژکتور را به کار انداخت. نگاهی به ورق‌های زیر دستم انداختم. استاد از جایگاه خود بلند شد و به طرف سایر دانشجویان رفت.

موضوع کنفرانسم، تاثیر مواد مخدر بر روی جوانان بود. استاد در صندلی آخر، درست انتهای سالن نشست. همه جا تاریک بود. با تکان دادن سر استاد، عرق به تنم نشست. ورق‌های کنفرانس از دستم افتاد ولبهایم با هم جنگ داشتند. چشمانم تحمل دیدن‌شان را نداشت. درست جفت استاد پدرم نشسته بود. نه استاد همان پدرم بود. پدر یا استاد؟ نمی‌دانم شاید واقعاً خود او بود. پدرم، پدری که دوران ابتدایی لوازم‌التحریرم را با خود بیرون می‌برد و می‌فروخت. و خرج مواد خود می‌کرد. پدری که دوران راهنمایی

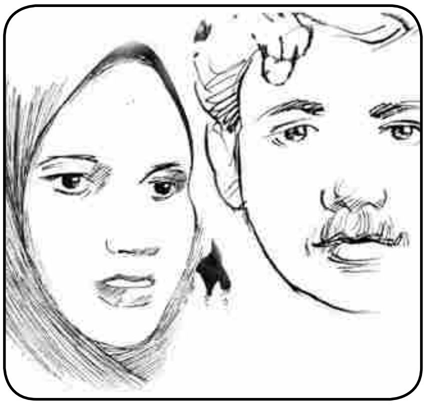

جلوی راهم سبز می‌شد تا شاید دلم به رحم آید و پول تو جیبی‌ام را به او بدهم. همان پدری که در دوران دبیرستان احساس شرم می‌کردم او را کنار مدرسه ببینم. در محله، بین دانش‌آموزان پدر داشتم اما همه می‌دانستند که من با بی‌پدری بزرگ شده‌ام. حالا او درست جفت استاد نشسته بود. سیگاری خاموش بین لبهایش، با صورتی سیاه و موهای ژولیده و ریشی بلند. شاید می‌خواست از استاد سکه ای گدایی کند. صدای استاد طنین انداخت:

ـ «آقای سعادتمند شروع کنین وقتتان را بیهوده هدر ندین.»

دانشجویان شروع به کف‌زدن کردند. چشمهایم را باز کردم، خواب بودم، با پشت دستم پلکهایم را مالیدم. اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین آمد. باید زودتر می‌رفتم. قرار بود عصر بی‌بی را به دکتر ببرم. بعد از آن باید به عمو رجب سر بزنم. تنها امیدم آقا رجب بود.

ـ «آقا رجب تمام شهر رو زیر و رو کردم. اما نتونستم کاری پیدا کنم. منو به شاگردی خود قبول می‌کنین؟ درسته که به کارهای نجاری وارد نیستم اما حداقل می‌تونم چوبها و الوارها رو ببرُم.»

آهی از ته دلم بیرون آمد. پاهایم کمی خنک شده بود ولی هنوز تاولهای ترکیده آن بدجوری اذیتم می‌کرد. هر چند به درد عادت داشتم.

نگاهی به آسمان کردم. دریغ از یک لکه ابر.

پای راستم را داخل پوتین کردم به آرامی بندش را بستم. کنار حوض بابا را دیدم، در خود مچاله شده بود و از سرما می‌لرزید. به طرفش رفتم و روزنامه را کنارش گذاشتم و رد شدم. ■

هیچ می دانی فرصتی که از آن بهره نمی گیری آرزوی دیگران است؟ ● جک لندن

داستان بلند ایرانی

قسمت بیست و دوم

به قلم:
محمود اکبرزاده

پاپیچ

آنچه خواندید:

قدیر که لوطی و جوانمرد یکی از محلات «تهران قدیم» و فرزند پهلوان نعمت می‌باشد، عاشق دختری به نام «پری» اســت که پدرش «پهلوان اکبر» از رفقای پدر او بوده. قدیر برادری به نام «امیرعلی» دارد که شب قبل از رفتنش برای ادامه تحصیل به خارج ، با«سلیم» که دشمن قسم‌خورده قدیر می‌باشد درگیر می‌شود که قدیر او را به سختی سرجایش می‌نشاند. سلیم از هر فرصتی برای ضربه‌زدن به رفیق دوران کودکی و «رقیب» امروزش، یعنی قدیر اســتفاده می‌کند! ...از ســوی دیگر «پهلوان اکبر» به قدیر می‌گوید: اگر می‌خواهی دختر مرا بگیری باید «چله‌نشینی» کنی، یعنی تا چهل روز مطلقاً و به هیچ دلیلی با هیچ کس درگیر نشوی و دعوا نکنی! و... اینک دنباله داستان:

شب بر سر تهران چادر کشیده بود. در خیابان‌ها هنوز ماشین‌ها رفت و آمد می‌کردند. در کوچه‌ها تک‌و‌توک مردانی پیدا می‌شد که از کافه‌ها برگشته و تلوتلوخوران راهی خانه‌هایشان بودند و بعضی‌هایشان نیز آوازهای مستانه را سر داده بودند:

رختخواب مرا ستانه بنداز / تو پیچ‌پیچ ره میخانه بنداز /ای حبیب من... ای طبیب من... / بخوابم بلکه در خوابت ببینم... /ای حبیب من... ای طبیب من...

در پس کوچه‌های شهر اما، پرنده پر نمی‌زد و فقط سایه یک مرد روی دیوارهای کاهگلی به صورت زیگزاگی حرکت می‌کرد: «امیرعلی» که ساعتی قبل از مغازه «قاراپط» بیرون زده بود، گام‌هایش را چپ و راست برمی‌داشت. او مخصوصاً توی «پس کوچه‌ها» راه می‌رفت که کسی (از اهالی محل و منطقه‌ای که زندگی می‌کرد) متوجه وضعیتش نشود تا فردا خبر را دهان به دهان به گوش خان‌داداش برسانند و بگویند: «امیرعلی شنگول و سرحال توی کوچه‌ها شیلنگ تخته می‌نداخت؟ اما اینطور نبود، انگار توی دلش رخت چنگ می‌زدند. از غروب که «توران» را دیده بود حال عجیبی داشت. اصلاً نمی‌توانست (شاید هم نمی‌خواست) باور کند آن دختر «سیاه‌چشم» زیبایی که دلش را ربوده، خواهر کسی‌است که «دشمن اصلی قدیر» می‌باشد! وقتی یاد آن لحظه می‌افتاد که این خبر را از زبان توران شنید، سرش درد می‌گرفت... تازه از خانه زده بود بیرون، سر راه در حمام محل هم یک دوش حسابی گرفته بود و سر حال و قبراق راهی منزل «مرشد ذبیح» بود. در ذهنش سوالات زیادی بود که از «خان‌داداش» بپرسد، اما یک شادی پنهان در دلش وجود داشت، همین که در حمایت از قدیر، تو روی «سلیم خطر» ایستاده بود برایش افتخار بزرگی محسوب می‌شد. مطمئن بود حالا جایگاه معتبرتری نزد مردم پیدا خواهد کرد. حتی یقین داشت «خان‌داداش» هم عزت بیشتری برایش قائل می‌شود و... در همین افکار بود که سر «کوچه‌باغی» سینه به سینه «او» درآمد... اولش باور نمی‌کرد خودش باشد، همان دختری که ماه‌ها قبل برحسب یک اتفاق او را دید و چند دقیقه‌ای توران را (همراه مادرش) سوار ماشین کرد و تا درمانگاه رساند و...

بعد از آن دیگر آن دختر چشم و ابرو مشکی را ندید و همچون یک گمشده، همیشه چهره‌اش را به یاد داشت، حتی این چند ماهی که در خارج از کشور بود نیز یک لحظه از یادش غافل نبود و... و حالا توران رو برویش ایستاده بود! ثانیه‌ای خیره‌اش شد و تبسم را که در چهره‌اش دید، همقدم شدند و داخل «کوچه‌باغی» از عشق گفتند و قسم خوردند که پای این عشق پاک بمانند و... تا موقعی که «امیرعلی» گفت:

آدرس خونه‌رو بده تا همین شب جمعه با«خان‌داداش» واسه امر خیر مزاحمتون بشیم...

اما توران با لبخندی که دل«امیرعلی» را می‌لرزاند، پاسخ داد: ولی من فکر نمی‌کنم «پهلوون قدیر» حاضر باشه[حتی برای امر خیر] پا توی خونه سلیم بگذاره...

امیرعلی اول بهتزده شد و بعد که توران گفت:«من خواهر سلیم» هستم، یخ زد! انگار خون در رگهایش از جریان افتاد، حتی نفهمید کی از توران جدا شد و کی به سراغ قاراپط رفت و... و حالا امیرعلی توی پسکوچه‌ها قدم می‌زد تا هم حالش کمی بهتر شود، و هم مجالی داشته باشد برای آنچه که ذهنش رابه آشوب کشانده بود:«خدایا قربون کرامتت... این چه تقدیریه که واسه من رقم زدی... این همه سال دل به هیچ تنابنده‌ای نسپردم، حالا هم که عاشق شدیم، میزنه و دختره «عدل» آبجی دشمن خان داداش از آب درمیاد! خواهر سلیم که همین امروز داشت حرمت قدیررو می‌شکست! خدایا این چه تقدیریه که واسه من رقم زدی...؟»

امیرعلی این سوال را صد بار از خودش پرسید و یکبار هم به جواب نرسید... دچار انتخابی شده بود که نمی‌دانست چه کند؟ کافی بود به «خان‌داداش» لب باز کند و بگوید که عاشق توران شده! و اگر قدیر می‌پرسید«پس می‌خوای داماد سلیم بشی؟» چه جوابی داشت؟ با خودش فکر می‌کرد: «باید مهر توران را از دلم بیرون کنم...» اما خودش هم می‌دانست نمی‌تواند. پس فقط یک راه پیش‌رو داشت، اینکه نگذارد بیش از این میان قدیر و سلیم آتش شعله‌ور شود!

***

ته شب بود که به خانه مرشد رسید و «کلون مردانه» در را برداشت و چند بار به «لنگه» چوبی در خانه کوبید.

داخل خانه، مرشد و قدیر (همزمان) گفتند: «باید امیرعلی باشه»

منوچهر هم معطل نکرد و «یاعلی» گفت و دست بر سر زانو گذاشت و از جا برخاست، که «آه» از نهادش بلند شد و رو به مرشد و قدیر گفت: شنیدین می‌گن«یارو خر زخموئه»؟ حالا حکایت منه! دست و پا و کمر و سر و صورت و کله و... همه جامون زخم برداشته...

ـ واسه شرمنده کردن«ما» وقت زیاد داری آقا منوچ... ولی الان برو در رو واسه امیرعلی باز کن...

این را قدیر گفت تا منوچ اخم کند: «دمت گرم پهلوون... من کی از این غلط‌ها کردم که دفعه دومم باشه... به مولا فقط یه چیزی گفتم که یک چیز گفته باشم... مارو چوبکاری نکن پهلوون...»

منوچ اینها را گفت و راه افتاد طرف در، اما پشت چارچوب در که رسید و قبل از اینکه در را باز کند رفت توی جلد شوخی و گفت: آهای مردم شهر... بدانید و آگاه باشید و به «امیرعلی» خان هم بگین که بنده منوچهر هستم. معروف به «منوچ دربه‌در»! لطفاً به امیرعلی خان بگین بنده دیگه جزو گوساله‌های سلیم خطر نیستم... بهش بگین من الان نوکر «قدیر آقا نعمت» هستم... پس بالاغیرتاً دوباره مارو نزنه...

منوچ اینها را گفت و صدای خنده امیرعلی را که شنید در را باز کرد و زد زیر خنده و پرصدا گفت: «نوکرتم امیرعلی خان»

امیرعلی بازوهایش را باز کرد و «تازه رفیقش»را در آغوش گرفت و خنداخند گفت: روم سیاه آقا منوچ... از غروبی هر جا نشستم بهم گفتن که در این مدت که من نبودم چه لوطی گری‌هایی کردی و مشتی گری رو به آخر رسوندی، از خودم خجالت می‌کشم... کاش دستم می‌شکست منوچ...

منوچهر پیشانی رفیقش را بوسید و گفت: «روی دشمنت سیاه باشه امیرعلی جون...» اصلاً این حرف‌هارو ولش کن، اولندش که ما قبلاً نوکرت بودیم،الان بیشتر نوکرتیم،دوومندش یک دفعه فکر نکنی گردن ما با اون کشیده‌ات رگ به رگ شده‌ها؟ انگار که نوازشمون کردی، این‌رو می‌گم که پررونشی

فکر کنی منوچ‌رو کتک زدی...[امیرعلی پرصدا زد زیر خنده و منوچ به ادامه گفت] سوّمندش خیلی حال کردم اونطوری تو روی این سلیم «ننه‌باباگدا» در اومدی...! چهارمندش هم (صدایش را پایین آورد و ادامه داد) زیاد به خان داداشت نزدیک نشو... چون دهنت بدجوری بوی نجسی میده! یکدقیقه وایسا یک مشت چایی خشک برات بیارم بریز توی دهنت و کمی بجو، تا بو در نیاد...

امیرعلی «باشه» گفت و منوچهر راه افتاد طرف مطبخ، اما همچنان در فکر روبرو شدن با قدیر بود، و اینکه او چرا به این بازی تن داده؟ دلیل «چله نشینی‌اش» چیست؟ چرا به سلیم پا می‌دهد که سر به سرش بگذارد؟ و... و از همه مهم‌تر اینکه، «اگه خان داداش بفهمه عاشق توران شدم چی می‌گه؟»

بالاخره منوچهر برگشت و «امیرعلی» لب و دهانش را آب کشید و پنج دقیقه بعد پا به اتاق گذاشت: «سلام خان داداش... سلام آقا مرشد... ببخشین دیر شد...»

امیرعلی گفت و برای اینکه «خان داداش» متوجه حالش نشود، همان جا جلوی در نشست. قدیر اما، بی‌نیاز از دقتی بود که برادرش از آن هراس داشت، همان لحظه‌ای که امیرعلی پا داخل اتاق گذاشت و با یک نگاه به چشمانش متوجه شد که لابد سری به قاراپط زده و حالا دلیل رفت و آمد منوچهر را به مطبخ و تأخیر داخل شدن برادر را نیز درک می‌کرد! هم نمی‌خواست به روی «داداش کوچیکه» بیاورد و حرمت‌اش را بشکند! هم با خودش فکر می‌کرد اگر سکوت کند امیرعلی فکر می‌کند «داداش بزرگه» خیلی از مرحله پرته! این بود که «دل یک دله کرد» و حرف دلش را با طعنه به زبان آورد، رو کرد به منوچهر و همانطور که به امیرعلی خیره بود با خنده گفت: آقا منوچ بی‌زحمت سه تا چایی بریز بخوریم... ولی نه، امیرعلی که چایی خورده... پس دو تا بریز...!

امیرعلی که خیلی وقت بود می‌دانست برای «خان داداش» نمی‌تواند نقش بازی کند، خجالت کشید و «با حیا» بودنش را با «سر پایین انداختن» نشان داد، نگاهش را به گل قالی دوخت و زیر لب گفت: «خجالت از ما خان داداش... روم سیاه...»

قدیر با اینکه دو ماهی می‌شد توبه کرده و «رطب نخورده بود» ولی با این حال دوست نداشت کسی را از «رطب خوردن» منع کند! موضوع را کش نداد و بحث را عوض کرد: نگفتی چی شد امیرعلی که یکدفعه درس و مشق و دانشگاه‌رو ول کردی و از فرنگ راه افتادی اومدی اینجا؟

امیرعلی به دیوار پشت سرش تکیه داد و پاهایش را جمع کرد توی سینه‌اش و آه کشید و گفت: درس و مشق ما شمایی... دانشگاهمون هم خودتی خان داداش... به ارواح خاک آقاجون وقتی تلگراف «آقا رجب» به دستم رسید که نوشته بود، «دارند عزت قدیررو می‌شکنند، زودتر خودت‌رو برسون...» نفهمیدم چطوری بلیط گیر آوردم و راه افتادم آمدم! قدیر لبخندی به رسم قدردانی بر چهره نشاند و خواست حرفی بزند که امیرعلی ادامه داد: جسارته خان داداش... ولی این «قصه چله نشینی» دیگه چی بود که یکدفعه خودت‌رو اسیرش کردی؟ مگه شما چند سالته که یکدفعه تصمیم گرفتی این کارو بکنی؟ قدیر دنبال جوابی برای «امیرعلی» بود که مرشد کارش را راحت کرد و بدون اینکه سر بلند کند زمزمه کرد:

«در جوانی پاک بودن شیوه پیغمبریست...
ور نه هر گبری به پیری می‌شود پرهیز کار...»

و در حالی که «نی‌پیچ» قلیان را به دست برادر بزرگ می‌داد رو به برادر کوچک کرد گفت: دو، سه تا حرف زدی که با اجازه آقا قدیر، من جوابش‌رو بهت می‌دم، «اول اینکه امیرعلی خان، نیاد اون روزی که خدا عزت آدم‌رو بشکند... وانگهی، به نظرت اشکالی داره که قدیر قبل از اینکه پیر بشه، یکسری کارهارو بگذاره کنار؟ اینکه «دوا خوری» نکنه... اینکه تیزی نکشه... اینکه با هر بی‌سر و پایی مثل سلیم کل کل نکنه... اینکه مردم به خودش احترام بگذارند نه اینک از ترس بهش احترام بگذارند...»

امیرعلی که حوصله شنیدن این حرفها را نداشت، رفت سر اصل مطلب: میان کلام مرشد کله‌قند... گفت «سلیم» یادم افتاد، خان داداش چرا اینقدر به پر و پای این سلیم میپیچی؟

قدیر پوزخند زد: «گلی به جمالت داداش» کی بهت گفته من به پر و پای اون حیوون می‌پیچم؟»

بقیه حرف را منوچ زد، با همان روش خودش که گفت: ج جمالتو، م مرامتو، ک کمالتو عشق است، پس جمال و مرام و کمالتو عشق است، دم شما گرم امیرعلی... اون «ننه باباندار» کی باشه که «پهلوون قدیر» به پر و پاش بپیچه؟ اصلاً تمام محل دیدن که هر بار این سلیم بی‌مروت به خان داداش شما پیله می‌کنه... اون وقت تو اینو میگی؟

امیرعلی ادامه نداد، خیلی دلش می‌خواست به قدیر بگوید که دیگر کاری با سلیم نداشته باشد، اما حرفی برای گفتن نداشت.

آن شب تا خود صبح، امیرعلی به توران فکر می‌کرد...

***

دو روز از ماجرا می‌گذشت و عین این ۴۸ ساعت، امیرعلی در فکر یک راه حل بود برای رسیدن به معشوقش! با خود اینطور فکر می‌کرد که «اگه فقط دو ساعت سلیم و خان داداش به همدیگه گیر ندن کار ما تمومه، توران رو عقد می‌کنم و با خودم میبرمش اونطرف دنیا... در این چند سالی هم که اونطرف هم، هر چی باید بین این دو نفر اتفاق بیفته، تمام شده... اما چطوری این دو ساعت رو پیدا کنم؟ چطوری به خان داداش بگم که بیاد خونه سلیم و آبجیش‌رو واسه من خواستگاری کنه؟ گیرم که به قدیر گفتم... به سلیم چطوری بگم؟ وقتی اون لامروت قسم خورده که سبیل قدیررو بتراشه، من چطوری بهش بگم اجازه بده داداش قدیر، بشه شوهر خواهرت؟»

همه این افکار، امیرعلی را در خود مچاله کرده بود! آن روز اما[که با توران در «پارک سنگلج» قرار داشت] از صبح قبراق و سرحال بود. تمام هنر و زرنگی امیرعلی در این دو روز آن بود که نگذاشته بود «قدیر» از خانه بیرون برود که مبادا با «سلیم»رو برو شود! به همین خاطر خوشحال بود که می‌تواند یک ساعتی با «محبوبش» داخل ماشین بنشینند و از عشق بگوید و...

ساعت ۳ بعد از ظهر بود که امیرعلی از خانه زد بیرون. لباس‌های فرنگی‌اش را پوشیده بود و حسابی هم به خودش رسیده بود و ساعت سه‌ونیم بود که سوار بر ماشین «شورلت ایمپالا»یش، داخل کوچه‌ای که مشرف به پارک بود توقف کرد و پیاده شد و منتظر ماند تا بالاخره کسی را که چشم انتظارش بود از راه رسید. توران از همیشه زیباتر شده بود و موقعی که با گام‌های آرام به طرف معشوقش می‌آمد، امیرعلی احساس می‌کرد قلبش دارد از سینه بیرون می‌زند. بعد هم دسته گلی را که تهیه کرده بود از داخل ماشین بیرون آورد و توران که نزدیکش شد گفت: سلام... دل توی دلم نبود که نکنه دوباره مارو قال بگذاری!

توران خندید و به آرامی گفت:

«تو هم هر مرتبه این ماجرارو می‌گی تا جگر منو بسوزونی؟ بهت گفتم امیرعلی، اون دفعه مادرم نگذاشت شمارو ببینم... حالا هنوز هم دلخوری؟

امیرعلی لبخند زد و گفت:

«وقتی تورو می‌بینم همه دلخوریهای عالم از دلم خارج میشه... راستی داشت یادم می‌رفت... این دسته گل را هم برای تو آوردم...

توران دسته گل را گرفت و بو کرد و هنوز حرفی نزده بود که صدایی از پشت سر، هر دویشان را میخکوب کرد: خودت گلی امیرعلی خان...

سر که برگرداند و سلیم را دیدند، کم مانده بود سکته کنند!

امیرعلی حالا متوجه شد چرا در این دو روز هر جا که می‌رفت، یا قاسم یا عزت در اطرافش بودند!

توران (که رنگش مثل گچ شده بود) سر پایین انداخت و سلیم‌رو به نوچه‌هایش کرد و گفت: «هری... شماها واسه چی اینجا وایسادین... شماها برین، من خودم میام، غروب توی کافه می‌بینمتون...»

عزت و قاسم که دور شدند، سلیم‌رو به توران ادامه داد: واسه من عاشق و معشوق‌بازی در میاری؟ برو خونه تا بیام حسابت‌رو بگذارم کف دستت...

ـ ولی داداش سلیم به خدا...

سلیم نگذاشت حرف توران تمام شود و با پشت دست (و نه محکم) ضربه‌ای توی صورتش زد و گفت: «بهت گفتم گمشو...»

امیرعلی پا جلو گذاشت:

«سلیم خان تقصیر من بود...»

سلیم سری تکان داد و گفت: «به توأم می‌رسیم امیرعلی خان، داداش پهلوون قدیر...»

توران که رفت، امیرعلی رخ به رخ سلیم ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، سلیم اما، ته دلش از خوشحالی غنج می‌زد!

ادامه دارد

سعادتمند کسی است که از هر خطایی که از او سر بزند، تجربه تازه‌ای بدست آورد

از گوشه و کنار جهان

مهاجرت سفره‌ماهیها

تصویر بسیار زیبایی را که مشاهده می کنید مربوط به مهاجرت چند میلیونی سفره‌ماهیهای مکزیکی است که به سوی سواحل «باها»ی کالیفرنیا که آن هم در مکزیک قرار دارد، حرکت می کنند.

همه ساله حدود بیست میلیون سفره‌ماهی که در ضمن از لذیذترین ماهیهای سواحل مکزیک هم به شمار می‌رود، در این مهاجرت که در فصل زمستان صورت می گیرد، شرکت می کنند. پژوهشگران از دلیل عمده این مهاجرت آگاه نشده‌اند اما بسیاری حدس می‌زنند که از آنجا که ماهیان مذکور همه ماده می‌باشند این مهاجرت جهت تخم‌گذاری در آبهای گرمتر صورت می گیرد.

عظیم‌ترین دانه برفی

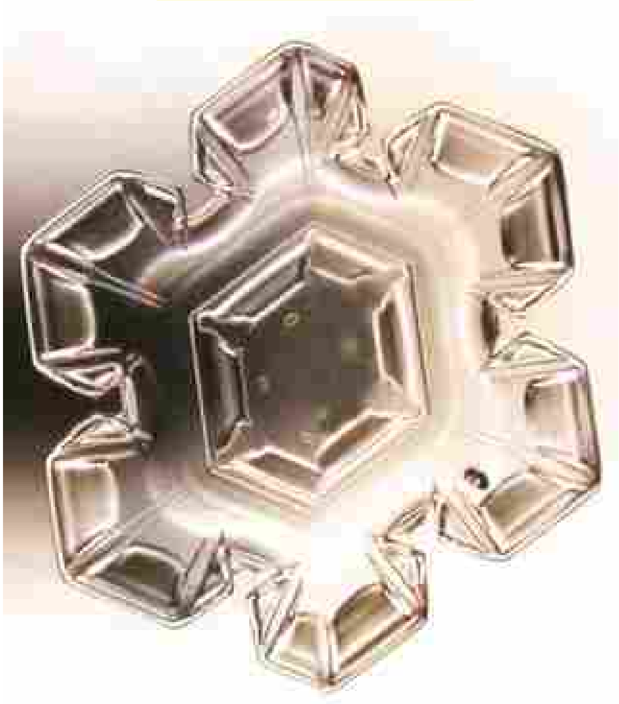

اگرچه در ظاهر آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید مانند یک قطعه کریستال بزرگ نشان می‌دهد، اما در واقع این یک دانه برفی است که به کمک میکروسکوپ آن را ۴۰ بار بزرگتر ساخته‌اند. این دانه برفی در ایالت ویسکانسین در آمریکا یافت شده است و تاکنون تنها یک دانه دیگر که از نظر اندازه برابر آن باشد، پیدا شده است. البته گفته می‌شود شانس اینکه دو دانه برفی چند ضلعی و بزرگ دقیقاً با یکدیگر هم اندازه باشند به واقع بسیار ناچیز است اما پیدا شدن دانه دوم مؤید واقع شدن چنین معجزه‌ای می‌باشد. دانه برفی مذکور دارای آب به میزان ده مولکول به توان ۱۸ می‌باشد که در میان قطعات برف در جهان هم از نظر اندازه و هم از نظر چهره و شکل بی‌نظیر است. در تصویر این دانه برفی زیبا را مشاهده می کنید.

نگاهی به سوی زمین

اگر در فاصله ۴۰۰ کیلومتری از کره زمین در فضا قرار داشته باشید و در یک ایستگاه فضایی بین‌المللی نشسته باشید و یک فنجان قهوه هم در دست داشته باشید آنگاه منظره‌ای که از زمین در برابر شما قرار دارد دقیقاً همانی است که در تصویر مشاهده می کنید.

در واقع فضانوردی که در ایستگاه فضایی بین‌المللی نشسته و در مداری به دور کره زمین در حال حرکت می‌باشد، تصویر مذکور را مخابره کرده است. در تصویر علاوه بر یک سفینه فضایی متعلق به روسها از نوع سایوز که در واقع رفت و آمد به ایستگاه فضایی را انجام می‌دهد، بخش جنوب شرقی ایالت متحده آمریکا را هم روی کره زمین مشاهده می کنید که در آن شهرهایی مانند جکسون در فلوریدا، و یا نیواورلئان واقع شده‌اند.

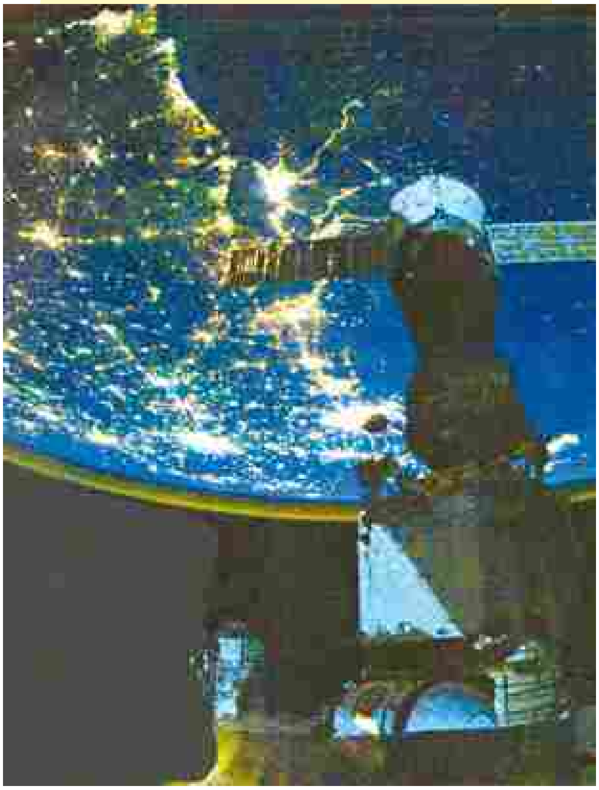

چه زشت است خضوع به هنگام نیاز و درشتی به هنگام بی نیازی

● بحار الانوار

بازی با آتش

اگر چه مکانهای خطرناک بسیاری روی کره زمین وجود دارد اما مکانی را که در تصویر مشاهده می کنید در میان اماکن خطرساز وضعیت خاصی را برای خود اشغال کرده است.

مکان مذکور در قلب آتشفشان نایراگونگا در جمهوری دموکراتیک کنگو واقع شده است که پس از انفجاری که سال گذشته در آن رخ داد، مواد مذاب همچون دریایی از آتش در آن به حرکت در آمد. افرادی را که مشاهده می کنید جهت جمع آوری سولفاتها به این مکان خطرناک فرستاده شده‌اند و مورد بسیار خطرناک این است که اگرچه مواد مذاب همچنان در حال حرکت می باشند اما هر لحظه امکان انفجار دیگری نیز وجود دارد. در حقیقت کارگرانی را که مشاهده می کنید در مقابل آتش روانی که در جریان است با جان خود بازی می کنند. آتشفشان مذکور از نقطه نظر میزان مواد مذاب در جهان یکی از بزرگترین‌ها محسوب می‌شود.

نخستین قهرمان جهان در میان رباتها

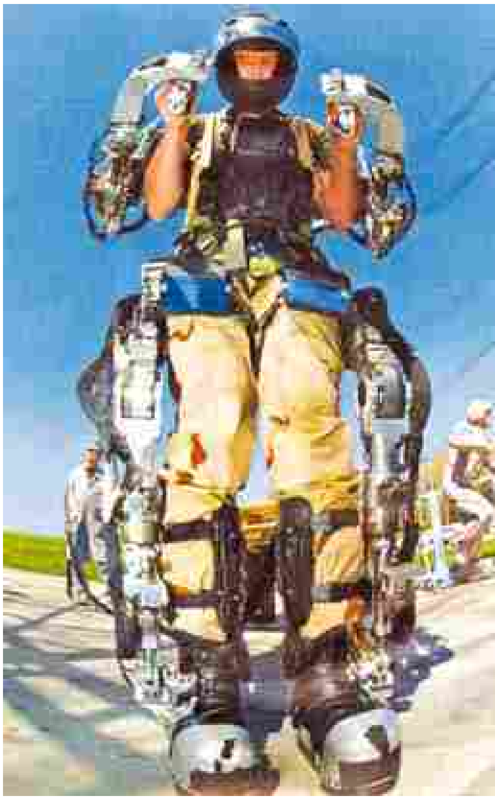

سرانجام انتظارها به سر آمد و در اواخر سال ۲۰۱۰ نخستین دوره مسابقات قهرمانی جهان میان رباتها در کشور ژاپن به انجام رسید که در تصویر هم نخستین رباتی را که عنوان قهرمانی جهان را به دست آورده است، مشاهده می کنید. ربات مذکور یکصد کیلوگرم وزن دارد اما انسانی که درون آن قرار می گیرد، سنگینی آن را احساس نمی کند. این ربات که به‌وسیله پروفسور استیون جاکوبسون استاد دانشگاه یوتا در آمریکا و شش تن از دانشجویان او، طراحی و تکمیل شده به کمک میکروسنسورهای بسیار توانای خود، همه گونه داده‌ها و اطلاعات را به جعبه کامپیوتر در پشت شخص منتقل می کند و در نتیجه واکنش‌های شخص ۱۷ بار سریع‌تر از زمان معمول درباره آنچه بر سر راه قرار دارد به شخص منتقل می‌شود. پروفسور و یارانش نام ربات قدرتمند خود را X-O-S گذاشته‌اند.

تقلید از فیلم

اگر فیلم سینمایی ترون را که مملو از جلوه‌های ویژه تصویری و صوتی می‌باشد، مشاهده کرده باشید در آن قهرمان فیلم یک اتومبیل اسپورت را مورد استفاده قرار می‌دهد که علاوه بر فعالیتهای معمول می‌تواند از دیوار راست و یا از یک سوی ساختمان بالا برود. حال به تقلید از فیلم یک شرکت طراحی و ساخت اسباب‌بازی مدل کوچکتری از همین اتومبیل را به بازار عرضه کرده است و در آن ابزاری قرار داده که این اتومبیل اسباب‌بازی هم به وسیله کنترل از راه دور می‌تواند از دیوار راست بالا برود. برای ساخت آن هم که در تصویر مشاهده می کنید از موادی استفاده شده که اتومبیل کوچک حتی با سقوط‌های مکرر هم در هم نمی‌شکنند. شرکت دایره نور که سازنده اتومبیل می‌باشد آن را به مبلغ ۷۰ دلار در بازار به فروش گذاشته است.

برّاترین ارّه برقی

کارخانجات هاسکاوارنا در سوئد که یکی از مهمترین تولیدکنندگان ابزار ساختمان و امثال آن می‌باشد سرانجام برّاترین و کاراترین اره برقی را طراحی و تولید و به بازار عرضه کرده است که در تصویر هم آن را مشاهده می کنید. این نخستین اره برقی در جهان است که دارای یک مغز الکترونیک کوچک می‌باشد که در نتیجه فعالیت اتوماتیک آن را هم باعث شده است. این مغز الکترونیکی باعث می‌شود تا سوخت به میزان لازم در هر موردی وارد محفظه مخصوص آن شود و قدرت آن را تا میزانی که لازم است و برای انجام کاری که چنین قدرتی را طلب می کند، افزایش می‌دهد. کارخانه تولید کننده نام آن را اتواره (اره اتوماتیک) گذاشته است چرا که همه کارها بدون دخالت دست و با کمک مغز الکترونیک انجام می گیرد. اره مذکور با قیمت ۲۰۰۰ دلار اکنون به بازار عرضه شده است.

یک هفته حادثه

پ - شایق

باز هم بگویید مردها مظلوم نیستند

مـردی به دلیـل ممانعت از طلاق توسـط زن شـیمیدانش با رادیواکتیو کشته شد.

زن جوانی به نام «تیانلی» که یک شـیمیدان اسـت، هفته گذشته به اتهام قتل همسـر ۳۹ سـاله خود به نام «ژیائویی» که مهندس کامپیوتر اسـت به دادگاه فراخوانده شد. پلیس ایالت نیوجرسی در این باره گفت: این خانم جوان که یک شیمیدان معروف و سرشناس است، به دلیل ممانعت همسرش برای طلاق اقدام به کشـتن او کرد و دادگاه عالی این ایالت این شـیمیدان ۴۰ ساله را به دلیـل ارتکاب قتـل درجـه یک به حبس ابـد محکوم کـرده اسـت. البته دادگاه نهایی و حکم قطعی این زن چینی به جلسه بعد موکول شـد، همچنیـن ۲ فرزند خردسال این زوج که ۲ سـاله و دوقلو هسـتند را نیز برای نگهداری به چین و نزد خانواده خود باز می‌گرداند. چرا که این خانواده در آمریکا خویشـاوندی ندارند این زن در حال حاضر با وثیقه ۴ میلیون دلاری روانه زندان شد.

دختری که بین دو خواستگار اسیر شد

مرد جوانی وقتی از دختر مورد علاقه‌اش پاسـخ منفی شـنید نقشه ربودنش را عملی کرد.

چندی پیش مرد میانسالی با حضور در پلیس آگاهی شهرستان شهریار از ربوده شدن دختر ۲۲ ساله‌اش خبر داد. او به پلیس گفت: چند ماه پیش ۲ مرد جداگانه به خواستگاری دخترم آمدند. پس از تحقیق ما درباره هر دو مرد جوان، دخترم به یکی از آنها پاسـخ مثبت داد. ما طبق وظیفه در تماس تلفنی با خانواده خواسـتگار دومی جواب منفی را ابلاغ کردیم. اما مرد خواسـتگار اصرار داشـت که جواب مثبت به او داده شـود. تا اینکه روز گذشـته دخترم برای خرید از خانه بیرون رفت و دیگر بازنگشـت و هر چه به جسـتجوی وی پرداختیم بی‌نتیجه بود، در ادامه جستجوها خواستگار دوم دخترم در تماس تلفنی مدعی شـد، دخترم را ربوده و اگر رضایت به ازدواجشـان ندهم او را به خانه باز نمی‌گرداند.

در پـی ایـن شـکایت مأموران آگاهی شـهریار تحقیقات خـود را برای دسـتگیری مرد آدمربا و رهایی گروگان آغاز کردند. در این میان مأموران اطـلاع یافتنـد مرد آدمربا با خواسـتگار اولی تماس گرفتـه و او را به یکی از محله‌های شهرسـتان شـهریار دعوت و تهدید کـرده در صورت نیامدن، دختر ربوده شده زنده نمی‌ماند. مأموران با هماهنگی خواستگار اول در محل ملاقات حضور یافتند. دقایقی بعد مرد آدمربا از خودرو پیاده شد و با نزدیک شدن به مرد جوان که قصد کتک زدن او را داشت مأموران او را دستگیر کرده و دختر ربوده شده را نیز که در خودروی متهم بود نجات دادند. با انتقال دختر و مرد آدمربا به پلیس آگاهی شهرسـتان شـهریار، آنها مورد بازجویی قرار گرفتنـد. مـرد آدم‌ربا در بازجویی گفت، وقتی پی بردم، دختر مورد علاقه‌ام قصـد دارد بـا رقیب عشـقی‌ام ازدواج کند تصمیم گرفتـم از او انتقام بگیرم بنابراین به بهانه گفت‌وگو با دختر جوان او را ربودم و در ادامه می‌خواسـتم بقیه نقشـه‌هایم را پیاده کنم که دستگیر شدم. بنابراین گزارش، متهم با قرار قانونی روانه زندان شد. تحقیقات تکمیلی از وی ادامه دارد.

یک مادر بی‌نظیر در یخچال

«هـزل مـادوک» ۶۱ سـاله و «یاسـمین مادوک» ۳۵ سـاله هفته گذشـته توسـط دادگاه عالی منطقه «بیرکن هد» درانگلسـتان بـه اتهـام نگهـداری از جسـد مادر ۹۵ سـاله به مـدت ۷ ماه، درخانه‌شـان محکـوم شـدند. ایـن مادر و دختر در حضـور رییس دادگاه اعلام کردنـد هنگامی که مادر بزرگ سـال گذشـته در منزل مسکونی اش درگذشت، ما برای اینکه از بیمه و حقوق بازنشستگی او استفاده کنیم، جسدش را با تهیه یک یخچال نگه داشتیم. اما هیچ فکر نمی‌کردیم که همسایه‌ها ما را لو دهند. «هزل مادوک» ۶۱ ساله که خود طراح و بازیگر معروف سـینمای انگلیس اسـت به همراه دخترش در دادگاه اظهار داشتند، به دلیل مشـکلات فراوانـی که مادرش در زمان حیـات برایش به وجود آورده بود و مخارج هنگفتی که به آنها تحمیل کرده بود، بناچار مجبور شده است جسد وی را برای مدتی درسـر دخانه نگه دارد و از بیمه و حقوق بازنشسـتگی او استفاده کند تا جبران بیماری او در دوران حیاتش شـود. در پایان دادگاه این مادر و دختر را با قرار وثیقه از زندان آزاد شدند و دادگاه حکم نهایی را به جلسه بعد موکول کرد.

یک بچه هفت ساله دوبار سکته کرد

چنـدی پیش رسـانه‌های دولتی اندونزی اعلام کردند که یک پسـر بچـه هفت سـاله به دلیل آلرژی به تنقلات، دوبار سـکته قلبی کـرده اما به طرز معجزه آسایی نجات یافت. بنابراین گزارش «رضوانه بات» مادر این پسر بچه هفت ساله در مصاحبه‌ای با رسانه‌های دولتی اندونزی خاطر نشان کرد: پسرم دوبار دچار حمله قلبی شد که با تلاش پزشکان اورژانس از مرگ حتمی نجات یافت. این زن جوان در ادامه افزود: پسـرم به تنقلات آلرژی شـدیدی دارد تا اینکه روز گذشته معلم وی پس از اتمام کلاس به او تکه‌ای شکلات حاوی پسته و گردو می‌دهد و او دچار خفگی و حمله قلبی می‌شود. البته معلم پسرم از این موضوع اطلاعی نداشته است و من از او هیچ شـکایتی ندارم و به او احترام می‌گذارم. براسـاس اعلام اورژانس این کشور، این کودک به دلیل حساسیت شدید دچار حمله قلبی شده و هم اکنون با کمک دستگاه‌های کمکی و اکسیژن در وضعیت مناسبی قرار گرفته است.

رابط ارواح بازداشت شد

زن جوانی که فقط تا کلاس پنجم دبستان درس خوانده و ادعا می‌کرد پزشـک اسـت و همچنین به غیر از جعل عنوان، جرم دیگری هم چون ارتباط با ارواح و اجنه در سابقه‌اش داشت، دستگیر شد.

یکی از شـاکیان این زن می‌گوید: من و همسـرم سـال‌ها قبل، ازدواج کردیم اما بچه‌دار نمی‌شـدیم و معالجات هم فایده‌ای نداشـت تا اینکه در شهریار با خانم دکتر سرشناسی آشنا شدیم و سراغ او رفتیم. این زن پس از مدتی معالجه پزشکی و تجویز چند دارو، وقتی نتیجه نگرفت گفت: علم پزشـکی درباره درمان شما کاری نمی‌تواند بکند. در این میان او در ازای دریافت یک میلیون تومان دسـتور ویژه دیگری داد که حداکثر در ۲ ماه جواب می‌دهد. هفته اول دنبه چرخ کرده و عسـل تجویز کرد و بعد از آن نوبـت کوکـو تخم مرغ و آرد نخود و گردو و خرما رسـید. اما این بار هم پس از دو ماه به هیچ نتیجه‌ای نرسـیدیم. وقتی این راه به بن‌بسـت رسید، بار دیگر سراغ وی رفتیم و او باز هم از ما پول گرفت اما بالاخره فهمیدیم همه ادعاهایش دروغ است اما او تهدید کرد اگر علیه وی شـکایت کنیم با کمک اجنه و ارواح ما را نابود خواهد کرد و ما با وجود این تصمیم گرفتیم از او شـکایت کنیم. این زن کلاهبردار در حال حاضر به حکم دادگاه تجدید نظر استان تهران به حبس محکوم شده است.

رازسلامتی

چگونه گردن درد ایجاد می شود؟

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

رعایت نکردن روش‌های صحیح فیزیک بدن باعث بروز دردهای گردن و کمر می‌شود

به گفته یک متخصص طب فیزیکی و توانبخشی، بسیاری از دردهای گردن و کمر که در بین کارمندان شایع است به دلیل رعایت نکردن روش‌های صحیح فیزیک بدن در محیط کار است.

دکتر هادی شجاعی متخصص طب فیزیکی و توانبخشی با اشاره به این که محیط کاری مطلوب مانع از بروز بیماری‌های ناشی از کار می‌شود، گفت: نکته مهم هنگام کار در محیط کار این است که کارمندان به خم شدن‌های مکرر در طول روز و هنگام کار توجه داشته باشند. وی در ادامه افزود: هنگام خم شدن هرگز ستون فقرات را خم نکنید بلکه مفصل لگن که محور اصلی خم و راست شدن است را به جلو و عقب ببرید زیرا خم کردن ستون فقرات موجب وارد شدن فشار زیاد بر مهره‌ها و در نتیجه بیماری دیسک گردن و کمر خواهد شد.

دکتر شجاعی یادآور شد: بسیاری از دردهای گردنی و کمری که بین کارمندان شایع است به دلیل رعایت نکردن فیزیک صحیح بدن است.

دکتر شجاعی تاکید کرد: هنگام نوشتن و کار با کامپیوتر سر و گردن به سمت جلو و پائین خم نشود زیرا این کار موجب وارد آمدن فشار زیاد بر مهره‌های گردن شده و دردهای این ناحیه را به دنبال خواهد داشت.

این متخصص طب فیزیکی به کلیه کارمندان توصیه کرد: هنگام انجام کار، نوشتن، تایپ کردن و کار با کامپیوتر به دفعات متناوب و حداکثر هر ۲۰ دقیقه یک استراحت جزئی به دست‌ها و گردن خود بدهید و برخی حرکات ورزشی را در همان محیط کار و صندلی که نشسته‌اید، انجام دهید.

اثرات ماءالشعیر بر پوست

واضح است مصرف مواد غذایی سالم در سلامت جسمی هر فرد تاثیر بسزایی دارد و یکی از رژیمهای غذایی مهم برای داشتن موهای زیبا مواد حاوی اسیدهای چرب ضروری که خصوصا در روغن کانولا، ماهی و سویا دیده می‌شود هستند. وجود اسید چرب امگا۳ در مواد غذایی به دلیل خاصیت ضد التهابی می‌تواند نقش موثری در سلامت مو داشته باشد.

کمبود آهن خصوصا در خانمهای سنین باروری به دلیل ایجاد کم خونی می‌تواند تعداد گلبول قرمز خون را کم کرده و باعث ریزش مو شود. این کمبود می‌تواند بسیار جزیی باشد ولی خصوصا در خانمها نقش مهمی در ریزش مو ایفا می کند. بنابراین اضافه کردن مواد غذایی غنی از آهن از جمله کلم بروکلی یا مخمر آبجو می‌تواند بعضی از انواع ریزش مو را به وضعیت نرمال برگرداند.

از موارد مهم و ضروری در داشتن موی سالم ویتامین B۱۲است که در تخم مرغ، گوشت و مرغ یافت می‌شود. اینها مواد مغزی هستند که بدون آنها داشتن موی طبیعی امکان‌پذیر نیست و براحتی خصوصا در خانمها دچار کمبود می‌شود.

در ماه‌های سرد، خشکبار بخورید

متخصصان تغذیه توصیه می کنند که در ماه‌های سرد پاییز و زمستان، افزودن خشکبار شامل میوه‌های خشک، مغزها و دانه‌های روغنی موجود در بازار به رژیم غذایی روزانه انتخابی مناسب و موثر برای افزایش طاقت بدن و تقویت سیستم ایمنی است. برای افرادی که قصد دارند، واقعا سیستم ایمنی بدن خود را تقویت کنند، بهترین خشکبار برای افزایش ایمنی بدن شامل گردو و پس از آن بادام و پسته هستند.

گردو حاوی بیشترین میزان آنتی اکسیدان‌ها است و برای کاهش احتمال بروز مشکلات بهداشت روانی مثل اضطراب و افسردگی بسیار مفید است.

بادام هم منبع غنی از ویتامین E و حاوی بیوتین است که به سلامت موها و پوست کمک می کند. دانه‌های روغنی هم مزایای مشابه مغز خشکبار دارند واغلب به عنوان تقویت کننده سیستم ایمنی بدن عمل می کنند و برای کمک به تقویت توان بدن در برابر عفونت‌ها موثر هستند. تخمه کدو نیز حاوی مقادیر بالای آهن است که برای مبتلایان به کم خونی، کاهش مشکلات پروستات و مقابله با سنگ کلیه مفید است. هسته گریپ فرود نیز در کاهش عفونت‌های تب خالی نقش دارد. دانه‌های گیاه کتان هم مشکلات پوستی را بهبود می‌دهند، علائم یائسگی را بهبود می‌بخشند و کلسترول خون را پایین می آورند.

راز استحکام دندانها

چای سبز اثرات باکتریسیدالی دارد که تنها در صورتی که بدون شکر مصرف شود برای دندان‌ها مفید خواهد بود. براساس مطالعات محققان دانشگاه کلمبیا در نیویورک نوشیدن یک فنجان چای سبز در روز می‌تواند باعث استحکام دندان‌ها شود. به نقل از ساینس دیلی، چای سبز حاوی مولکول‌های ضد میکروبی به نام catechinsاست که سلامت دندان را تقویت می کنند.

مشکل چاقی در دوران کودکی

یک متخصص تغذیه گفت: چاقی دوران کودکی موجب بلوغ زودرس می‌شود و کودک کوتاه قد باقی می‌ماند.

میترا زراتی افزود: از عوارض چاقی در دوران کودکی شکل گیری سلول‌های چربی، و بروز ناراحتی‌ها و بیماریهای قلبی و عروقی در دوران نوجوانی است.

زراتی افزود: با شروع دوره نوجوانی چربی‌ها در بدن نوجوانان تجمع پیدا می کند و این تجمع چربی موجب ترشح هورمون لپتین می‌شود. این هورمون موجب افزایش ترشح هورمونهایی مانند استروژن و پروژسترون می‌شود که در نهایت بلوغ زودرس را در کودکان به دنبال دارد.

چهار نکته کلیدی برای کاهش وزن

محققان پس از چندین سال تحقیق و بررسی بر روی افرادی که با موفقیت توانسته‌اند وزن خود را کاهش دهند، چهار راز بزرگ موفقیت این افراد را اعلام کردند.

براساس این تحقیق، ۴ راز موفقیت عبارت اند از:

۱- فعالیت جسمی مداوم داشته باشید:

مردان و زنانی که با موفقیت توانسته‌اند وزن خود را کاهش دهند، گفته‌اند که هیچ گاه فعالیت جسمی و ورزشی را ترک نکرده‌اند.

۲- از خوردن وعده‌های غذایی پر کالری و پر چربی بپرهیزید:

این افراد در هفته به طور متوسط ۵/۲ وعده غذایی مصرف و به طور متوسط کمتر از یکبار در هفته از غذاهای رستورانی که معمولا پر از روغن و چربی هستند استفاده می کرده‌اند.

۳- صبحانه را از دست ندهید:

بیش از سه چهارم افرادی که توانسته‌اند وزن خود را به مقدار قابل توجه کاهش دهند، گفته‌اند که هر روز صبحانه میل می کردند.

۴- هر روز خود را وزن کنید:

چهار درصد افرادی که توانسته اند با موفقیت اضافه وزن خود را کاهش دهند هر روز خود را وزن می کرده‌اند.

آنگاه که ریشه‌ها بخواهند کار میوه‌ها را بکنند، میوه‌ها می میرند ● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۷۶)

سلسله هخامنشیان. کبوجیه

خلاصه شماره‌های پیش: *قصه تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که کبوجیه بیش از پیش ستمگری پیشه کرد. گئوماتَ که به نام بردیا در پارس بود، این اخبار را شنید و به فکر افتاد از نارضایتی بزرگان و مردم سود بجوید و تاج شاهی بر سر بگذارد. با این که کسانی مانند اُتانِس با او مخالف بودند، توانست تاجگذاری کند. هنگامی که کبوجیه از کار گئوماتَ خبردار شد، به سوی ایران آمد ولی بین راه کشته شد. از سویی اُتانِس به دخترش ریدِمه گفت به گوش‌های بردیا نگاه کند ببیند چگونه است. او به پدرش خبر داد گوش‌های بردیا را بریده‌اند. اُتانس مطمئن شد که او بردیا نیست و گئومات مغ است بنابراین شش تن از بزرگان را که یکی از آنها داریوش بود، به گردهمایی فراخواند. داریوش به آنها گفت راز بردیا و گئوماتَ را می‌دانسته و اینک باید بروند و او را بکشند. گئوماتَ نیز به دژخیمی که بردیا را کشته بود و پِرِک‌مان نام داشت، گفت به بام برود و به مردم بگوید بردیا زنده است و همین است که بر شما حکومت می‌کند. پرک‌مان به بام رفت ولی گفت من به فرمان کبوجیه، بردیا را گردن زدم و کسی که بر شما حکومت می‌کند، گئومات مُغ است و امروز مُغ‌ها بر شما حکومت می‌کنند... سپس خود را از بام پایین انداخت... اینک دنباله تاریخ تاراج را بخوانید که بسیار خواندنی است:*

خون در شوش

داریوش آن شش تنی را که برای از بین بردن گئوماتَ با او همکاری کرده بودند، حاکم شهرهای بزرگ کرد. به گفته برخی از مورخان اُتانِس را حاکم خوزستان کرد. برخی دیگر می گویند **آترینَ** حاکم آنجا شد. یک ماه پس از به تخت نشستن داریوش، اُتانِس یا آترینَ شورش کرد و از فرمان داریوش سرپیچی کرد. داریوش تاج و تخت را به آتوسا سپرد و در پاسارگاد اعلام کرد همه به فرمان آتوسا باشند حتی به **این تافرنس** که حاکم پارس بود، فرمان داد بی‌اجازه آتوسا هیچ حکمی ندهد.

باری... داریوش سپاهی فراهم کرد و به سوی شوش رفت که مرکز حکومت آترینَ بود. آترینَ نیز آماده نبرد شد و آذوقه بسیاری به شوش برد و دروازه‌ها را محکم کرد و دیوارهایی بلند و پهن جلو دروازه‌ها ساخت. برج و باروی شوش بسیار محکم بود و آن را به طول دویست اِستاد با سنگ و گِلِ پخته ساخته بودند. هر اِستاد، دویست متر است.

تاریخ‌نویسان گفته‌اند که داریوش از خشکی و دریا به شوش تاخت. می‌دانیم که در آن روزگار خلیج فارس تا خوزستان جلو آمده بود و این استان کنار دریا بوده است اما گمان نمی کنم شوش نیز از سواحل دریایی بوده باشد. مورخان قدیم به رودخانه‌های بزرگ می گفتند دریا. مانند دریای نیل، آمو دریا (جیهون) و بسیاری از رودهای دیگر بنابراین منظور آنها از دریا، همان رود کرخه بوده که از کنار شوش می گذشته است. **دیون**، تاریخ‌نویس رومی که در قرن دوم میلادی می زیسته، درباره جنگ داریوش و آترینَ چنین نوشته است:

«داریوش برای تسخیر شوش منجنیق‌های ویژه‌ای داشت که با آنها می‌توانست بارانی از آتش به شهر شوش بباراند. او فرمان داده بود بسته‌های بسیار بزرگی از پوشال وخار و کاه بسازند سپس روی آنها مقدار زیادی **روغن زمین** می‌ریخت و آتش می‌زد آنگاه با منجنیق به سوی مدافعان دیوارهای برج و بارو یا به سوی سربازان داخل شهر می‌انداخت. (منظور دیون از روغن زمین، نفت خام است) داریوش چنان باران آتشی به شوش باراند که هیچ کاری از سربازان برنمی‌آمد. مردم شوش نیز خشمگین شده بودند و نزدیک بود علیه آترینَ شورش کنند. ناچار آترینَ بر بام برج آمد و از داریوش خواست با هم سخن بگویند. داریوش به برج نزدیک شد و پرسید چه می‌خواهی؟ آترینَ گفت اگر با من پیمان ببندی که حکومت خوزستان را از من نگیری، تسلیم می‌شوم. داریوش گفت: تو کاری کردی که دیگر نمی‌توانم به تو اعتماد کنم. آترینَ گفت: اگر از مجازات من چشم پوشی نکنی، سوگند می‌خورم که همه مردم شوش را بکُشم و شهر را نابود کنم. داریوش گفت: تو قانون‌شکنی کرده‌ای و باید مجازات شوی.

داریوش می‌دانست که مردم شوش از آترینَ ناخشنودند و خودشان او را مجازات خواهند کرد. همین نیز شد... چون شب فرا رسید، دوازده تن از جوانان شوش با هشت تن از نگهبانان کاخ آترینَ همدست شدند. نگهبانان نیرنگی به کار بستند و پنج تن از سرنگهبانان را به باغی که در کاخ بود، کشاندند. جوانان که پنهان شده بودند، از نهانگاه خود بیرون جستند و سرنگهبانان را دستگیر کردند سپس جامه‌های آنان را پوشیدند و دست و پا و دهانشان را بستند. یکی از جوانان به نام **اَسپَس چَسور** (اسب سرخ) فرماندهی شورشیان را به دست گرفت و پیش افتاد و دیگران را دنبال خود به کاخ برد. بین او و یارانش و محافظان کاخ آترین نبرد سختی در گرفت که نزدیک بود به شکست آنها بیانجامد تا اینکه با رشادت این عده و نیز هجوم مردم به کاخ به‌زودی محافظان آترینَ کشته شدند و مردم بر سر او ریختند و بدنش را پاره پاره کردند سپس او را فرازِ دژ بردند و اسپس چَسوری فریاد کشید: ای داریوش! ما آترینَ را کشتیم. جنازه‌اش را بگیر! اینک بی‌هیچ بیمی به شهر بیا!

جنگ تَوروس (تبریز)

سرانجام داریوش به شوش داخل شد و اسپس چَسوری را حاکم آنجا کرد و به او فرمان داد از خزانه دولت، خرابی‌های شهر را بازسازی کند. هنوز ده روز از این رویداد نگذشته بود که خبر آوردند **فراوَرتی** که حاکم **مدیا** بود، شورش کرده است. مدیا سرزمین پهناوری بود که آذربایجان و کردستان و کرمانشاه را در برمی‌گرفت و قبلاً دولت ماد خوانده می‌شد. فراوَرتی، اعلام کرد که پادشاه ماداست و به نام خودش سکه زد. نام سکه طلای او **مادا** و نام سکه نقره‌اش را **سادا** گذاشته بود.

داریوش به آتوسا خبر داد که ناچار است برای سرکوبی فراورتی به آذربایجان برود و او باید همچنان بر تخت بنشیند و کشور را اداره کند. آتوسا پیغام داد:

ـ هنگامی که پدرم کوروش به مصر لشکر کشید، چنان حرکت کرد که آمازیس تا آخرین لحظه از حمله او باخبر نشد. تو نیز همین گونه به سوی **توروس** (توروز = تبریز) برو!

داریوش پیشنهاد همسرش را پذیرفت و فرمان داد همه راه‌ها را ببندند تا کسی نتواند خبر لشکرکشی او را به فراورتی برساند. این کار برای داریوش سودمند افتاد زیرا فراورتی وقتی از حمله داریوش خبردار شد که او به توروس نزدیک شده بود. فراورتی بی‌درنگ فرمان داد دروازه‌ها را بستند و خودش به دژ بسیار محکم توروس پناه برد. امید او به رسیدن زمستان بود و می‌دانست اگر داریوش را تا زمستانِ سرد آذرآپادگان سرگرم کند، او ناچار است با دشمنی به نام سرما نیز بجنگد.

به گفته مورخان، چند روز به اکتبر (مهر) ۵۱۹ پیش از میلاد مانده بود که داریوش توروس را محاصره کرد. داریوش پی برد که تسخیر توروس (تبریز) کار آسانی نیست بنابراین مهندسانش را فراخواند و طرح‌های خود را برای تسخیر توروس به آنها گفت. سرکرده مهندسانش که **ایشتامانَ** نام داشت، گفت: سرورم دیوارهای دژ توروس از دژ شوش نیز بلندتر و پهن‌تر است. ما هرگز نمی‌توانیم این دیوارها را خراب کنیم و به شهر برویم.

داریوش گفت: راست می گویی. چاره ما این است که از بالای دیوارها با مدافعان دژ بجنگیم. همزمان، باید با منجنیق‌های سنگین خود شهر را سنگباران کنیم.

سرانجام با تدابیر جنگی پیچیده و ساخت تجهیزات و برجهای بلند سربازان داریوش توانستند وارد توروس شوند. فراورتی به ارگ شهر پناه برد و به داریوش پیام داد: امیدوار بودم زمستان با تو بجنگد ولی تو پیش از این که زمستان بتواند سپاه سرد خود را به توروس بیاورد، به شهر داخل شدی. اینک از تو می‌خواهم پیمان ببندی که مرا و خویشانم را نکُشی تا خود را به تو تسلیم کنم.

داریوش به پیک او گفت: برو به فراورتی بگو به او و خویشانش رحم می کنم اما او نیز باید پیمان ببندد که خویشانش را بردارد و جایی برود که من برایش تعیین می کنم.

جنگ با نادین ابله

چنین بود که فراورتی تسلیم شد و داریوش او را به جایی دوردست تبعید کرد. هنوز یک روز از فتح توروس نگذشته بود که به داریوش خبر دادند **نادین توبَل**، معروف به نادین ابله، که حکمران بابِل بود، خود را **نبوکدنصر دوم**(بخت‌النصر دوم) نامیده و به نام خود سکه زده و تاج پادشاهی بابِل را بر سر گذاشته است. داریوش به آتوسا پیام داَد که ناچار است به بابِل بتازد تا نادین توبَل را سرکوب کند. آتوسا گفت: سربَازانت خسته‌اند. مردم نیز نیاز دارند چندی تو را ببینند که بر تخت نشسته‌ای. برای سرکوبی نادین شتاب نکن. او اینک از جام غرور مست و می‌پندارد چون به نام خود سکه زده است، پادشاه گیتی است. **نادینِ** ابله همان کاری را کرده که بخت‌النصر اول کرد. او قومِ یهود را دوباره به اسارت کشیده و آنها را مانند چهارپایان به گاوآهن می‌بندد. پدرم کوروش بزرگ، قوم یهود را از اسارت بابِلی‌ها نجات داد. آنها همان‌جا ماندند و اینک که بیستِ سال از آن روز می گذرد و تعدادشان به بیست و پنج‌هزار نفر رسیده است. این مردم برای تو کمک بزرگی هستند زیرا می‌دانند تو نیز مانند کوروش آنان را آزاد خواهی کرد پس هنگام جنگ به یاری تو خواهند شتافت.

داریوش پیشنهاد آتوسا را پذیرفت و به پاسارگاد برگشت. پس از چند روز که به دیدن بزرگان و مردم گذشت، به فکر ساختن کاخی بزرگ افتاد. او معماران بزرگ ایرانی و مصری و یونانی را استخدام کرد و به آنان گفت: می‌خواهم کاخی بسازم که ویژگی‌های ساختمان‌های معروف مصر و یونان را داشته باشد اما قالب آن ایرانی باشد. من می‌دانم که ساختن این کاخ سال‌ها طول خواهد کشید و پس از مرگ من نیز تمام نخواهد شد بنابراین می‌خواهم کاخی از من باقی بماند که هزاران سال عمر کند. معماران مشغول ساختن آن کاخ شدند. کاخی که بعدها به تخت جمشید مشهور شد.

یک سال گذشت و در بهار ۵۱۸ پیش از میلاد، آتوسا را بر تخت نشاند و برای جنگیدن با نادین توبل به سوی بین‌النهرین رفت و از دجله گذشت و به فرات رسید و بابِل را محاصره کرد. نقشه شهر بابل همان گونه بود که هنگَام لشکر کشی کوروش برای شما شرح دادم.

داریوش روز دهم بهار فرمان داد به جای ساختن برج‌های متحرک، دو تپه بزرگ در شمال و جنوب بابل بسازند. سربازانش روزها نمی‌توانستند کار کنند زیرا بابلی‌ها به سوی آنها تیراندازی می کردند بنابراین شب‌ها به ساختن تپه پرداختند و شب نوزدهم بهار کارشان تمام شد. سپس گروهی از سربازانش را به زره مجهز کرد و به آنان فرمان داد از بالای تپه به حصار دژ بابل بتازند. گروهی نیز با نردبام از دیوارها بالا می‌رفتند، دسته‌ای دیگر هم از بالای تپه‌ها با منجنیق به سنگباران سربازان دشمن مشغول شدند. این سه گروه باعث شدند نیروهای دشمن ناچار شوند در سه جناح مقاومت کنند و فشار کمتری به سربازان زره‌پوش وارد شود.

به‌زودی سربازان زره‌پوش توانستند دو پایگاه مناسب در بالای حصار ایجاد کنند و به سربازان دیگر راه‌بدهند که به شهر وارد شوند. از سویی یهودیان نیز از داخل شهر به جنگیدن پرداختند و کار را بر نادین توبل تنگ کردند. هنوز شب به پایان نرسیده بود که بسیاری از سربازان داریوش وارد شهر شدند. نادین‌توبل که چنین دید، جامه یکی از سربازان ایرانی را پوشید تا بگریزد ولی کار نادین بسیار ابلهانه بود زیرا او پیر بود و مانند بابلی‌ها ریش نداشت. سربازان ایرانی جوان بودند و همگی ریش داشتند بنابراین هنگامی که وارد خیمه‌گاه سربازان ایرانی شد، او را شناختند و امانش ندادند و او را کشتند.

پس از مرگ نادین‌توبل، بابِلی‌ها در جنگ سست شدند و پیش از ظهر، همگی تَسلیم شدند. داریوش بی‌درنگ فرمان داد جار بزنند که هیچ سربازی حق ندارد مردم بابل را آزار بدهد و همه آنها باید در امنیت باشند. قوم یهودخواستار اقامت در کناره‌های زاینده رود شدند. داریوش خواسته آنها را پذیرفت و آن بیست و پنج هزار تن را به زاینده رود فرستاد. برخی از مورخان گفته‌اند نخستین قومی از یهود که به زاینده رود رفتند، به فرمان کوروش بود و بیست سال بعد داریوش گروه دوم را آنجا فرستاد. محل زندگی یهودیان در زاینده رود به یوه یا یهودیه معروف شد.

چیت‌راتَ‌هِمَ

داریوش پس از این که از کار بابل آسوده شد، به سوی پاسارگاد راه‌افتاد ولی هنوز به مقصد نرسیده بود که باخبر شد چیت‌راتَ‌هِمَ که حاکم **آراخوزیا**(بخشی از افغانستان) بود، شورش کرده است. او از قوم سکا و اهل سیستان بود و سکه‌ای به نام خود زد و رویش نوشت: به یاری اهورامزدا، چیت‌راتَ‌هِمَ پادشاه ایران شد. او مانند سیستانی‌ها قدی بلند و شانه‌هایی پهن و بازوانی نیرومند داشت. سربازانش که سی هزار تن بودند، همگی پهلوان و جنگجو بودند و به حاکم خود کمک کردند که خشتره‌پاون‌ها یعنی ولایات ایران را مطیع کند و هفتاد هزار سرباز به دست بیاورد. او تعدادی سرباز پیاده داشت که به گرزی از چوب ارجن(ارزن) مسلح بودند. این چوب بسیار سنگین و محکم بود. گروهی از سربازان چیت‌راتِ‌هِمَ سوار کار بودند ولی نه با اسب. آنها گاوهای نر پرزوری داشتند که برای سواری تربیت شده بودند و هنگامی که سرعت می گرفتند، پابه‌پای اسب‌ها می‌دویدند و با شاخ‌های بلند و تیزی که داشتند، دشمنان را به هراس می‌انداختند. این گاوها دشمن خونی اسب بودند و در میدان جنگ، به سوی اسب‌ها یورش می‌بردند و به کوبه شاخ، هر اسبی را می کشتند و سوارش را زیر پا له می کردند. چیت‌راتِ‌هِمَ قلمرو خود را از کرانه‌ای جیحون تا کارمانیا(کرمان) گسترش داد و خود را جانشین کبوجیه و شاه ایران خواند.

داریوش با شنیدن خبر شورش چیت‌راتِ‌هِمَ دانست دشمن نیرومندی دارد ولی این را نیز می‌دانست که چون سربازان دشمن از قبایل گوناگون هستند، با هم وحدت جنگیدن ندارند و هر کس با شیوه خودش می‌جنگد همچنین با سلاحی به نام ارابه آشنا نیستند و نمی‌دانند در برابر حمله ارابه‌های مهیب داریوش چگونه از خود دفاع کنند. داریوش در روزگار پادشاهی کبوجیه فرمانده ارابه‌ران‌ها بود و این اسلحه مرگبار را به‌خوبی می‌شناخت. او سپاه خود را به ارابه‌های داس‌دار مجهز کرد و بار دیگر تاج و تخت را به آتوسا سپرد و راهی سکستان(سیستان) شد.

سیستان سرزمینی آباد و جنگلی بود و رود بسیار بزرگ ئی‌تی‌مَندروس(هیرمند) به سیستان می آمد و به دریاچه هیرمند وارد می‌شد. هیرمند چنان بزرگ بود که به دریا می‌مانست و همیشه پر آب بود و اطراف خود را مرطوب و بارانی می کرد. رود هیرمند تا سال صد و ده پیش از میلاد بزرگ‌ترین رود آسیا بود. در آن سال زلزله شد و کوهی که سرچشمه هیرمند بود، ریزش کرد و باعث کم‌آبی هیرمند شد. امروز که این رود نسبت به دو هزار سال پیش بسیار کوچک شده است، در فصل‌های بارانی بیش از سیصد متر پهنا و سه متر عمق دارد.

داریوش از جاده ارابه‌رو خوبی که کوروش ساخته بود، به سوی سکستان رفت. او بعداً این جاده را به شاهراه سراسری آسیا تبدیل کرد و از ساحل دریای مرمره تا هندوستان ادامه داشت. راه‌های فرعی دیگری نیز ساخت که به آرخوزیا و کارمانیا و خراسان متصل می‌شد. او در سال دهم پادشاهی خود راه سراسری دیگری نیز ساخت که از خراسان به مغرب چین و خُتَن می‌پیوست (جاده ابریشم).

باری... داریوش دشت پهناوری را به نام تور برای جنگیدن برگزید زیرا در چنین جایی بود که می‌توانست ارابه‌های داس‌دار و مهیبش را به کار بگیرد و سربازان دشمن را نابود کنند. داریوش ارابه‌ها را در صف‌های بیست و پنج تایی آرایش داد و به سوی دشمنان تاخت. سربازان خودش هم پشت سر ارابه‌ها حرکت می کردند. این موج عظیم، پیش می‌رفت و بی‌هیچ زحمتی سربازان دشمن را با داس‌های تیز ارابه کشتار می کرد. دو پاس پس از نیمروز چیت‌راتِ‌هِمَ دستگیر شد ولی سربازانش همچنان می‌جنگیدند.

ادامه دارد

کسانی که در انتظار زمان نشسته‌اند آن را از دست خواهند داد

قلمروداستان

زیر نظر: محمود اکبرزاده

بی‌پولی

ناصر مهرزاد ـ بم

وارد خانه شد، پسرش بیرون دوید:

سلام بابا، برام دوچرخه خریدی؟

سرخ شد و گفت: چشم، می‌خرم بابا

ـ پس کی؟ همش که وعده میدی!... الان ۶ ماهه منو سر میدوونی!...

وارد هال شد و همسرش با چشم غره داد زد: «بازم که دست خالی اومدی، مگر قرار نبود میوه بخری؟ میوه بخوره تو سرمون، میدونی چند وقته گوشت نخوردیم؟! از یه ماه بیشتره، به توأم میگن مرد؟!

شرمنده و خسته روی زمین ولو شد، این بار نوبت دخترش بود که گفت: اگه فردا پول نبرم، از مدرسه بیرونم می کنن، چقدر جلو همکلاسیام خجالت بکشم؟ تو رو خدا بابا؟...

چشماشو بست، صورتش سرخ‌تر شده بود، سرش گیج میرفت، هفت ماهی می‌شد که بیکار شده بود، شرکت تعدیل نیرو کرده بود و «او» همه این هفت ماه دنبال کار سگدو زده بود، اما بی‌فایده! و حالا این سوال برای زنش پیش آمده بود که، «به تو هم میگن مرد؟»

گوشه اتاق نشسته و نگاهش به بچه‌ها بود، به دوچرخه پسرش فکر می‌کرد و به دخترش که فردا اخراجش می کنند! یک مرتبه یاد همدوره سربازی‌اش مراد افتاد که چند روز قبل گفته بود:

«هر وقت دنبال شغل نون و آبدار بودی سری به من بزن... پاتوق منو که بلدی؟ توی پارک...

***

ده روزی می‌شد با مراد کار می کرد، حالا یخچال پر از گوشت بود و پسرکش هم دوچرخه داشت. دخترش هم اخراج که نشده بود هیچ، یک گوشی موبایل هم داشت! در همین افکار بود که پسر دبستانی‌اش سوال کرد: «بابا... وجدان یعنی چی؟»

بابا کمی فکر کرد و گفت:

وجدان..؟ وجدان... وجدان... یعنی مراد. ■

و دیگر هیچ

بهروز مباشر بهروز ـ تبریز

مادربزرگ که میومد خونه ما، یعنی بابا پرواز داشت. مادربزرگ تا رفتن و اومدن بابا خونه ما موندنی بود و کاری به کار ما نداشت.

بابا قبل از پرواز تمام توضیحات را می‌داد مقصد و مدت پرواز، کی و با چه هواپیمایی و مسیر رفت و برگشت و آخر سر موعد بازگشت. مادر از روز ازدواج و من از بچگی به این حرفها عادت کرده بودیم اما تا بره و برگرده یه دلهره عجیبی داشتیم.

بابا برمی گشت و مادربزرگ می‌رفت.

بابا بر می‌گشت با آن هیکل چهارشانه با لباس فرم که چقدر برازنده‌اش بود و خنده همیشگی‌اش و احساس غرور من

از فرداش صبح زود بیدار می‌شدیم، ورزش، صبحانه، پیاده‌روی، همه چی طبق برنامه گردش، تفریح و اخلاق خاص و دوست داشتنی بابا.

فقط یک بار آنهم سر خرید ماشین با مادر بگومگو کرد آخر سر هم با گفتن اینکه «می خوام پاهام زمین رو لمس کنند» مادر قانع شد ـ (صدای زنگ خانه از آمدن مادربزرگ و رفتن بابا یا به قول خودش «پریدن» خبر می‌داد.)

ساعت دو ظهر اخبار شبکه یک صدای گوینده اخبار:

(بینندگان عزیز با کمال تأسف با خبر شدیم پرواز شماره...)

دیگر چیزی نمی‌شنوم، همه در سکوت گوش می‌دهیم مادربزرگ، مادر و من «متأسفانه تمامی سرنشینان و خدمه و...» حالا مادربزرگ فکر می‌کند باید همیشه پیش ما بماند و... بعد... سکوت، سکوت و دیگر هیچ. ■

وقت دم کردن چایه...

لیدا سقراطی ـ تهران

وقتی که به مغازه رسید، سر تا پاش خیس شده بود. کلید را از جیبش در آورد، در را باز کرد و داخل شد. پالتوی نخ نمایش را که باران بهش رحم نکرده بود، در آورد و کنار بخاری آویزان کرد. مغازه سرد بود. بخاری را روشن کرد. به اطرافش نگاهی انداخت و آهی کشید: «آخه تو این روز سرد زمستون، با این بارون تند، کی میاد جنسای کهنه‌ای رو بخره که معلوم نیست کدوم بیچاره‌ای برای اینکه شکمش‌رو سیر کنه، اونهارو فروخته؟ به طرف دیوار کوچکی رفت که پشت آن یک سماور کهنه بود، آن را از توی خرت و پرتای خونه‌ی مردم پیدا کرده بود و یک قوری چینی لب‌پر شده که لکه‌های چای روی اون، بهش نقش و نگار داده بودند، سماور را روشن کرد. آخه تو این هوای سرد، صدای شرشر بارون همراه با قل‌قل سماور یه موسیقی دلچسب بود. روی صندلی نشست و دستاشو گذاشت روی میز و سرشو تکیه داد به اونا و منتظر اولین مشتری بود، چه موسیقی زیبایی... احساس کرد دیگه سردش نیست. انگار همه‌جا گرم شده، با تعجب سرشو بلند کرد. خورشید روشن‌تر از همیشه بود. مردم می‌خندیدند و به همدیگه سلام می‌کردند. یه روز جدید! یه روزی که هیچ وقت دیگه‌ای وجود نداشت. بلند شد و از مغازه بیرون رفت. آره خورشید پرنورتر از همیشه می‌درخشید. به یاد حرف‌های پدرش افتاد که می گفت: «تو می‌تونی یه روزی خورشید رو توی دستات بگیری.» حالا می‌خواست امتحان کنه. دستاشو به طرف خورشید دراز کرد. آره اون تونست خورشید گرم و نورانی را توی دستاش بگیره. او می‌تونست گرماشو احساس کنه. دیگه آرزویی نداشت. بالاخره تونست زندگی واقعی رو احساس کنه. رسیدن به خورشید چقدر آسان بود. دلش می‌خواست این احساس رو با آدمای روی زمین قسمت کنه. اما خورشید فقط یکی بود...!

جرینگ! صدای زنگوله‌ی در مغازه که با وارد شدن مردی، به صدا دراومد:

«حاج آقا این شمعدون پشت ویترین قدیمیه؟»

سرش را از روی میز بلند کرد و با دلهره به مرد نگاه کرد.

صدای قل‌قل سماور می‌آمد که خبر از این می‌داد:

«وقت دم کردن چایه...!» ■

پاسخ ما...

*** هاله نجف‌پور ـ تهران**

«آدمها» را خواندم. سوژه قصه‌تان قشنگ بود، اما چون تلاش کرده بودید که یک قصه معماگونه بنویسید، باید کاری می‌کردید که مچ قصه یعنی «راز پدربزرگ» به این سادگی برای خواننده فاش نمی‌شد! در صورتی که در همان سطر چهارم معلوم می‌شود که پدربزرگ برای عزیز کردن خودش دارد تعارف می کند!

*** غلامعلی چریکی ـ گچساران**

رو به راهی شاغلام؟ از قلمت چه خبر؟ خیلی وقت است از قصه‌های قشنگت خبری نیست؟ نکند تو هم «سرمایه‌دار» شدی و شیش دهنه مغازه دایر کردی و ادبیات و قصه را از یاد برده‌ای؟ حیف است، قلم را از غلاف خارج کن و برایمان قصه بفرست، مخصوصاً کوتاه! و اما بعد، اولاً از اظهار لطف شما بابت «پاپیچ» ممنونم.

ثانیاً حدس‌ات در مورد آن دو نفر کاملاً درست بود! ثالثاً، نفهمیدم چرا باید با اسم مستعار پاسخت را بنویسم؟! تو نه تنها از همکاران قدیمی «در قلمرو...» هستی، که رفیق ما هم هستی!

*** بهرام اشکوهی ـ یزد**

«من عاشق سینما هستم» را دیدم، بد نبود، اما اگر مایه‌های طنزش بیشتر بود حتماً چاپش میکردیم.

*** ابراهیم گرجی‌زاده ـ شاهین‌شهر**

آقا ابراهیم این مرتبه دوم است که این پاسخ تکراری را برایت می‌نویسم، قصه‌هایت قشنگ است، اما خیلی «کش‌دار» می‌نویسی، «بلم‌چی» را هر طور که شده چاپ می‌کنم، اما بعد از این قصه «کوتاه» ازت به چاپ می‌رسانم، بلند بفرستی خوانده نمی‌شود!

*** دریا بدری کوهی ـ رشت**

داستان‌هایت را دریافت کردم و یکی را آماده چاپ کردم، اما «قصه» داستانت خیلی کمرنگ است، یعنی اینکه «ماجرا» و نخ داستانی ندارد، گاهی اوقات آنقدر در فلسفه بافی غرق می‌شوی که نوشته‌هایت شبیه «نثر ادبی» می‌شود!

*** فرشاد پیراسته ـ تهران**

نوشته‌ات آنقدر کمرنگ بود که نتوانستم بخوانمش! ضمناً، آقا فرشاد اگر شما همان «فرشاد» هستی که از دبیرستان جاویدان تهران دیپلم گرفت، یک زنگ به من بزن، شاید رفیق قدیمی مان از آب در آمدی!؟

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

نکاتی در هدایت تاکسی!

آقا، خدا همه را به راه راست و مستقیم هدایت کند؛ مگر بعضی از این تاکسی های سر به راه را که هدایت نشده، خودشان همینطور خودجوش و خودکار، مستقیم می‌روند. بعضاً هم اصلاً غیر مستقیم سوار نمی کنند که نمی کنند. انگار که فقط متخصص پیاده کردن اند! عموم تاکسی های مملکت ما به دو کلمه حساسیت پوستی دارند و سریعاً می‌زنند روی ترمز، قبل از آن که از ندامت بزنند روی دست یا خدای نکرده توی سرشان. این دو کلمه هم اینها هستند:

۱ـ مستقیم ۲ـ دربست

حافظ می‌فرماید:

صد نکته غیر حسن بباید که «تاکسی»
مقبول طبع مردم صاحبنظر شود

منتهی با وجود تأکیدات ما و جناب حافظ، مبنی بر این که یک تاکسی، علاوه بر رنگ و لعاب و ظاهر و مدل وزیبایی و امثالهم، جوری که مرکز آمار زمان حافظ اعلام کرده، در حدود ۱۰۰ نکته و مشخّصه دیگر را باید داشته باشد که مورد پسند عموم شهروندان پیاده قرار گیرد تا با دلی شاد و جیبی گشاد سوارش شوند؛ معذالک باز مشاهده می‌شود که پاره‌ای از رانندگان عزیز تاکسی، این نکات را مدّ نظر خود قرار نمی دهند و دایورت می کنند. ظاهراً سازمان تاکسی رانی (وشرکت تاکسی متری چندرانی!) هم گاهی اوقات متأسفانه این نکات از چشمش می‌افتد (یا اصلاً به چشمش نمی آید که بخواهد از چشمش بیفتد) و پیگیر رعایت آنها از سوی جماعت صاحب تاکسی نمی‌شود. تازه توقع پرداخت کرایه‌های آن چنانی و همراه با لبخند هم در این اوضاع هدفمند کردن دارند.

نکاتی چند: ذیلاً به برخی نکات که بعضی از راننده‌های عزیز و تمیز تاکسی که با زحمت و از راه دنده عوض کردن پول در می آورند؛ اشاره می‌شود و پیگیری‌اش را از خود رانندگان عزیز و سازمان تاکسی رانی خواهانیم و به موازات آن، محض احتیاط، از خدای متعال نیز خواهانیم:

۱ـ بوی بد داخل تاکسی: بعضی تاکسی‌ها به گمانم سالی یک مرتبه هم روکش صندلی‌های خود را نمی‌شویند. چنان که ابتدا باید یک گیره رخت به بینی بزنی و سپس با کشیدن آخرین نفس عمیق در بیرون تاکسی، با سر وارد تاکسی شوی. پس این بوگیرهای موجود داخل بازار برای چی و کی اختراع شده است؟ برای داخل گلزار و گلستان و بوستان و گلکده و منزل عمه ما؟!

۲ـ رایحه خوش بنزین: حالا که صحبت از بو شد، یک حرف بودار دیگر هم بزنم و پرونده‌اش را ببندم. بعضی تاکسی‌ها یا باکشان را بی‌باکانه تا خرخره پر بنزین می کنند یا که باکشان به داخل فضای اتاق تاکسی نشتی دارد؛ چرا که بوی شدید بنزین چنان مشام مسافران محترم را آزار می دهد که مپرس!... اگر حافظ هم این بو را می‌شنید، نمی توانست بگوید که: «بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم». حالا کاری نداریم که بو شنیدنی نیست. این شکایت ما که شنیدنی هست. نیست؟

۳ـ نشستن روی فنر: پاره‌ای از تاکسی‌های اسقاطی به قدری پوشش صندلی‌هایشان پاره یا مثل پوست پیاز شده که اشک آدم در می آید. شما انگار که روی پیچ و مهره‌ها و فنرجات داخل صندلی نشسته‌اید! با هر دست‌اندازی، چنان این فنر به تن شما اصابت می کند که مثل خود آن فنر از جا می‌پرید. تازه خوب است که گفتند تن آدمی شریف است؛ اگر نمی گفتند پس چی می‌شد؟... فکر کنم موتور و دیفرانسیل ماشین از داخل صندلی می‌زد بیرون، می‌خورد به تن ممدلی!

۴ـ محبس متحرّک: عده‌ای از رانندگان بی‌توجه و خودبین، در یک اقدام نادرست، بر می‌دارند این بالابرهای شیشه‌های عقب و گاه جلو تاکسی را از بیخ در می‌آورند می گذارند داخل داشبورتشان؛ کانّه مسافر بیچاره را با اسیر و زندانی اشتباه گرفتند و او را گرفتند. و گاه آدم (به خصوص جماعت نسوان) به محض مشاهده این صحنه، چنان دچار وهم و خیال می‌شود که بلانسبت و بلاتشبیه یاد خفاش شب می‌افتد. منم که حساس!

ریشه می‌خشکانیم!

شما اگر قدرت این را داشته باشید که ریشه بعضی از مشکلات و معضلات را در نطفه بخشکانید؛ سراغ چه چیزی خواهید رفت؟... این، پرسش عمیقی است که امروزه جهان بشریّت به آن می‌اندیشد. در طول و عرض تاریخ، بسیاری عادت کرده‌اند که در برخورد با مشکلات به سراغ معلول‌ها بروند و از علت‌ها غافل بمانند. برای همین نیز حلّ و فصل آن قضیّه چندان دوام نمی‌یابد و مقطعی و موقتی است. در صورتی که اگر ریشه‌ها شناسایی و سپس خشک شوند، به طور زیربنایی با مسأله مواجه شده‌ایم؛ به گونه‌ای که مولای درز آن نخواهد رفت. گاهی باید زد به ریشه!...

یک دندانپزشک: من ابتدا ریشه‌های یک دندان معیوب را خشک می کنم؛ یعنی عصب کشی می کنم. بعد اقدام به پر کردن و ترمیم نهایی آن می‌نمایم. طوری که تا به منزل رسید، درد دندانش عود نکند تا ما و خانواده را یاد کند. به هر حال، یاد یاران یار را میمون بود/خاصه آن که صاحب دندون بود!

یک پزشک جراح: بنده نیز اگر مثلاً عفونتی در یک بدنی کشف کنم؛ چون اهل عمل هستم، بلافاصله دست به کار می‌شوم و با یک جراحی بموقع، آن غده‌ای را که مسبّب این عفونت شده، از ریشه در می آورم تا بیشتر ریشه ندواند. البته وجود مهارت و تجربه خیلی لازم است. چندی پیش، یکی از دستیاران انترن بنده موفق به در آوردن یک غدّه چرکین از ریشه شد؛ اما پدر خود صاحب غده را هم متأسفانه در آورد و الان چهلم آن خدابیامرز است.

یک کارگر شهرداری: اگر به من بود، همچین می‌زدم عوامل این آلودگی هوای لاکردار بدمصّب را از ریشه خشک می کردم که همه بگویند احسنت!... حیف که ربطی به من ندارد. با این حال، بنده به سهم خودم با همین جاروی ناقابلی که هم اکنون به طور زنده در دستانم مشاهده می کنید، گاهی هوا را کمی پس و پیش می کنم تا بلکه باعث به جریان افتادن هوای سالم شوم. هرچند کسی متوجه نشود. همه باید کمک کنیم که هوا پس نشود. هواخواه توأم جانا، و می‌دانم که می‌دانی!... (حالا کی پخش میشه این حرفام؟...).

یک محضردار رسمی: بنده در زمینه معضل عدم ازدواج جوانان و افزایش طلاق منفور کاری می کردم که ریشه هرچه مجرّدی است کنده شود. دندان کرم خورده را باید کند، انداخت دور. کاری می کردم که همه ازدواج بکنند. مخصوصاً الان که دارند هدفمند می کنند یارانه ها را، خیلی خوب می‌شود ازدواج را هم هدفمند کرد. طوری که نه سیخ بسوزد، نه کباب. نه داماد متضرّر شود، نه عروس. باید ریشه بی میلی به ازدواج را خشکاند و من می‌توانم. اگر گویی که بتوانم، قدم در نه که بتوانی / وگر گویی که نتوانم، برو گم شو... (نه ببخشید؛ اشتباه کردم. درستش را اینجا توی کاغذ نوشتم. توی جیبم است؛ اجازه بدهید در آورم. بله...)... وگر گویی که نتوانم، برو بنشین که نتوانی!

یک صاحبکار: نظر به ضرورت کار برای جوانان هر مملکتی و این که کار جوهره مرد است؛ بنده ریشه بیکاری را از بیخ در می آوردم. کاری ندارد که. باید بسترسازی مناسب تحصیلی و اقتصادی و تجاری کرد. من که احساس می کنم به راحتی آب خوردن می‌شود همه بیکاران جویای کار را سر کار گذاشت. خود بنده الانه هفده نفر آدم عیالوار یا در شرف حجله رفتن را در کارگاه کشک درست کنی‌ام سر کار گذاشتم و دارند نان می‌خورند به سلامتی.

یک ماست بند: بنده ماست فروش اگر بودم، به جای کیسه کردن ماست هایم، برای کاستن از قیمت لبنیّات که برای زندگی خیلی مهم است؛ تمام دریاها را تبدیل به دوغ می کردم. فرضاً همین سطل ماست را که ملاحظه می‌فرمایید، الساعه (یا هر ساعتی که شما بفرمایید) می‌ریختم توی دریا تا دوغ درست شود. حالا ممکن است یک آدم کج خیال و بدبینی اشکال کند که ممکن است نشود. خب ما هم می‌دانیم که ممکن است نشود؛ اما شما فکرش را بکنید که اگر بشود، چی می‌شود!... به هر حال، از ماست که بر ماست.

کردار ناپسند خود را با دارایی زیاد هم نمی توانی پنهان سازی ● ارد بزرگ

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

دردواره‌ها

دردهای من
جامه نیستند
تا ز تن در آورم
چامه و چکامه نیستند
تا به رشته سخن بر آورم
نعره نیستند
تا ز نای جان بر آورم
دردهای من نگفتنی
دردهای من نهفتنی است

***

دردهای من
گر چه مثل دردهای این زمانه نیست
درد مردم زمانه است
مردمی که چین پوستینشان
مردمی که رنگ روی آستینشان
مردمی که نامهایشان
جلد کهنه شناسنامه‌هایشان
درد می کند
من ولی تمام استخوان بودنم
لحظه‌های ساده سرودنم
درد می کند
انحنای روح من
شانه‌های خسته غرور من
تکیه گاه بی‌پناهی دلم،
شکسته است
کتف گریه‌های بی‌بهانه‌ام
بازوان حس شاعرانه‌ام
زخم خورده‌است
دردهای پوستی کجا؟
درد دوستی کجا؟

***

این سماجت عجیب
پافشاری شگفت دردهاست
دردهای آشنا
دردهای بومی غریب
دردهای خانگی
دردهای کهنه لجوج
اولین قلم
حرف حرف درد را
در دلم نوشته است
خون درد را
با گلم سرشته است
پس چگونه سرنوشت ناگزیر خویش را
رها کنم؟
درد
رنگ و بوی غنچه دل است
پس چگونه من
رنگ و بوی غنچه را
ز برگ‌های تو به توی آن جدا کنم
دفتر مرا
دست درد می‌زند ورق
شعر تازه مرا
درد گفته است
درد هم شنفته است
پس در این میانه من
از چه حرف می‌زنم؟
درد، حرف نیست
درد، نام دیگر من است
من چگونه خویش را صدا کنم؟

قیصر امین‌پور

نمونه شعر کلاسیک

ستاره‌ای بدرخشید

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را انیس و مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسأله آموز صد مدرس شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد
چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

حافظ

پر کشیدی

پر کشیدی ای بلند پرواز من رفتی کجا
بوی غم پیچیده در آواز من رفتی کجا
خشت جانم با تو پیوسته تو از جان منی
جسم بی‌جانم که شد همساز من رفتی کجا
باور اینم نبود روزی بسوزم همچو شمع
آتش غم می‌شود دمساز من رفتی کجا
غصه‌هایم آرزوهای تو بود و بعد از این
فکر هجران تو شد غمساز من رفتی کجا
بوته بودی و محبتهای من سروت نمود
در زمستان ای گل همراز من رفتی کجا

رضا سرآبادانی – تهران

قطعنامه

«تقدیم به پدرانی که همه چیز خود را دادند تا وطن خویش را داشته باشند»

سالهاست
با یک پایت که در شلمچه جا گذاشتی
زندگی‌ات را رو به راه کرده‌ای
و با یک دست
که در دو کوهه ماند
زندگی‌ات را راست و ریس می کنی!
و همراه سرفه‌هایت
که آهنگ شبانه‌ی بیداریت شده است
گریه می کنی،
و از نیامدن مهدی می گویی!

⁂

پدر، همه را جمع کن
دست و پا
سرفه‌ها
گریه‌های نیامدن مهدی‌ات را
تا به سازمان‌هایی بفرستیم
که دارند علیه ما قطعنامه صادر می کنند.
اما تو مثل همیشه دلتنگی!
نه قطعنامه‌ها را جدی می گیری
نه سرفه‌هایت را
تنها به ساکت فکر می کنی
که هر ساله می‌بندی
تا در سنگرت، آرام بگیری.

اصغر رضایی گماری - گتوند

عاشقی دل سوخته

کیستم من؟ عاشقی دل سوخته
پای تا سر آه بر افروخته
تا سحر هر شب به کنج بی کسی
در شبستان خیالت سوخته
آبله پایی به دشت جستجو
سینه از خار مغیلان توخته
در به در در کوه و صحراها شده
چون شقایق عاشقی آموخته
پیر کنعانی به مصر عاشقی
شوق دیدارت بِه دل اندوخته
کنج سرد کلبه احزانی‌اَم
چشم بر راه تو بر در دوخته

محمد رحیمی – رامهرمز

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «وعشق این ماه سرگردان» سروده بهروز سپیدنامه

سلام

بانو سلام، دختر باران و آبها
ابریشم شکفته به تالار خوابها
دست مرا بگیر که محتاج یاری‌ام
ای زورق امید از این اضطرابها
از شرم روی توست که پنهان خزیده‌اند
در پرده‌های شرم اگر آفتابها
وقتی که راه می‌روی، ای ماه در زمین
خم می‌شوند پیش تو عالی جنابها
وقتی که راه می‌روی ای محشر بزرگ
قاطی شود تمام حساب و کتابها
چشمان تو دلیل نجات است باز کن
پلکی که وارهانی ام از انتخابها
در چشمهای ناز تو ابهام روشنی است
ای معنی تمام سوال و جوابها

سخت است

سوگند به چشم تو جدایی سخت است
دل کندن از این عشق خدایی سخت است
هرگز نتوان کرد فراموش تو را
بر من اگر این ظلم نمایی سخت است
از بغض دل و کار فرو بسته من
ای وای گره گر نگشایی سخت است
گر زخم زبان بشنوم از غیر چه باک
بشنیدنش از همچو شمایی سخت است
یک عمر به زندان غمت افتادن
بی‌هیچ گناهی و خطایی سخت است
عاشق شدم آسان و ندانست دلم
از معرکه عشق رهایی سخت است
از من بپذیر آه پس از این همه رنج
وقتی نبری راه به جایی سخت است
یا رب نشوم کاش گرفتار فراق
از بس غم دوری و جدایی سخت است

اسماعیل مزیدی – علی آباد کتول

جوانه های ادبی

*فرشاد احمدزاده ـ تهران

حق با شماست «مرگ و ترک» قافیه درستی نیست چون «روی» آنها با هم فرق می کند و به جای ترک باید گفته می‌شد «برگ»، اما مولانا به ضرورت این دو کلمه را قافیه قرار داده است. البته علمای عروض و قافیه چنین چیزی را از عیوب قافیه می‌دانند و با نام «اکفا» از آن یاد می کنند.

*نغمه شاکری ـ کرمانشاه

صنایع ادبی را نباید به طور تکلّف آمیز وارد شعر کنید. به طور مثال به آرایه و صنعت واج آرایی در این مصراع حافظ توجه کنید:

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند

تکرار حرفهای «چ» زیبایی خاصی به مصراع داده و آهنگی فراتر از وزن را به گوش خواننده می‌رساند و این در حالی است که کلمات، درست در جای خود نشسته‌اند و شاعر به زحمت چنین فضا و ریتمی را ایجاد نکرده است.

*توحید سمیعی ـ کرج

ادبیات فارسی علم گسترده و وسیعی است و ذیل آن می توان به مباحثی چون بدیع، معانی، بیان، بلاغت، عروض و قافیه، سبک شناسی نظم و نثر و... پرداخت.

*حسین اسدی ـ چالوس

بیت باباطاهر را درست تقطیع نکرده‌اید. تقطیع صحیح آن چنین است:

چه خوش بی‌مهربانی هر دو سربی

چه خوش بی مهـ = مفاعیلن
ربانی هر = مفاعیلن
دو سربی = فعولن

*شهره محمودیان ـ سنندج

در علم معانی در ادب فارسی به مباحثی چون معنای ثانویه کلام پرداخته می‌شود. به طور مثال وقتی می گوییم:

حسین هم رفت

منظورمان آه و افسوس است که او دیگر در میان ما نیست و به سفر آخرت رفته است.

*حبیب ثابتی ـ تهران

سروده شما را خواندم. همچنان مطالعه و تمرین کنید:

آفتاب را
به خاطر چشمهایت
دوست دارم

غزل گفت

تا چشمم به چشمان تو افتاد
شاعر شد
و غزل گفت
با قافیه‌ای بدیع و نو
یعنی
چشمهای تو

سعید ساکتی ـ تهران

فراموش مکن

فراموش مکن
این دیوارهای سرد
که دور قلب من و تو را
گرفته‌اند
روزگاری
چهار دیواری من و تو
بودند
و خورشید را
از خود عبور می‌دادند

مهوش آقایی ـ لاهیجان

کجایی؟

کجایی
ای بالاتر از
آرزوهای من؟
کجایی
ای نشسته در
قابهای خسته دنیا؟
کجایی
که بی تو
شعرهایم رمقی ندارند

محمد فرهادی ـ سمنان

آغاز و پایان جنگ توسط خون صورت می گیرد
● هومر

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

داشتم اشکهایم را روی نامه عاشقانه با قطره چکان جعل می کردم که یادم آمد شاید دلتنگ خنده هایم باشی.

F۸۸۸

❊ سعدی: سگی را لقمه‌ایی هرگز فراموش، نگردد ورزنی صد نوبتش چوب وگر عمری نوازی سفله‌ای را به کمتر چیز آید با تو در جنگ **بیژن سروری**

❊ آسیموف: زندگی لذت بخش است و مرگ آرامش بخش، در این میان، از جایی به جایی شدن رنج آور است **لاف عاشقی**

❊ دیگران را نقد می کنیم در حالیکه خودمان همیشه نسیه زندگی می کنیم **مصطفی**

❊ دکتر شریعتی: خدا دوست دار آشناست عاشق عارف می‌خواهد نه مشتری بهشت **بردیا**

❊ زندگی را با همین غمها خوش است، با همین بیش و همین کم‌ها خوش است، باختیم و هیچ شاکی نیستیم بر زمین خوردیم و خاکی نیستیم **مژگان زمستانی**

❊ بخشش زیبا، گذشت بدون سرزنش است **ناهید وطن‌خواه**

❊ خشمگین شدن انتقام خطاهای دیگران از خود گرفتن است **وروجک آبی دل**

❊ ما طعم شیرین یافتن را تازه در طعم تلخ از دست دادن پیدا می کنیم **سامی**

❊ ما نه آنیم که در بازی تکراری این چرخ و فلک، هر چه از دیده‌مان رفت ز خاطر ببریم، یا که چون فصل خزان آمد و گل رفت بخواب، دل به عشق دگری داده ز آنجا بپریم، وسعت دیده ما خاک قدم‌های تو بود، خاک زیر قدمت را به دو دنیا بخریم **غلامرضا مهدی‌پور**

❊ خوشحالم که درختی نیستم و سعادت دیدن پاییز را دارم **جادوگر**

❊ لبخند، بهترین ابتکار خلقت است برای زمانی که احساس در کلام نمی گنجد **موسم باران**

❊ هنوز دلخوشی ذهن خسته‌ام این است، که در خیال خودم بی‌خیال من نشدی **فرشته برخورداری**

❊ دلم به بهانه همیشگی گریست، بگذار بگرید و بداند هر آنچه خواست همیشه نیست **غزل.ب**

❊ زندگی را از درخت‌ها بیاموز که می‌شکنند اما جوانه می‌زنند **شبکده**

❊ فکر کردن به گذشته، مانند دنبال کردن باد است **آرش**

❊ عشق کلید شهر قلب است به شرط آنکه قفل آن با هر کلیدی باز نشود **وحید.ر**

❊ سنگی که دلش آسمانی است، بهتر از فرشته‌ایست که دلش سنگی‌ست **نسیم ۶۴**

❊ زندگی کوزه گلی زرین است، آب این کوزه گهی تلخ و گهی شیرین است **زهرا.ش**

❊ چند لحظه سکوت یک عمر فریاد است، پس بیا با سکوتمان گوش دنیا را کر کنیم **غریو بی‌صدا**

❊ تا آسمان راهی نیست اما تا آسمانی شدن راه بسیار است **فریاد H**

❊ از خدا برگشتگان را کار چندان سخت نیست، سخت کار ما بود کز ما خدا برگشته است **پگاه شکیبا**

❊ بیدار و هوشیار زندگی کن چون سال‌ها به اجبار می‌خوابی **دسپرادو**

❊ امام علی(ع): خدا را شناختم به گسستن اراده‌ها و باز شدن گره‌ها **یلمان**

❊ آتش دوست اگر در دل ما خانه نداشت، عمر بی حاصل ما این همه افسانه نداشت **زهرا برمکی**

❊ فصل حقیقی عشق لحظه‌ای‌ست که دریابیم تنها ماییم که عاشقیم و هیچ کس دیگر چون ما عاشق نبوده **ملودی**

❊ فروغ: در منی و این همه از من جدا با منی و دیده‌ات بسوی غیر **مژده پرنسس**

❊ غربت را نباید در الفبای شهر غریب جستجو کرد، همین که عزیزت نگاهش را به دیگری فروخت تو غریبی **شهره توکلی**

❊ آنجا بهتر از اینجا نیست، وقتی آنجا برایتان تبدیل به اینجا شود به آسانی آنجای دیگری خواهید یافت که بار دیگر بهتر از اینجا به نظر خواهد رسید **Destiny kn!ght**

❊ آنگاه که خورشید خواسته هایت به حکمت خداوند غروب کرد، گریه نکن زیرا اشکهایت مانع دیدن ستاره‌های رحمتش می‌شود **مریم پاییزی**

❊ اگر گرد کسی بسیار گردی، اگر چه بس عزیزی خار گردی **امیر ۳**

❊ عطار: گفتم دل و جان بر سر کارت کردم، هر چیز که داشتم نثارت کردم، گفتار تو که باشی که کنی یا نکنی، این من بودم که بی‌قرارت کردم **پرنسس تنها**

❊ اگر نگرانید، چرا دعا می کنید؟ اگر دعا می کنید چرا نگرانید؟! **مرضیه احمد**

❊ تو همه چاره من، من بیچاره تو، تو همه پاره تن، تن هم آواره تو، تو خودت شوق منی، شوق من دیدن تو! **مادر منتظر**

❊ از دو چشمم نازنین اشک تمنای تو ریخت، از دلم مهر همه جز مهر تو رفت و گریخت، بی تو هر دم این نفس با من غریبی می کند بی تو جانم با همه حس اسیری می کند **قلب کوچیکت**

❊ صبر کردن دردناک است ولی فراموش کردن دردناک تر، اما از این دو دردناک تر آن است که ندانی باید صبر کنی یا فراموشی؟! **عشق من F**

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

ساراساکت ـ وروجک آبی دل ـ B.M ـ رویایی ـ وحیده ـ محسن فصیحی ـ .۳۴۵ ـ ونوس تنهای شب ـ فهیمه ـ مینو از ایلام(۳) ـ ممل ـ عادل ـ امیرحسین ـ غلامرضا مهدی پور ـ وحید.ر ـ تنها هم ـ عسل دختر نقی(۲) ـ مصطفی(۲) ـ مهر عاطفه ـ میترا فخرالدین(۳) ـ کرامت خلیلی ـ بانوی شرقی ـ کتیبه(۳) ـ فاطمه کیخسرو ـ آریا رمن ـ یاس کوچک(۲) ـ SHS ـ دل شکسته ـ المیرا MEA ـ الی(۲) ـ ساحل ـ تنهای ۲۰۱۱(۳) ـ هانیه ـ ممل(۲) ـ سخت تر از سنگ(۳) ـ قلب سنگی(۲) ـ بردیا ـ مژگان زمستانی ـ رویای خاموش ـ تربتی ـ اشک دریا ـ ترانه باران(۲) ـ ساحل ـ P.M ـ حسین ۶۷ ـ سکرت ـ صمد محمودی مندولکانی ـ مریم آ ـ سورنا ـ سید داود زرین ـ ن ـ ش ـ چهاردهی ـ SHS ـ نینا ـ عاشق E.S ـ صادق Mis(۲) ـ کسرا سلیمانی ـ بیقرارت ـ بی نظیر(۲) ـ ملوس ـ پریسا برمکی ـ آتلانتیک ـ بانوی شرقی ـ باران ـ کوثر بانوی ماه نهم ـ سحر(۳) ـ لاف عاشقی ـ سرور ـ زهرا برمکی ـ فرعون ـ ناحید حیدر جزی ـ فرشته برخورداری(۲) ـ عادل ـ دیوونه خلیج ـ مرد بی سایه ـ زهرا.ش ـ یه رند گمنام ـ بیژن سروری(۲) ـ رانی ـ آفاق زندگی ـ پری تنها ـ سورنا ـ سارا ـ شکار ـ برباد رفته(۲) ـ پرنسس تنها ـ رانی ـ سروش نصرتی(۲) ـ نیایش ـ نیمکت نشین ـ پرسپولیس زلزله ـ آوا ـ پرنسس یخ ـ خسته روحی

پاسخ به پیغام ها

سایه مرگ پیغام دادی و تهدید کردی، اما متن ناب ندادی عزیزم! **یاس** عزیز، به امید شفا دست به دامن خدا هستم، البته من نمی‌فهمم تو چی می گی ولی کارم رو می کنم! **ونوس تنهای شب**. به نظر تو نازنین ما راجع به بازی حکم و پاسور و چهار خال و غیره به عنوان نوشته ناب می تونیم چیزی بنویسیم و چاپ بشه؟! **قصه خلقت** پیغام‌هایی مثل این پیغام به من جون می‌دن تا بهتر بدرخشم، اما پریروز که گوشی روابط عمومی را اتفاقی برداشتم، خانومی پشت خط بود که می خواست به سردبیر بگه این صفحه حذف بشه، چون چیزی نداره. گفتم کاش یکی هم به سردبیر بگه این صفحه خوبه تا مساوی بشیم در ضمن عزیز دلم اگر پیغام‌های تو جز و اون رم گوشی مشکل‌دار نباشه حتماً تو نوبته و چاپ می‌شه! **مینو از ایلام** من شرمنده‌ام که بعد از مدت ها تازه بنویسم مینو(۳) ولی باور کن هیچ کاری نمی تونستم بکنم! **نسیم** جان معلومه که پیغام‌ها رو می خونم ممنون عزیز دل برادر! **F۸۸۸** عزیز وقتی پیغامی می‌دی انتظار جواب نداری؟ چه هشت ماه پیش چه هشت روز پیش مهم اینه که سوال کردی و جواب دادم و اگر می دونستم ناراحت میشی اینکار رو نمی کردم و دیگه هم نمی کنم! **آزاده** مهربون، اگر تو فکر می کنی سنگ پوست نداره، یعنی نداره؟ در ضمن ممنون تو عزیز هستم که با لحنی دوستانه پیغام دادی! **بیژن** جانم، چرا یه لحظه؟! هر چقدر دلت می خواد حرف بزن، اما با پیغام! **سیب زمینی**، فدای تو مگه می شه تو رو دید و ندید، قهر نکن این روزها بچه‌ها هم دیگه قهر نمی کنن! **نوشین ۶۶۶**، خیلی زود مجله رو به امید دیدن پیامت خریدی من هنوز چشمم به جمال پیام تو نازنین باز نشده! **قلب کوچیکت**، بیشتر خواننده‌ها مثل تو نازنین تصور می کنن من تو فهمیدن مشکل دارم، اما سنگ‌ها هم می‌فهمن، می‌فهمن، اشک می ریزن اما عاشق نمی‌شن چون دلشون رو اون بالا جا گذاشتن! **شهره** جان من نمی‌دونم چرا اینقدر آدم بدی شدم که به محض یک کلمه حرف زدن دوستانم رو ناراحت می کنم ولی مقصودم این نبود که گفتی! **Dest!ny** من نمی‌دونم چطور باید به تایپیست مجله بگم که این حرف یعنی «i» برعکس رو بگذاره اما تلاش خودم رو کردم امیدوارم متوجه بشه که اسم تو نازنین Destingknight هست **عشق من**، «خدایا، من مومنم به آنکه هر که دلش هوایی تو شود تو هوایش را داری» نوشته ناب نبود، اما چیزی نگفتم تا خدای نکرده تو هم مثل توکلی عزیز و دوستای دیگم دلگیر نشی، در ضمن اگر دوستای عزیزم به من لطف دارن به خاطر خوبی من نیست به خاطر مهر عجیب اونهاست. نکته پایانی هم اینکه یک شبی مجنون نمازش را شکست تکراریه! **پرسپولیس زلزله**، بدون هیچ حرفی پیغام تورو می خونیم «قلبی که فراموشت کند قلب من نیست!!» «وقتی بعلاوه خدا باشی» هم قبلاً چاپ شده! سروش نصرتی مهربون بی صبرانه منتظرم! **از وقتی خواستم اگر پیغام شما مربوط به سوال از منه، لطفاً قبل از پیغامتون یک ستاره و یک سلام بگذارید تا زودتر پاسخ بگیرید. بعضی از شما نازنین‌ها هر پیامی که می‌دین یک ستاره و یک سلام ابتداش می گذارین. می‌بینید حرف زدن چقدر مشکلاتمون رو کم می کنه!!** بعضی از نازنین‌ها مثل ۰۹۳۸...۴۹۳۳ و ۰۹۱۶...۸۷۹۰ برام می‌نویسن، سلام پیام ما رو چاپ نکردی؟ اما اسم نمی‌نویسن. خواهش می کنم اسمتونرو حداقل تو اینطور پیام‌ها بنویسین!!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤٥۱

۱-متقاطع: ناصر غلام عباسی-تبریز
۲-شرح در متن: محسن معینی-تهران
۳-سودوکو: محمود هاشم خانی-شیراز

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱										◆							
۲						◆						◆					
۳					◆			◆					◆				
۴				◆					◆					◆			
۵			◆							◆					◆		
۶		◆					◆				◆					◆	
۷						◆						◆					
۸	◆				◆			◆							◆		
۹				◆										◆			
۱۰			◆							◆			◆				◆
۱۱						◆						◆					
۱۲		◆					◆				◆					◆	
۱۳			◆					◆							◆		
۱۴				◆					◆					◆			
۱۵					◆					◆			◆				
۱۶						◆						◆					
۱۷								◆									

افقی:

۱- از ترکیب کربن با اکسیژن بدست می آید-دانشمند و طبیب مشهور یونانی **۲-** اعتقاد ـ نوعی آش ـ در موتور اتومبیل بجوییدش **۳-** مردان بزرگ ـ کلمه همراهی ـ خالق ارژنگ ـ نوعی آبزی فرآوری شده **۴-** از درجات ورزش های رزمی ـ گروه تبهکاران ـ لقب امام نهم(ع) ـ جوانمرد **۵-** همتا ـ از شاهان معروف هخامنشی ـ سالک، مسافر ـ پذیرفته نشده **۶-** نام سه تن از سلاطین عثمانی ـ سر، رمز ـ رواديد **۷-** قسمتی از جامه ـ فروشگاه لباس و کفش ـ خرده گیری، بهانه گیری **۸-** قبر ـ ویتامین انعقادی ـ از شهرهای استان تهران ـ نشان مفعول صریح **۹-** عزیز دردانه گوسفند ـ وطن پرست معروف ایتالیا ـ زبر، زمخت **۱۰-** پایتختی اروپایی ـ همسایه ـ بالا آمدن آب دریا ـ پیامبر **۱۱-** پرستار ـ فرزندزاده ـ کابوس **۱۲-** پول استرالیا ـ قرض ـ کنجد کوبیده **۱۳-** نظیر و مانند ـ بخشنده ـ مشهور و معروف ـ نوعی شیرینی **۱۴-** رودخانه ـ خلاف یسار ـ ملاطفت ـ از اصوات تعجب **۱۵-** خلیج معروف ایران ـ آشنا ـ راندن مزاحم ـ فصیح، بلیغ **۱۶-** نغمه، سرود ـ از سازهای زهی شبیه به ویولون ـ ترازنامه در اصطلاح حسابداری و بانکی **۱۷-** رشته کوه معروف آسیا ـ مکانی در عکاسی.

عمودی:

۱- گلی است از تیره روناس تزیینی ـ رمان مشهور مارگرت میچل **۲-** بوجود آوردن ـ اخم، خطوط پیشانی ـ نوعی اتومبیل **۳-** وقت ـ خسته، عاجز ـ دست ـ نمایشنامه شاد و غم انگیز **۴-** میوه نرسیده ـ شجاع ـ ساده دل ـ نوعی مجلس قانون گذاری **۵-** رودی در اروپا ـ نوعی طلاق ـ ضلالت ـ دانه معطر **۶-** ریز نمرات درسی ـ از درختان همیشه سبز ـ شادی، طرب **۷-** آدرس ـ لقبی اشرافی در فرانسه ـ بی سر و سامان **۸-** ضمیر فرنگی ـ دوسو، دو طرف ـ اسب باری ـ لوله تنفسی **۹-** از رنگ های ترکیبی ـ ادیب مشهور فرانسوی خالق رنه ـ دست افزار داور ورزشی **۱۰-** در قدیم همراه خراج می گرفتند ـ از این جهت، بدین سبب ـ داستان بلند ـ نت منفی **۱۱-** حیوان ـ زن بیوه ـ لاشه مرده **۱۲-** از سایت های معروف اینترنتی - کمک، یاری - مترسک **۱۳-** سست، تنبل ـ از نیروهای سه گانه نظامی ـ بعلت، بواسطه ـ دفاع فوتبالی **۱۴-** نام دیگر کوه سراندیب که حضرت آدم بدانجا افتاد ـ سنگین، گرانقدر ـ جهانگشای معروف ایرانی ـ مرد پیر **۱۵-** نوعی شیپور ـ صد متر مربع ـ کارشناس ـ خانه ییلاقی **۱۶-** برانگیختن ـ محلی در ادارات برای نگهداری اسناد و مدارک ـ خسارت **۱۷-** از آثار معروف جک لندن ـ محل کار کارگران تولیدی.

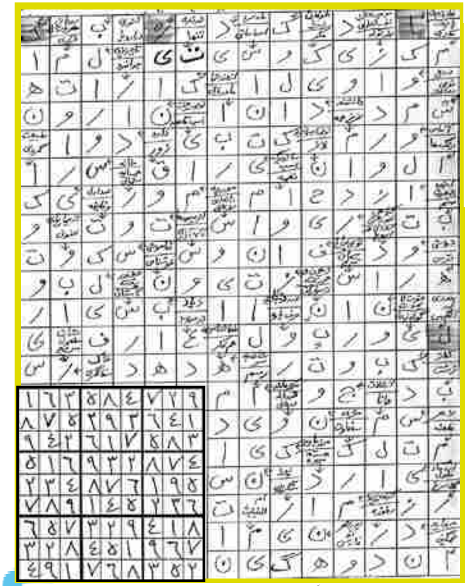

حل جدولهای شماره ۳۳۵۱

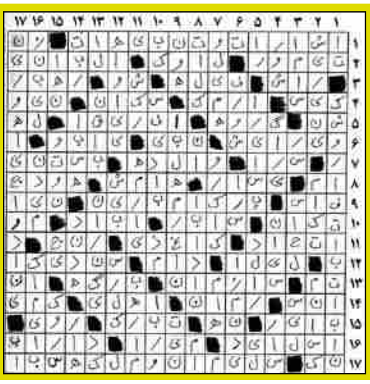

روی زمین خانه موقتی است و زیر زمین جایگاه ابدی

● ساموئل آدامز

جدول شرح درمتن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

قرآن ماشین حمل بیمار	۱	آماس سود پول		تصدیق روسی شگرد کار		مرکز سوئد ماه سریانی		گروه	ف	صنم قیمت بازاری		از سنگ‌ها از درختان	
۱								روش غربال					
از توابع بوشهر آب نیم گرم					نگهبان خاندان						شهر مرکبات دانه معطر		
				بارانداز کشتی نادر						کار برجسته رنگ‌ها			
کوچک واحد تنیس			کلاه کوچک دین‌دار						میوه تلفنی استوار کردن				نوعی بیماری ویروسی
		تکرار حرف زخم عفونی			سیم منفی برق جای پر درخت			پشته برهنه			مانند گچ بتونه		
عتیقه عمران						آمرزیده شده احتمال دارد						سمت چپ	
							جمع تکلیف مساوی						
جمع فن	از میوه‌ها ملیت خواه				زنده من و شما			پول ژاپن کوبیده			جانب آلونک		
				سخن گوینده مرکز تبت						نارس جمع آیه			
صدمتر مربع خاک سرخ			از حواس پنجگانه سقف دهان						نوعی نمایش موش واره				
		عددی یک رقمی آزادی			نفی عرب بوی رطوبت			امیر مکان				فرمان ماشین	
بیماری زردی تپه بزرگ						پیچ پیچ کردن مدرسه عالی					گل سرخ		
			کیف سفری طلا				چیرگی معاون سفیر						
عقیم لم یزرع					عیب صبح								
				آفت خرمن ماه									
قدم یک پا عدد ماه			مادر حضرت اسماعیل فزونی										
		مطبع گرفتن از هوا				کافی							
موی پشت لب مهمانخانه					حرف همراهی								
			زن یا شوهر										

جدول سودوکو ۳۴۵۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

				۷		۴	۹	
	۴	۹		۱			۸	
	۲		۸					
			۱	۵				۴
۶	۱			۳				۹
۴	۵					۸	۷	
۹	۸			۲	۱			
	۷		۳	۸		۹	۱	۶
۱	۳	۴	۵		۶		۲	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

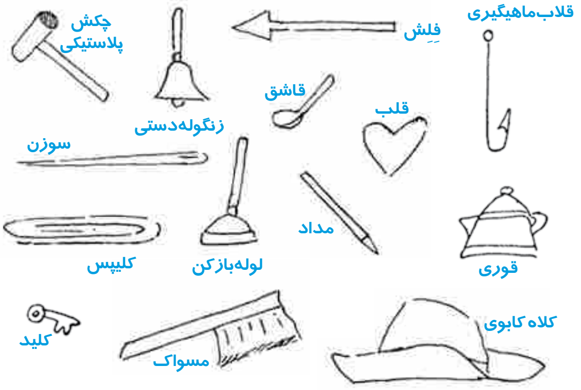

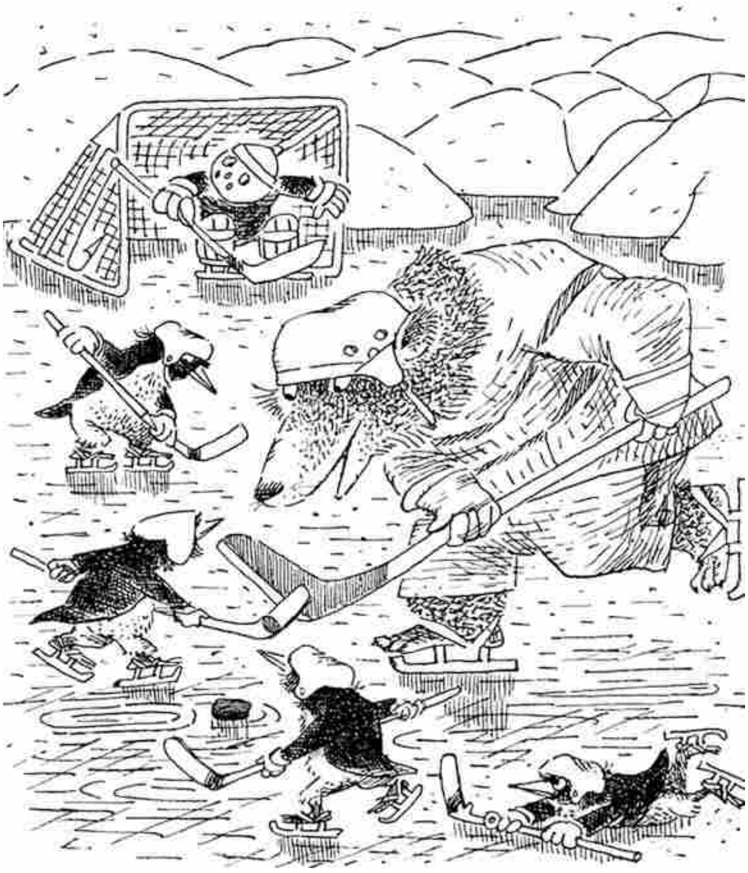

شکلهای پنهان در تصویر مسابقه پنگوئن‌ها

پنگوئن‌ها در حال مسابقه هاکی روی یخ با دیگر حیوانات هستند. اما در تصویری که از این مسابقه تهیه شده، ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است. حال از شما می‌خواهیم تا مداد یا خودکاری برداشته و شکلها را پیدا کنید. برای راهنمایی شما نیز شکلهای پنهان را به همراه اسامی آنها آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه چیزی باید بگردید.

چنانچه موفق به این کار نشـــدید می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

یک کلمه و این همه کلمه!

بازی با واژه‌ها، نه تنها ذهن را به کار می گیرد، بلکه وسیله سرگرمی حاضران را نیز فراهم می کند. در اینجا واژه‌ای را مطرح می کنیم که ظاهراً بی‌معنی است: «ناکسات».

۱ـ آیا می‌توانید با جابه‌جا کردن حروف این کلمه بی‌معنی، نام یک وسیله کاملاً آشنا را ـ که در هر خانه‌ای پیدا می‌شود ـ به دست آورید؟ اگر جوش آوردید و خسته شدید، یک استکان چای میل کنید تا خستگی‌تان در برود!

۲ـ آیا می‌توانید با جابه جا کردن این کلمه بی‌معنی، دست کم ۲۰ واژه جدید معنی‌دار، از دو حرفی گرفته تا پنج حرفی بسازید؟ برای راهنمایی شما می گوییم که یکی از این کلمات، واژه «تانک» است. بقیه را خودتان پیدا کنید.

ده اختلاف در تصویر آشپزخانه

آشپز حسابی مشغول تهیه و آماده کردن غذا است اما در دو تصویری که از این صحنه تهیه شـده و به نظر شـبیه هم می‌باشـند ده اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید اختلافها را پیدا کنید؟

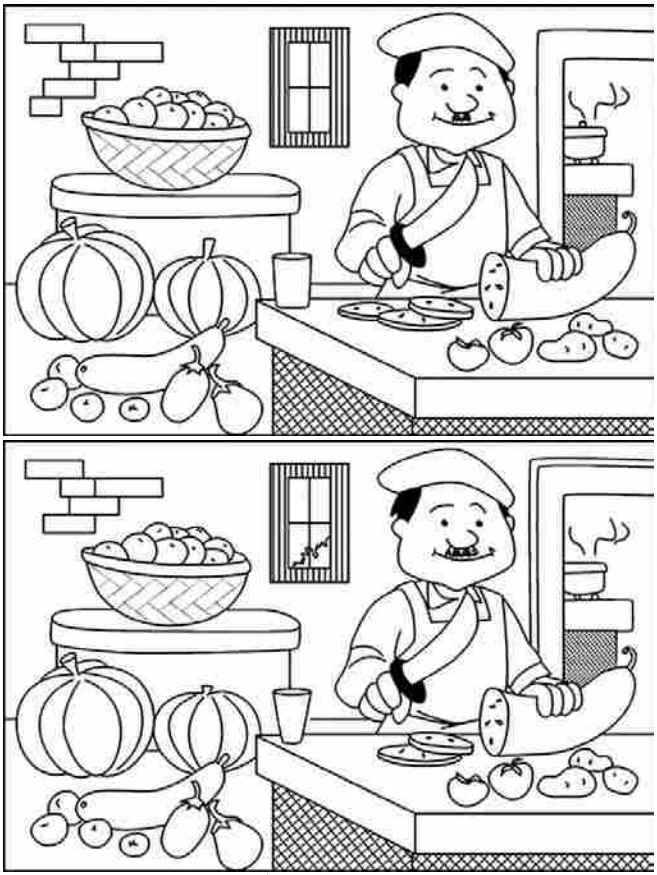

من چه میوه‌ای هستم؟

سه حرف اولم، نام میوه دیگری است. سه حرف آخرم نام طایفه‌ای در گیلان است. سه حرف اولم را اگر برعکس بخوانید قسمتی از پا می‌شود. سه حرف آخرم را اگر برعکس بخوانید، مسابقات باشگاهی می‌شوم. من کدام میوه هستم؟ تا مرا از درخت نکنده‌اند شناسایی‌ام کنید!

اگه گفتی چند اسکناس؟

تعدادی از دانش آموزان یک مدرسه به اتفاق آموزگار خود می‌خواستند به دیدن یک موزه بروند. یک مینی‌بوس دربست کرایه کردند که راننده با انصاف، حاضر شد از هر کدام، مبلغ ۹۰ ریال بابت کرایه دریافت کند. و آنها نیز هر کدام، پول خود را به راننده دادند. وقتی به مقصد رسیدند، راننده، پولهای خود را شمرد و دید ۸۴۰ ریال است، یعنی چند ریالی هم زیادتر به او داده‌اند. اگر گفتید راننده چند تومان اسکناس دریافت کرده است؟

بازی با اعداد

۱ـ آیا می‌توانید تنها با استفاده از دو علامت از چهار عمل اصلی (جمع، تفریق، ضرب و تقسیم) معادله زیر را درست کنید؟ ۵ = ۵۵۵

۲ـ از دو علامت چهار عمل اصلی به گونه‌ای استفاده کنید که رابطه زیر برقرار شود: ۶ = ۵۵۵

پاسخها در صفحه ۵۵

در نظر خردمند، شادی که غم به دنبال دارد بی ارزش است

●بزرگمهر

پرونده بایگانی شده!

«یوهان براک» افسر پلیس می‌دانست که در شهر کوچک «اکشتدت» حادثه مهم کمتر اتفاق می‌افتد و نباید مانند شهرهای بزرگ هر روز منتظر اتفاق قابل توجهی باشد. او در همان شهر متولد شده بود، بنابراین تمام مردم شهر را کاملاً می‌شناخت و از اتفاقاتی که در گوشه و کنار شهر می‌افتاد، خیلی زود باخبر می‌شد. منبع خبر او هم زنی بود به نام «لی لی کورتز» که در رستوران تنها هتل شهر کار می‌کرد. این زن خیلی باهوش بود و هر خبری را که به دست می‌آورد به «براک» اطلاع می‌داد و گاهی هم در قبال این اخبار، انعام می‌گرفت.

آن روز صبح هم وقتی براک به رستوران رفت، لی‌لی یک خبر جدید به او داد. خبر از این قرار بود که مرد ناشناس و تازه واردی به نام «کولر» به هتل آمده و آنجا یک اتاق درجه یک گرفته. تا اینجای خبر که مهم نبود. اما لی‌لی در پایان خبر اضافه کرد:

ـ آقای براک این مرد خیلی کنجکاو است. مثلاً همین امروز از من اسم آدم‌های سرشناس و پولدار شهر را پرسید و آدرس آنها را هم خواست. اما من جواب درست و حسابی به او ندادم. راستی یادم رفت موقعی که او از من سوال می‌کرد، یک نفر همان نزدیکی نشسته بود، آقای «کنراد هولوگ» را می‌گویم. او وانمود می‌کرد در حال خواندن روزنامه است اما من مطمئن هستم با دقت به حرف‌های ما گوش می‌داد.

براک، خانواده هولوگ را خیلی خوب می‌شناخت. آنها در آن شهر به بدشانسی معروف بودند. خانم «هدویک هولوگ» بعد از مرگ شوهرش، حدود پنج سال قبل به یک بیماری روانی مبتلا شد و هوش و حواسش را از دست داد. دکتر «کلر» توصیه کرد او را به یک آسایشگاه ببرند، اما «کتی» و «هانی» همان طور کنراد وهمین طور هولوگ برادر شوهرش مخالفت کردند و هانی و کتی، خودشان مراقبت از مادرشان را به عهده گرفتند. هدویک اغلب اوقات آرام در گوشه‌ای می‌نشست و چیزی نمی‌گفت، اما گاهی هم دچار تشنج عصبی می‌شد و دخترها برای آرام کردن او یک عروسک بزرگ پارچه‌ای درست کرده بودند و هر وقت مادرشان دچار آن حالت می‌شد، عروسک را به دستش می‌دادند و زن دیوانه‌وار چند مشت نثار عروسک می‌کرد کمی هم به او فحش و ناسزا می‌گفت و بعد کم کم آرام می‌شد و از حال می‌رفت. وقتی هم به هوش می‌آمد، حالش کاملاً عادی و خوب می‌شد. براک از کودکی با این دو خواهر یعنی کتی و هانی آشنا بود و با آنها رفت و آمد خانوادگی داشت. آن روز هم وقتی داشت به سمت دفتر خودش می‌رفت در راه به کتی برخورد. اما عجیب آن بود که کتی هم از ورود این شخص تازه وارد یعنی کولر باخبر شده بود و به آقای براک معترض بود که چرا یک تازه وارد باید اسم و آدرس آدم‌های پولدار و سرشناس شهر را بپرسد. و چرا از ورود این آدم‌ها به شهر، جلوگیری نمی‌شود.

براک نمی‌دانست چه جوابی به او بدهد، اما تعجب می‌کرد که چرا فقط افراد خانواده هولوگ به ورود این ناشناس تا این حد حساس شده‌اند. وقتی براک به دفتر خود رسید، ناشناسی را دید که در حال صحبت با رییس است. رییس با دیدن آقای براک گفت:

ـ چه خوب شد آمدید. ایشان آقای کولر رییس اداره جنایی و کارآگاهی شهر «آخن» هستند که برای تحقیقات وبازرسی به اینجا آمده‌اند.

مأموریت ایشان این است که از یک واقعه جنایی که سال‌ها قبل روی داده و پرونده آن بسته شده، اما پلیس نتوانسته عامل آن جنایت را پیدا کند، تحقیقاتی انجام دهد.

این پرونده برای پلیس مهم است و گویا در تحقیقاتی که پلیس داشته، سر نخ‌هایی به دست آمده که اتفاقاً به شهر ما ارتباط پیدا می‌کند. من فکر می‌کنم شما می‌توانید به ایشان کمک کنید و با پلیس آخن همکاری داشته باشید.

بعد از این مقدمه کولر شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ آقای براک بهتر است من موضوع پرونده را به شما بگویم. پرونده مربوط به پنج سال قبل است که شخصی به نام «اتوویلز» از اهالی شهر آخن به طور مرموز و اسرارآمیزی ناپدید شد و هر قدر پلیس تحقیق کرد نتوانست اثری از او به دست بیاورد. جالب اینجا بود که این شخص با یک زن مسن من ازدواج کرده بود، او می‌خواست ثروت زن را از چنگش دربیاورد، اما زن از ماجرا باخبر شد و تقاضای طلاق کرد، اتوویلز که نقشه خود را شکست خورده دید، پیرزن را در پارکینگ خانه‌اش به قتل رساند. به این شکل که موتور اتومبیل را روشن کرد. و در پارکینگ را هم بست و پیرزن بیچاره بر اثر استنشاق گازهای اتومبیل خفه شد. در کل این فرد سوابق خوبی ندارد. اما سر نخی که اخیراً به دست آمده آن است که یکی از دوستان قدیمی اتو که به دلیل بیماری سرطان در بیمارستان بستری بود، چند روز قبل از مرگش از مسؤولان بیمارستان می‌خواهد تا با یکی از کارآگاهان شهر ملاقات کند، من به دیدنش رفتم و او اعتراف کرد که درست است اتو همسر پیر خود را کشته، اما علت قتل او به خاطر درخواست طلاق از طرف پیرزن نبود، بلکه برای این بوده که اتو با پیرزن ثروتمند دیگری از اهالی اکشندت آشنا شده و می‌خواسته تا با او ازدواج کند به همین خاطر پیرزن را کشت. من هم برای تحقیق در مورد این زن به اینجا آمدم. طبق آنچه که من از مردم پرسیدم دو زن ثروتمند در این شهر هستند که احتمال دارد با اتو ارتباط پیدا کنند. یکی از آنها خانم «کارباخ» است که از شوهر متوفای خود یک کارخانه بزرگ مبل‌سازی به ارث برده و دیگر خانم هولوگ است که از شوهرش یک کارخانه چینی‌سازی به ارث برده. همان طور که گفتم اتوویلز از حدود پنج سال قبل ناپدید شد و دوستش به من گفت که در آن سال‌ها او نامه‌هایی از اتو از شهر اکشتدت

دریافت می کرده. توضیحات کولر تمام شد. آقای براک به فکر فرو رفت و بعد زیر لب زمزمه کرده، پنج سال مدت زیادی است که خیلی چیزها فراموش شود، اما... باید بگویم خانم کارباخ زن ثروتمند و سرشناسی است که بعید بدانم در دام چنین آدم‌هایی بیفتد و خانم هولوگ هم سال‌هاست ناراحتی اعصاب و روان دارد. کولر بلافاصله گفت:

ـ بله، من هم از دیگران شنیده‌ام که خانم هولوگ بعد از مرگ شوهرش خیلی ولخرجی کرد و جشن‌های مفصلی در خانه‌اش به پا می کرد تا اینکه از پنج سال قبل ناگهان بیمار شد و حالا هم کارهای کارخانه و دیگر املاکش را به کنراد هولوگ برادر شوهرش سپرده است. من خیلی میل دارم که این کنراد هولوگ را ببینم و با او صحبت کنم.

کولر به ملاقات کنراد هولوگ رفت. اما وقتی علت ملاقات خود را برای او گفت: کنراد به شدت ناراحت شد و اعتراض کرد که چرا پای او و خانواده‌اش را به میان کشیده‌اند. کولر در جواب او گفت:

ـ آقای هولوگ ناراحت نشوید. ما برای روشن شدن پرونده اتوویلز ناچاریم از هر کس که کوچکترین ارتباطی حتی غیر مستقیم با او داشته تحقیق کنیم. به هر حال این پرونده باید روشن شود. کنراد هولوگ با شنیدن این حرف‌ها کمی آرام شد و آهی کشید و گفت:

ـ زن برادر من، خانم هدویک هولوگ بعد از مرگ برادرم وارث ثروت او شد و تا مدت‌ها بی‌حساب و کتاب خرج می کرد. بعد هم در یکی از مهمانی‌ها با مرد جوانی آشنا شد. آن طور که من متوجه شدم این مرد که زن برادرم او را «پنی» صدا می کرد، یک ورشکسته بود و به خاطر پول و ثروت هدویک دور او می پلکید و هر بار به بهانه‌های مختلف از او پول می گرفت. این مرد هشت ماه همسر برادرم را فریب داد و بعد از این مدت زن برادرم متوجه شد این مرد خبیث به کتی قول ازدواج داده و از کتی خواسته تا نیمی از ثروتش را به او ببخشد. همسر برادرم از این موضوع به سختی ناراحت شد، به طوری که ناگهان به بیماری اعصاب و روان مبتلا شد. آن مرد هم درست بعد از دیوانه شدن هدویک از اینجا رفت و دیگر خبری از او نشد. این همه اطلاعاتی بود که من در مورد این ماجرا داشتم و به شما گفتم، امیدوارم کمکتان کند. آقای کولر اطلاعات خوبی به دست آورده بود. او بعد از ملاقات با کنراد هولوگ به سراغ آقای براک رفت و بعد از دیدن او گفت:

ـ سلام آقای براک من ماجرای دیگری هم شنیدم. ماجرای آن مردی که در اینجا به پنی مشهور بوده. حتماً شما هم آن را شنیده‌اید. براک سری تکان داد و گفت:

ـ بله... کاملاً به یاد دارم چون درست همان شبی که آقای پنی ناپدید شد، خانم هدویک هولوگ دیوانه شد. البته من شنیدم که آن دو با هم درگیر شده بودند، اما کسی شاهد این درگیری نبوده، فقط دخترهایش سر و صدای مادرشان را می‌شنوند و به اتاق او می روند و می‌بینند که او تپانچه‌ای در دست دارد و چند گلوله از آن شلیک شده که به در اصابت کرده و در چوب فرو رفته، اما کس دیگری را ندیدند. حتی اثر خون هم وجود نداشته. ما بعدها در جریان قرار گرفتیم و آقای کنراد هولوگ به طور خصوصی مسائلی در مورد حوادث و غیبت ناگهانی پنی به ما داد. که خب چون جرمی واقع نشده بود ما هم لزومی ندیدیم در تعقیب پنی باشیم و ببینیم او کجا رفت و چه شد. کولر پرسید:

ـ آیا بعد از این قضیه کنجکاو نشدید که ببینید آیا گلوله‌هایی که به در شلیک شده و در چوب فرو رفته از همان تپانچه خانم هدویک بوده یا نه؟

براک جواب داد:

ـ بله این کار را کردیم و گلوله‌ها متعلق به تپانچه خانم هولوگ بود.

کولر دیگر سوالی نداشت و به همین خاطر از براک تشکر کرد و او را ترک کرد. تنها کسی که تحقیق از او باقی مانده بود، خود خانم هدویک هولوگ بود که حالت خوبی نداشت اما کارآگاه تصمیم گرفت به هر طریقی شده با او صحبت کند. به همین خاطر به طرف منزل خانم هدویک حرکت کرد. بعد از آنکه زنگ در را به صدا درآورد، هانی یکی از دخترهای خانم هدویک در را باز کرد.

کارآگاه خود را معرفی کرد و سراغ کتی را گرفت، هانی جواب داد:

ـ او اینجا نیست و نزد عمویم در کارخانه است. من و مادرم تنها هستیم. کارآگاه که فرصت را مناسب دید، گفت:

ـ من باید با مادرتان صحبت کنم. این خیلی مهم است.

هانی با تردید گفت:

ـ اما او سخت بیمار است فقط خواهش می کنم کاری نکنید که او دچار هیجان شود کارآگاه به او اطمینان داد و هانی او را به طرف اتاقی که خانم هولوگ در آنجا بود، برد. خانم هولوگ در گوشه‌ای از اتاق روی یک مبل راحتی بزرگ نشسته و به عروسک پارچه‌ای که روی دامن خود گذاشته بود، خیره شده بود. در دست او یک ماژیک به چشم می‌خورد، آقای کولر بدون آنکه حرفی بگوید آرام در کنار خانم هولوگ نشست و سپس از کمی سکوت آهسته گفت:

ـ عروسک قشنگی است خانم هولوگ!

ناگهان خانم هولوگ هیجان زده شد و عروسک را به سمت او دراز کرد و گفت:

ـ بیا این را بگیر او قاتل است... قاتل.

در همین موقع در اتاق به تندی باز شد و کنراد هولوگ برادر شوهر خانم هولوگ سراسیمه وارد شد. کولر عروسکی را که خانم هولوگ به او داده بود، گرفت با تعجب نگاهی به صورت آن انداخت و بعد صورت عروسک را به طرف کنراد که با نگرانی آنها را نگاه می کرد گرداند تا او هم صورت عروسک را ببیند.

خانم هولوگ با ماژیکی که در دست داشت، روی صورت عروسک پارچه‌ای نقاشی کرده و به راحتی سبیل قیطانی و ریشی درست شبیه به آن ریش و سبیلی که آقای کنراد هولوگ در صورت داشت، کشیده بود... موضوع دیگر روشن شده بود. کارآگاه کنراد هولوگ را بازداشت کرد و تحقیق از او شروع شد.

کنراد پس از چند بار انکار ناچار به اعتراف شد و پرده از روی ماجرا برداشت. معلوم شد که پنی و اتوویلز هر دو یک نفر بوده‌اند. کنراد هولوگ که پس از مرگ برادرش قصد تصاحب کارخانه او را داشت، همسر برادرش را زیر نظر می گیرد و آن شب که بین اتو و هدویک هولوگ درگیری بوجود می آید او از فرصت استفاده کرده و با گلوله‌ای اتو را می کشد. به این قصد که قتل را گردن زن برادرش بیندازد، اما خانم هولوگ بر اثر این حادثه دچار اختلال حواس می‌شود و کنراد تصمیم می گیرد ماجرا را طور دیگری جلوه بدهد، به همین خاطر به کتی و هانی برادرزاده‌هایش می گوید که مادرشان اتو را کشته و به آنها پیشنهاد کرد که برای حفظ آبرو و حیثیت خانواده بهتر است سکوت کنند و در این‌باره چیزی به کسی نگویند. آنها جسد اتو را در باغچه پشت خانه دفن کردند و بعد هم به عنوان حق‌السکوت، اداره کارخانه و دیگر امورات مالی برادرش را برعهده گرفت...

جسد اتو ویلز با نشانی‌هایی که کنراد داده بود در باغچه عقب خانه درست در همان محل، به دست آمد!

■

درپیچ وخم دادگاه

بقیه از صفحه ۲۷

وقتی به تهران برگشتم، دیدم مازیار کلید خانه را عوض کرده. من هم مجبور شدم به خانه یکی از دوستانم بروم. از مازیار خواستم قبل از دادگاه همدیگر را ببینیم، ولی او قبول نکرد. گفتم: چرا این کارها را می کنی؟!

گفت: از این زندگی خسته شدم.

امروز که در دادگاه دیدمش آنقدر مصمم بود که فکر می کردم حتماً شخص دیگری وارد زندگی‌اش شده اما وقتی توی دادگاه شروع به صحبت کرد، دیدم چه دل پری دارد. قاضی حق را به او داد... به قاضی گفت که همیشه دلش می‌خواسته یک خانواده گرم و صمیمی داشته باشد. چیزی که در خانه پدری‌اش هرگز نبوده. ولی من هم برای او چنین خانواده‌ای فراهم نکرده بودم. به قاضی گفت: همیشه دلم می‌خواست وقتی به خانه می آیم، زن، همسرم منتظرم باشد ولی در این سال‌ها نیمی از روزها من وقتی به خانه برمی گشتم همسرم خانه نبود و یا آنقدر مهمان در خانه داشتیم که فرصت یک گپ خصوصی نداشتیم...

تازه انگار متوجه شده بودم که چقدر اشتباه کرده‌ام و من انگار اصلاً به این چیزها اهمیت نمی دادم... از مازیار خواستم بهم فرصت بدهد تا جبران کنم. ولی او دیگه مرا دوست ندارد و نمی‌خواهد به خودش و به من این فرصت را بدهد...

حالا قاضی تاریخ دادگاه بعدی را به چند هفته بعد موکول کرده به این امید که در این چند هفته مازیار و من به توافقی برسیم... نمی‌دانم چقدر می توانم امیدوار باشم. ولی صورت مازیار امروز آنقدر سرد و بی‌روح بود که انگار نه انگار چند سالی است همسر او هستم... حالا باید دید به من فرصت جبران می‌دهد یا نه...

■

خیال‌هایت را کنار بگذار و نیت را خالص کن آن وقت حقیقت در قلبت می‌تابد

● ملاصدرا

آنا نعمتی:

چند بار می‌توانیم زمین بخوریم و بلند شویم؟!

آنا نعمتی فعالیت خود را در سینما با حضور در فیلم سینمایی «هیوا» به کارگردانی مرحوم رسول ملاقلی پور آغاز کرد. وی در طی این سال‌ها در آثار متفاوتی به ایفای نقش پرداخته است. البته مجموعه تلویزیونی پرمخاطب «مسافر» از دیگر حضورهای وی در تلویزیون محسوب می‌شود.

وی سال گذشته در بیست و هشتمین جشنواره فیلم فجر نامزد دریافت سیمرغ بهترین بازیگر نقش اول زن برای فیلم «آل» بود. این بازیگر سینما امسال با چهار فیلم «برف روی شیروانی داغ» محمدهادی کریمی، «پایان دوم» یعقوب غفاری، «یکی از ما دو نفر» تهمینه میلانی و «شش نفر زیر باران» علی عطشانی در جشنواره فیلم فجر حضور داشت. این حضور بهانه‌ای شد تا با وی در ارتباط با نقش آفرینی در فیلم‌های سینمایی در طی این سال‌ها گفتگو کنیم.

بیتا موسوی

***شروع کار شما در سینما با فیلم «هیوا» ساخته مرحوم رسول ملاقلی پور بوده است. این می تواند یک آغاز خوب برای هر بازیگر باشد...**

**اولین کار من در سن ۱۸ سالگی بود. بعد از یک دوره دو ساله که کلاس‌های استاد سمندریان را گذرانده بودم، بسیار علاقمند بودم که در شروع با یک فیلم خوب و کارگردان برجسته فعالیتم را آغاز کنم. وقتی برای این فیلم انتخاب شدم یک اتفاق خوب برای شروع کار من بود. به هر حال جدای مرحوم رسول ملاقلی پور، بازیگران و عوامل حرفه‌ای در این فیلم حضور داشتند. من در آن سال‌ها علاقمند بودم کار تصویری خود را با سینما شروع کنم. همان سال برای مجموعه تلویزیونی «روزهای زندگی» سیروس مقدم از من دعوت کردند. در این پروژه شاهین باباپور من را برای بازی به عوامل فیلم «هیوا» معرفی کردند که در این کار آتیلا پسیانی بازیگردان بودند و در همان ابتدا از من تست صدا گرفتند. به هر حال یکی از ویژگی‌های نقش من در فیلم «هیوا» تند گویی بود که خوشبختانه در تست صدا موفق شدم و برای حضور در این فیلم انتخاب شدم. بعد از «هیوا» نگاهم به سینما و حضورم کمی جدی‌تر شد. پس از آن در فیلم «دلباخته» کاری از خسرو معصومی با آقای فریبرز عرب‌نیا بازی کردم که نقش یک دختر ترکمن را داشتم، این نقش هم برایم جذابیت‌های خاص خود را داشت. اولین نقش اول من در سینما به حضورم در همین فیلم برمی گردد. برای اینکه به نقش دختر ترکمن نزدیک شوم حدود شش ماه تمرین سوار کاری می‌رفتم. بعد از این فیلم بازی در «زندانی ۷۰۷» به من پیشنهاد شد. همزمان با این فیلم حدود هفت فیلم به من در چهار روز پیشنهاد شد. در همین شرایط به دلیل حضور آقای علی نصیریان، همین طور تهیه کننده کار و موضوع فیلمنامه، بازی در «زندانی ۷۰۷» را قبول کردم.

***به هر حال در همان سال‌ها شما در مجموعه تلویزیونی «مسافر» سیروس مقدم حضور پیدا کردید که هنوز بعد از گذشت سال‌ها از مجموعه‌های پرمخاطب تلویزیون محسوب می‌شود. این حضور به تثبیت جایگاه شما کمک کرد؟**

**با وجود اینکه تمام سال‌ها در سینما حضور داشتم و فقط در یک کار تلویزیونی بازی کردم، جالب است تمام مخاطبین چه در داخل و خارج از کشور مردم با دیدن من یاد «افسانه» سریال «مسافر» می‌افتند. «مسافر» از مجموعه‌هایی بود که موج جدیدی در همان زمان در تلویزیون به وجود آورد. وقتی پخش این سریال به پایان رسید، پس از آن اکران فیلم‌های سینمایی‌ام آغاز شد. مثل «هیوا» و «دلباخته». من در هنگام تولید فیلم «زندانی ۷۰۷» ازدواج کردم. اما به نوعی در سینما این موضوع شایعه شده که من بعد از ازدواجم حضورم در سینما را آغاز کردم. در صورتی که من دو سال قبل از «هیوا» در کلاس‌های سمندریان کارهای تئاتر انجام می‌دادم و هنوز ازدواج نکرده بودم.

***بعد از یک حضور پررنگ در سینما و تلویزیون، یکباره شما به مدت چند سال از بازی کناره گیری کردید...**

**بعد از ازدواجم حتی قراردادی با آقای خسرو معصومی برای «پر پرواز» داشتم که قبول نکردم. با ازدواج و بچه‌دار شدن به طور کامل از سینما کناره گرفتم و کم کار شدم. حدود چهار سال کار نکردم. من هم در شرایطی بودم که از سینما دور نبودم. بیشتر دغدغه این را داشتم تا فرزندم به شرایطی برسد که بتوانم وی را برای حضور در فیلمی تنها بگذارم. البته در این چهار سال فضای سینما تغییر کرد و گروههای تازه وارد شده بودند. زمانی که تصمیم به شروع دوباره گرفتم برای دیده شدن و بازگشتم شاید انتخاب درستی را انجام ندادم.

*** فکر می کنم بعد از حضور در چند فیلم علیرغم سلیقه و نگاه شخصی شما، «پارک وی» فریدون جیرانی به نوعی انتخاب بهتری به شمار می‌رود.**

**بله. در سال ۸۵ در فیلم «پارک وی» حضور پیدا کردم. احساس کردم این فیلم برایم یک شروع دوباره است و باید به نوعی از صفر شروع کنم و خوشحالم «زن دوم» تاثیر خوبی روی مردم گذاشت. بعد از این فیلم نقش دکتر فیلم «دعوت» حاتمی کیا را پذیرفتم که البته شخصاً مانند خیلی از بازیگران علاقمند بودم در فیلمی از این کارگردان حضور پیدا کنم. بعد از فیلم «دعوت» در فیلم «برخورد خیلی نزدیک» اسماعیل میهن دوست بازی کردم.

***شما سال گذشته برای حضور در فیلم «آل» نامزد دریافت جایزه نقش اول زن شدید.**

**احساس می کنم برای این فیلم انرژی زیاد وعجیبی داشتم. انرژی که طی این سال‌ها نگه داشته بودم. به هر حال سال‌هایی را از دست داده بودم. در فیلم «آل» با کمک بهرامیان (که خیلی خوشحالم با ایشان کار کردم)، به بازی متفاوتی رسیدم. حضور تمامی گروه در یک کشور دیگر باعث شد این زنجیره متصل شود. ما این فیلم را در کشوری ساختیم که هیچ استانداردی برای سینما ندارد. برای تولید فیلم امکاناتی نداشت. ارمنستان به موسیقی بیشتر از هنرهای دیگر اهمیت می‌داد، اما واقعا با کمک گروه

بااندیشه آشفته دانش آموختن در گرداب آتش افروختن است ● ورومارسس

تولید ما توانستیم یک کار ویژه و خاص انجام دهیم به لحاظ کارگردانی، فیلمبرداری و... من این فیلم را خیلی دوست دارم.

***در تمام این مدت که دوباره به سینما آمدید، بیشتر در نقش زن‌هایی بازی کردید از طبقه بالای جامعه بودند، روشنفکر و یا حتی به نوعی خیلی شیک.**

**این بیشتر به پیشنهادهای من برمی گردد. بعد فیلم «پارک وی» و «زن دوم» چنین برداشتی درباره حضور من به وجود آمد. اما خودم هرگز چنین نگاهی را در سینما دنبال نمی کنم و همیشه دوست داشتم در نقش‌هایی متفاوت بازی کنم. من حتی خیلی از پیشنهادها را نپذیرفتم که این نگاه تثبیت نشود. در شرایطی که سینمای ایران دارد، خیلی نمی توان صبر کرد تا منتظر فیلمی شد که کارگردان جسارت آن را داشته باشد تا بازیگر را در قالب دیگری نشان دهد.

***در کارنامه شما بازی در فیلم «دعوت» حاتمی کیا دیده می‌شود. این نقش چه جایگاهی برایتان دارد؟**

**این فیلم برای من خیلی مهم بود. وقتی در اولین جلسه با چیستا یثربی صحبت کردم یک ماه هر شب از ساعت پنج بعد از ظهر به بعد در بیمارستان میرزا کوچک خان جنگلی که مخصوص زنان و زایمان است با هماهنگی دکتر میترا الباس پرستاری می‌پوشیدم و با ایشان به بخش و یا اورژانس می‌رفتم، تا به این فضا نزدیک شوم. تجربه همکاری با آقای حاتمی کیا را دوست دارم.

***کدامیک از نقش‌هایی که بازی کرده‌اید را بیشتر دوست دارید و برای آن تلاش بیشتری کردید؟**

**«آل» را خیلی دوست دارم. به نقشم در «پارک وی» هم چون یک شروع مجدد برای من بود، علاقمندم.

***سال‌های اخیر خیلی از بازیگران سینما به تئاتر رفتند و بر عکس، شما پیشنهاد تئاتری داشته‌اید؟**

**بله من چند پیشنهاد داشتم. آخرین آنها نمایشی از آقای حاتمی بود و پیشنهادهایی از چیستا یثربی هم داشتم. اما فکر می کنم ما به اندازه کافی بازیگر خوب و قدر تئاتر داریم و طی این سال‌ها که از تئاتر دور بودم، حالا دیدن یک نمایش برایم لذت بخش‌تر است. من درباره خودم می گویم، یک بازیگر سینما نمی‌تواند جا پای یک بازیگر تئاتر بگذارد. بازیگر تئاتر ارزش خود را دارد، صحنه تئاتر و فضای آن مشخصات و مقدسات خاص خود را دارد. من هنوز جسارت نکردم روی سن بروم. شاید این جسارت ناشی از ترس من باشد که نمی‌توانم جای پای آنها بگذارم. شاید در سینما با تمرینات مختلف، انواع ورزش‌ها، کار روی بدن و بیان کار کردم تا به تفاوت در نقش‌های مختلف برسم ولی تئاتر این گونه نیست. خانم فریال ثمر پیشنهاد بازی در یک نمایش به من دادند که خیلی خوب بود و قرار بود نقش مقابل من بهرام رادان باشد. وقتی با ایشان صحبت کردم معتقد بودم، از طرفی عاشق این هستم که در این نقش بازی کنم و از طرفی خیلی زود است که چنین تصمیمی بگیریم. بازیگران تئاتر به اندازه کافی برای هر نمایشی مخاطب را جذب می کنند و نیازی به بازیگر سینما برای جذب گیشه نیست.

*** بازیگر به عقیده شما چه نقشی بر گیشه دارد؟**

**بازیگر اگر در یک فیلمنامه خوب با کارگردانی حرفه‌ای و ترکیب مناسبی قرار گیرد می‌تواند در جذب گیشه کمک کند. اما معتقدم فیلمنامه نقش بسیار مهم تری دارد.

*** شما در «۶ نفر زیر باران» در فیلمی بازی می کنید که حدود ۲۲ بازیگر در آن بازی می کنند فکر می کنید تمام بازیگران در این پروژه در جای خود قرار دارند؟**

**در این فیلم به من ثابت شد عطشانی به هیچ وجه درگیر اسم بازیگران نیست. از ابتدا شخصیت‌ها برای او مهم بود و اینکه چگونه معرفی درستی از آنها برای مخاطب صورت بگیرد. «شش نفر زیر باران»، شش میلیون آدمی هستند که در این شهر کنار یکدیگر زندگی می کنند. من مطمئنم فیلم خودش را ثابت می کند. قسمت هایی از آن را دیدم. تنها فیلمی بود که من هر روز که سر صحنه می‌رفتم سکانس‌های روز قبل را با موسیقی و صدا می‌دیدم. اینها یک عشق می خواهد یک انگیزه می خواهد. این فریاد من است، درد دلم نیست. سینمای ایران به دلیل تمدن و فرهنگی که دارد به خاطر حضور ۲۵۰۰ ساله آن از تمام فرهنگ‌ها غنی‌تر است. خیلی بزرگتر از این است که ما آنقدر به آن کوچک نگاه کنیم. ما نباید فقط ایران را با ۸۰ میلیون جمعیت ببینیم بلکه باید دنیا ایران را ببیند. باید اجازه دهیم که این همه انرژی و نیرو بدرخشد. فیلم‌های ایرانی در کشورهای دنیا می‌درخشند اینها متعلق به کشور من است و فرهنگ و ریشه دارد. فکر می کنم که جدی‌تر نگاه کنیم. خواهش می کنم این انگیزه‌ها را جدی‌تر بگیریم و آنها را از بین نبریم. اینها بزرگ گمان می کنند، اینها لیاقتش را دارند. در حال حاضر کسی راضی نمی‌شود در این سینما سرمایه گذاری کند. فروش‌ها در نوسان است. در همین شرایط یک فیلمساز جوان با هیچ، فیلمی می‌سازد که به جای اینکه به آنها توجه کنیم آن را کنار می گذاریم چرا که اسم و رسمی ندارد و بزرگ نیست. فکر نمی کنیم با این کار ما انگیزه، عشق و عرق به وطن را در او از بین می‌بریم و می کشیم. در این ۱۲ سال اولین فیلمی که از من به جشنواره فجر رفت «هیوا» بود. در آن سال‌ها بازیگران نقش مکمل نامزد نمی‌شدند. بیشتر داوران معتقد بودند اگر این قانون نبود قطعاً کار من دیده می‌شد. تا اینکه فیلم «آل» به جشنواره آمد که دستخوش یک سری حاشیه‌ها شد. بعضی‌ها تلاش می کنند و راه خود را ادامه می‌دهند. ما چند بار می‌توانیم زمین بخوریم و بلند شویم؟ چقدر ممکن است یک کارگردان یا فیلمساز بی‌توجهی را نادیده بگیرد و چرا باید این کار را با این نسل جوان بکنیم؟

***در «شش نفر زیر باران» چقدر از خود به نقش اضافه کردید؟**

**من یک کد از عطشانی گرفتم و روی آن مانور دادم. دختر کله شقی که ممکن است هر کاری بکند و هر لحظه‌ای ممکن است نتواند تصمیم بگیرد و قدم از قدم بر نمی‌دارد. سعی کردم این کله شقی ملموس و باورپذیری را ارائه کنم که بی‌احساس نیست. سکانس کافه و فینال فیلم را خیلی دوست دارم که در بیمارستان است. اولین روزی که قرار بود سر صحنه این فیلم حاضر شوم دلشوره عجیبی داشتم چون با نقشی روبرو بودم که جدا از من است و من مدام در حال اضطراب بودم. اما اولین سکانس من در این فیلم، سکانس پایان فیلم بود. آن روز من ۴۸ ساعت قبل نخوابیدم، استرس داشتم. اولین پلان فینال بود که برای هر اثری هم است. فینال «شش نفر زیر باران» دیالوگ ندارد و این حس در آوردنش خیلی سخت بود. عاشق این سکانس هستم. سکانس جواهر فروشی را خیلی دوست دارم.

*** به آینده نسل جدید بازیگران سینمای ایران امیدوارید؟**

**من هم یک روز مثل آنها وارد سینما شدم. خانم سجادیه در «هیوا» به من خیلی چیزها یاد داد و از من حمایت کرد. هر روز ایشان با من صحبت می کرد. به هر حال کسی به من یاد داده است. امیدوارم من هم بتوانم این تجربه را به آنهایی که جدید هستند و تازه به عرصه بازیگری آمده‌اند منتقل کنم. ■

گزارشی از اختتامیه جشنواره فیلم فجر

سیمرغ‌ها به پرواز درآمدند...

برگزیدگان بیست و نهمین جشنواره فیلم فجر در مراسمی که با حضور سینماگران و مسؤولان سینمایی برگزار شد در میان استقبال پرشور مردم معرفی شدند.

*مراسم اختتامیه بیست و نهمین جشنواره فیلم فجر ساعت ۲۰ چهارشنبه شب ۲۷ بهمن‌ماه در برج میلاد با یک ساعت تاخیر آغاز شد. این مراسم بر خلاف سال گذشته با حضور چهره‌های شاخص و سینماگران بسیاری همراه بود.. در ابتدای این مراسم پس از تلاوت آیاتی از قرآن کریم، تیزر بیست و نهمین جشنواره فیلم فجر به نمایش درآمد. مونیتوری بزرگ بر روی صحنه این مراسم طراحی شده بود که جذابیت‌های ویژه‌ای داشت.

* در بخش معرفی برگزیدگان بخش سینما ویدئو، پس از معرفی هیئت داوران، عباس رافعی، شهاب ملت‌خواه و داود رشیدی جوایز این بخش را اهدا کردند. تمام برگزیدگان در این بخش بر روی صحنه حاضر شدند، فقط احمد حامد (همسر فاطمه معتمدآریا) برگزیده جایزه بهترین فیلمنامه برای فیلم ویدئویی «فقط بیست» در این مراسم حاضر نبود.

*حمید باغکی که دیپلم افتخار بهترین بازیگری را دریافت کرد با شوق و ذوق وصف ناپذیری بر روی صحنه حاضر شد. به طوری که ژیلا صادقی مجری این مراسم این حالت وی را به ذوقی کودکانه تشبیه کرد. وی هنگام دریافت جایزه خود عنوان کرد: حاج خانوم اول مراسم شعری خواند و من هم شعری می‌خوانم، دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند... وی با لهجه بوشهری این شعر را خواند، پس از آن صادقی از حاضرین خواست تا به یاد خلیج فارس وی را تشویق کنند.

* در بخش سینما ویدئو، هومن سیدی کارگردان فیلم «آفریقا» بیشتر از بقیه برگزیدگان تشویق شد. او و همسرش آزاده صمدی در مراسم اختتامیه تقدیر شدند و برای فیلم «آفریقا» جایزه گرفتند.

* مهدی هاشمی، گلاب آدینه، امیر جعفری، ریما رامین‌فر و احمد مهران‌فر در میانه مراسم و زمانی که جواد شمقدری معاون سینمایی سخنرانی می‌کرد، وارد سالن شدند.

* پس از معرفی هیئت داوران بخش نگاه نو، پوستین دوز مدیرعامل سایپا سخنرانی کرد. همچنین جوایز این بخش توسط هاشم میرزاخانی قائم مقام دبیر جشنواره، پوستین دوز و سید ضیاء هاشمی اهدا شد.

* در این بخش پژمان بازغی به عنوان بهترین بازیگر و حمید فرخ‌نژاد برای کارگردانی سیمرغ بلورین گرفتند. حمید فرخ‌نژاد برای دریافت جایزه بهترین کارگردانی با پسر کوچک خود فربد روی صحنه حاضر شد، وی گفت: خیلی از لطف شما ممنون هستم. جا دارد از بزرگواری آقای میرعلایی مدیر عامل بنیاد سینمایی فارابی، پژمان لشگری‌پور و تمام کسانی که باعث شدند فیلم «سفر سرخ» بعد از ۱۰ سال به نمایش درآید، تشکر و قدردانی کنم. من نسل ۱۰ سال آینده را به همراه خودم آوردم که می‌خواهد برای شما صحبت کند.

* فربد فرخ‌نژاد در ادامه افزود: وقتی فیلم «سفر سرخ» ساخته شد، من هنوز به دنیا نیامده بودم. خوشحالم این جایزه را با هم می گیریم. ممنونم که این جایزه را به پدرم دادید. حمید فرخ‌نژاد نیز در ادامه عنوان کرد: خوشحالم که پسرم نمی گوید مرحوم پدرم و من در زمان گرفتن این جایزه در قید حیات هستم! وی همچنین زمان دریافت سیمرغ بهترین کارگردانی گفت: بازهم از همه ممنونم. اگر این‌بار ماشین بزرگتری می‌دادند، حتما پدرم را هم می‌آوردم.

* پس از صحبت‌های رحیم مشایی رئیس دفتر ریاست جمهوری، داوران بخش مسابقه سینمای ایران معرفی شدند و در بخش ابتدایی جوایز این بخش با حضور مجید انتظامی، علی معلم، ابوالقاسم طالبی و احمد میرعلایی اهدا شد. علی معلم در ابتدا عنوان کرد: آقای جهانگیر الماسی به دلیل بیماری در این مراسم حاضر نشد و جابر قاسمعلی نیز نتوانست در اختتامیه حضور یابد. تمام برگزیدگانی که برای دریافت جایزه خود روی سن می آیند، حق اظهار نظر دارند.

* در این بخش گویا تعدادی از حاضران در سالن برگزیدگان را از قبل می‌دانستند، هنگام دریافت جوایز نام برگزیدگان قبل از مجری اعلام می‌شد، ایرج رامین‌فر برگزیده سیمرغ بلورین بهترین طراحی صحنه و لباس برای فیلم «جرم» در زمان دریافت جایزه خود گفت: از هیئت داوران تشکر می کنم که کار من را مستحق جایزه دانستند. بقیه فیلم‌ها از نظر طراحی صحنه و لباس خوب بودند. من در سن و سالی هستم که این جایزه می‌تواند نیرویی برای ادامه راه به من بدهد و مسؤولیتم را زیادتر کند. این جایزه را حق جوانان می‌دانم که تازه وارد سینما شده‌اند. من فیلم «جرم» را خیلی دوست دارم، همان اندازه که به «سرب» علاقمندم. کارگردانی که باعث شد من به سمت سینما بیایم مسعود کیمیایی بود. فیلم‌های کیمیایی برای من خاطره است. من این جایزه را به خانم بیات همسرم تقدیم می کنم که تمام این مدت من را تحمل کرد و حالا از من دور است.

* محمود سماک باشی که سیمرغ بلورین بهترین صدابرداری را برای فیلم «جدایی نادر از سیمین» دریافت کرد، هنگام دریافت جایزه خود عنوان کرد، از تمام داوران تشکر می کنم. من هم این جایزه را به همسرم تقدیم می کنم که من را تحمل کرد.

* سیداحمد میرعلایی مدیرعامل بنیاد سینمایی فارابی زمانی که سیمرغ بلورین به اسحاق خانزادی اهدا می‌شد گفت: من از شما برای آقای خانزادی تقاضای تشویق ویژه دارم. زیرا ایشان با همکارانشان توانستند مشکل صدای سالن برج میلاد را برای نمایش فیلم حل کنند.

* شهاب حسینی که دیپلم افتخار بهترین بازیگر نقش مکمل مرد را برای فیلم «جدایی نادر از سیمین» دریافت کرد، گفت: احساس این لحظه خودم را با سازندگان آثاری تقسیم می کنم که به این دوره جشنواره نرسیدند. تشکر می کنم از اصغر فرهادی که امیدوارم با دست پر از جشنواره برلین برگردد، وی افتخار سینمای ایران است. من این جایزه را به جمعی از دانشجویانی اهدا می کنم که ۱۰ سال پیش جمعیتی را با عنوان امام علی (ع) پایه گذاری کردند که به خانواده‌های بی‌بضاعت کمک می کند.

* حامد بهداد برنده سیمرغ بلورین بهترین بازیگر نقش مکمل مرد برای فیلم «جرم» که به شدت تشویق می‌شد گفت: اول اینکه چاکر امام رضا(ع) هستم. دوم از حمید سمندریان تشکر می کنم. آقای

هرگز مگذار که خنده تو باعث گریه دیگری شود

● حسین بهزاد

کیمیایی خدا می‌داند چقدر خوشحالم که این جایزه را به خاطر فیلم شما می گیرم. بر خلاف کسانی که می گویند هر سال دریغ از پارسال، من معتقدم هر روز بهتر از دیروز است.

* پدر ساره بیات دیپلم افتخار بهترین بازیگری نقش مکمل را به جای وی دریافت کرد. وی پس از دریافت این جایزه عنوان کرد: یادداشتی را ساره قبل از سفر به جشنواره برلین، در فرودگاه به من داد تا اگر امشب جایزه‌ای دریافت کرد، برای شما بخوانم. بیات در این یادداشت نوشته بود: با دلم عهد بستم اگر برای دریافت سیمرغ، خداوند یاریم کرد، هزینه‌اش را به اعضای خانواده‌ام تقدیم کنم. امروز مقدر شد پدرم با دستان فداکارش این هدیه را دریافت کند. این حاصل دست رنج من بود. خوشحالم به نمایندگی از هنرمندان سینمای ایران این جایزه را دریافت می کنم. از فرهادی و همکارانم در این فیلم تشکر می کنم.

* مهناز افشار که سیمرغ بلورین بهترین بازیگری نقش مکمل را برای فیلم «سعادت آباد» دریافت کرد، گفت: تشکر می کنم از هیئت داوران که پس از ۱۵ سال کار من را دیدند. از خانواده‌ام و به خصوص مادرم تشکر می کنم و به اصغر فرهادی تبریک می گویم. به پیمان معادی برای بازی خوبش در فیلم «جدایی نادر از سیمین» خسته نباشید می گویم. برای ایران و ایرانیان صلح و آبادی آرزو می کنم. جایزه نقدی‌ام را به کودکان کار تقدیم می کنم که تلاش می کنند درس بخوانند.

* احمد میرعلایی مدیر عامل بنیاد سینمایی فارابی در ادامه این مراسم عنوان کرد: برگزیدگان خودروی سمند خود را دریافت می کنند. جوایز پراید و خودروی تیبا روز شنبه تحویل داده می‌شود. از آقای رحیم مشایی می‌خواهیم که جوایز خودرویی را که دو سال پیش قول آنها را به برگزیدگان داده بودند اهدا کنند.

* پس از اجرای موسیقی توسط علیرضا قربانی، ژیلا صادقی که یک روسری کاملاً قرمز به سر کرده بود یادداشتی درباره علاقه‌اش به سینما خواند! او بارها در طول مراسم به سوابق بازیگری‌اش اشاره کرد.

* جوایز بخش‌های دیگر توسط اسفندیار رحیم مشایی، جواد شمقدری، مهدی مسعود شاهی، مجید انتظامی، ابوالقاسم طالبی، علی معلم، مرتضی شایسته و شهرام اسدی اهدا شد. در این بخش علی مصفا برنده دیپلم افتخار بهترین بازیگری برای فیلم «آسمان محبوب» شد که در مراسم حضور نداشت.

* مهدی هاشمی که سیمرغ بلورین بهترین بازیگر نقش اول مرد را برای فیلم‌های «آلزایمر» و «آقا یوسف» دریافت کرد، گفت: از همه کسانی که این جشنواره را برگزار کردند، تشکر می کنم. یادی از دکتر علی رفیعی و احمدرضا معتمدی می کنم. من نیمی از جایزه خود را به خانه سینما و بقیه را به کیانوش عیاری تقدیم می کنم که فیلم وی در این جشنواره به نمایش درنیامد. دلیل حضور ما این است که سینما مال ماست. مال همه ماست. بدون اینکه آنرا شقه شقه کنیم و متعلق به این گروه و آن گروه بدانیم.

* ویشکا آسایش برنده سیمرغ بلورین بهترین بازیگری نقش اول زن برای فیلم «ورود آقایان ممنوع» هنگام دریافت جایزه خود گفت: از هیئت داوران تشکر می کنم. از همه عوامل این فیلم به خصوص رامبد جوان، پیمان قاسم‌خانی، منیژه حکمت و علی سرتیپی قدردانی می کنم که تلاش آنها بود که باعث شد من اینجا باشم.

* کارن همایونفر که سیمرغ بلورین بهترین موسیقی متن را دریافت کرد، گفت: من با فیلم «رد پای گرگ» مسعود کیمیایی ۲۰ سال پیش به سینما آمدم و پس از آن دو سال بعد موسیقی «سلطان» را ساختم. حالا بعد از ۲۰ سال برای فیلم وی جایزه می گیرم. کارگردانی که افتخار سینمای ایران است.

* محمود کلاری برنده سیمرغ بلورین بهترین فیلمبرداری برای «جدایی نادر از سیمین» گفت: من قصد ندارم جایزه خودم را با کسی تقسیم کنم. من خیلی شوکه شدم. این برای برای اولین بار است که تلاش کردیم در فیلمبرداری از قواعد پیشین فاصله بگیریم و این را مدیون راهنمایی فرهادی می‌دانم. ما به سمتی حرکت کردیم که فیلمبرداری دیده نشود. اما از اینکه توسط هیئت داوران دیده شده است، خوشحالم.

* کلاری همچنین جایزه بهترین فیلمنامه را که متعلق به فرهادی بود دریافت کرد و گفت: من حدود شش ساعت پیش با فرهادی تلفنی در برلین صحبت کردم. این فیلم جشنواره برلین را هم تکان داده است. فرهادی در شب آخر فیلمبرداری این فیلم عنوان کرد، ما که همه لذتمان را از زمان ساخت این فیلم بردیم. اما هر آنچه پس از این دریافت می‌شود، استقبال مخاطبین، منتقدان و جشنواره‌ها خارج از این است.

* شهاب حسینی سیمرغ بلورین بهترین کارگردانی فرهادی را دریافت کرد و گفت: برای کارگردان متفکر سینمای ایران آرزوی موفقیت می کنم. این جایزه مبارکش باشد.

* مسعود کیمیایی هنگام دریافت سیمرغ بلورین بهترین فیلم با تشویق زیادی از سوی حاضرین همراه شد و گفت: سلام و سپاس به همه. نمی‌دانم سیمرغ ۳۰ سال پیش جامانده که حالا به من رسیده است. نمی‌دانم چرا بعد از این همه سال یاد من افتاده‌اند. درود به این داوران که بخش مهم سینما، یعنی سینمای مستقل را نگاه کردند و جایزه دادند. من یک فیلمساز تنها هستم که سرمایه‌ام را با قرض جمع می کنم و فیلم می‌سازم. به جایی وابسته نیستم. تشکر می کنم از هیئت داوران که حرمت این استقلال را نگه داشتند. پولاد کیمیایی که به همراه پدرش به روی صحنه حاضر شده بود، افزود: خیلی چیزها از پدرم طی این سال‌ها آموختم. افتخار می کنم که کنار شما و پدر هستم و خوشحالم استقبال شما را می‌بینم.

* وحیده محمدی‌فر همسر داریوش مهرجویی که جایزه ویژه هیئت داوران را از آن خود کرد، گفت: آقای مهرجویی به دلیل سرماخوردگی در این مراسم حضور ندارند. اما سلام گرم ایشان را به شما می‌رسانم.

* جمال شورجه زمان دریافت جایزه خود عنوان کرد: خوشحالم در این مراسم دوستان آزادانه حرف‌های خود را بیان کردند. این آزادی را مدیون ملت شهیدپرور هستیم. تشکر می کنم از مردم شریف و قهرمان لبنان و از داوران و برگزارکنندگان جشنواره.

* در انتهای این مراسم اصغر فرهادی توسط مدیرعامل بنیاد سینمایی فارابی از جشنواره برلین روی خط تلفن قرار گرفت و گفت: خوشحال هستم. دوست داشتم در آنجا باشم. از گروه خوب «جدایی نادر از سیمین» تشکر می کنم. از همه کسانی که من را در تولید این فیلم کمک کردند، ممنونم. از برگزارکنندگان جشنواره فجر نیز سپاسگزارم. ■

محمد طاهری

گفتگو با محمد زرین دست کارگردان سینما

امکانات اولیه فیلمسازی را نداریم

در حاشیه جشنواره فجر فرصتی پیدا شد تا با محمد(تونی)زرین دست کارگردان قدیمی سینمای ایران به گفتگو بنشینیم و نظراتش را در مورد وضعیت فعلی سینمای ایران و جشنواره فجر جویا شویم.هر چند که فرصت نبود تا به صورت مشروح به پای صحبت‌های او بنشینیم اما در همین فرصت کم توانستیم از نظرات او مطلع شویم.

کمدی خوب کم ساخته می شود

تا آنجایی که من دیدم انصافا زحمات زیادی برای برگزاری جشنواره کشیده شده است. از انتخاب و آماده‌سازی محل تا انجام مرحله به مرحله آماده سازی فیلمها. جالب اینجا بود که اکثر فیلمهایی که تا به حال دیده ام(این گفتگو در اواسط جشنواره انجام شده است) به جز **ورود آقایان ممنوع** نظر من را جلب نکرده‌اند. ورود آقایان ممنوع انصافا کمدی خوش ساخت و زیبایی به شمار می رود چون مخصوصا در این چند سالی که من در ایران بوده‌ام فیلمهای کمدی اکثراً به سمت مضامین مبتذل و پیش پاافتاده سوق پیدا کرده است و کمتر شاهد آن هستیم که آثار فانتزی با کیفیتی مناسب به مخاطب عرضه شود. البته معمولا در فستیوالهای بین المللی کمتر پیش می آید که فیلمهای تجاری شرکت کنند ولی تا اینجای کار که فیلم بهتری ندیده‌ام.

همیشه مشکل انتخاب هیات داوران وجود دارد

یک تفکری که مدتهاست به صورت اشتباه وجود داشته و فعلا هم قرار نیست تغییر کند در مورد انتخاب هیات داوران است. ایراد اینجاست که به اعتقاد من هیات داوران نباید جزو کارگردانها یا هنرپیشه‌ها و فیلمبرداران و... باشد. دلیل آن هم این است که این نوع افراد شناخته شده هستند و شماره تلفن آنها در دسترس است و به سادگی و به صورت خواسته یا ناخواسته می توان روی افکار آنها تاثیر گذاشت. من پیشنهاد می‌دهم که برای سال آینده در بین افراد هیات داوران چندین نفر از اساتید دانشگاه مانند استاد روانشناسی، فلسفه، علوم سیاسی، ادبیات فارسی باشد. حتی می‌توان دو سه نفر از علاقمندان عادی سینما که هیچ تحصیلات سینمایی ندارند و فقط اطلاعات سینمایی خوبی دارند را هم جزو هیات داوران گذاشت.من نمی‌دانم چرا بعضی اصرار دارند هیات داوران یک جمع محدود چند نفری باشد. شاید هم جشنواره فجر را با جشنواره‌های خارجی مقایسه می کنند. **بگذارید مثالی بزنم**: در هیات داوران جشنواره کن به فرض مثال یک نفر از ژاپن می آید. یک نفر از فرانسه، یک نفر از آمریکا، یک نفر از انگلستان و... اصلا ممکن است این افراد همدیگر را نشناسند و یا حداکثر اسم همدیگر را شنیده باشند. دو سه سال پیش یکی از اعضای هیات داوران در کن حرف جالبی زد. او گفت که ما نیامده‌ایم فیلمها را قضاوت کنیم که کدام خوب و کدام بد است. ما به دنبال این هستیم که کدام فیلم تاثیر گذارتر است. مثلا پارسال یک فیلم کره‌ای برنده جایزه شد که کارگردانش اصلاً آدم مطرحی نبود. آن هم وسط این همه فیلم آمریکایی و فرانسوی و ایتالیایی.

کارگردانان ما از لحاظ ادبیات قوی نیستند

مراکزی که‌برای آموزش‌فیلمسازی‌درایران‌وجود دارد کارش را درست انجام نمی‌دهد. من هنگامی که در دانشگاه «یوسی ال» آمریکا که بزرگترین دانشگاه سینمایی دنیاست درس می‌خواندم دوره‌های زیادی در مورد آشنایی با ادبیات ملل دیدم. مثلاً ادبیات روسها از قبیل آثار داسیایوفسکی، تورگینف و... یا ادبیات فرانسه مثل ویکتور هوگو و ژان ژاک روسو، ادبیات آلمان و... منظور این است که توی فیلمساز باید اینقدر سواد ادبی داشته باشی که اگر یک سناریو در اختیارت قرار گرفت بفهمی خوب است یا بد. متاسفانه اکثر کارگردانان ما از لحاظ ادبیات چندان قوی نیستند.

فیلمسازی تبدیل به امری سهل الوصول شده است

جوانان نسل فعلی می روند و یک یا دو دوره آموزشهای مقدماتی فیلمسازی را می‌بینند و یک شهریه قابل توجهی هم پرداخت می کنند و با ساختن دو سه تا کار کوتاه یا نیمه بلند می‌خواهند کارگردان شوند. فرض کنید طرف با گذشت دو سال از شروع تحصیلات سینمایی‌اش یک فیلم مستند در مورد هر موضوعی می‌سازد و فوراً تصمیم می گیرد که کارگردان شود. اگر تعریف از خود نشود من در ابتدای کار فقط یک دوره دو ساله دیدم که در مورد تئاتر و تاریخ موسیقی و فلسفه بود. بعد از آن برای یاد گرفتن علوم سینمایی به دانشگاه رفتم. بعد از اینکه تحصیلاتم به پایان رسید برای پایان نامه‌ام باید یک فیلم می ساختم که اکثراً فیلم کوتاه می ساختند ولی من که اطلاعات و تجربه بیشتری داشتم علیرغم مخالفت دانشگاه برای پایان نامه‌ام فیلم بلند ساختم.**الان جوانها می‌خواهند فوری روی صندلی کارگردانی بنشینند و متاسفانه اکثر فیلمهایی هم که می‌سازند اکران نمی‌شود** چون برای اینها سود در ساخت فیلم است نه اکران آن.

امکانات اولیه فیلمسازی را نداریم

متاسفانه بیشتر فیلمهای ما کپی است و ایده جدیدی ندارد. من یکبار با آقای سجادپور صحبت می کردم و گفتم که شما چرا اینقدر دنبال ایده هستید؟ همین شاهنامه فردوسی اندازه صد سناریو طرح داستانی دارد. ادبیات در سینما نقش مهمی دارد. متاسفانه در سینمای ایران ادبیات جایگاه خوبی ندارد. **ما شاهنامه فردوسی را ول کرده‌ایم و می‌رویم سریال حضرت مسیح را می‌سازیم. خب مشابه این اثر را که آمریکایی‌ها با بودجه ۶۰ میلیون دلاری ساخته‌اند.** ما که نه تکنیکش را داریم نه آن حجم سنگین بودجه را چرا به سراغ این سوژه‌ها می‌رویم؟ ما حتی یک استودیو فیلمسازی نداریم. استودیویی که بشود در آن هر طور که مایل بودی دکور بزنی و بعد از اینکه فیلمبرداری تمام شد وسایل را جمع کنی و بروی. ما فقط بلد هستیم که برویم خانه مردم را اجاره کنیم و به بهانه کوبیدن پروژکتور در و دیوارش را سوراخ بکنیم و ویرانه‌ای را تحویل صاحبش بدهیم! الان چند سال از مرگ موسولینی گذشته است؟ در ایتالیا یک استودیوی فیلمسازی وجود دارد که موسولینی ساخت و چه فیلمهای با شکوهی که آنجا ساخته نشد. اسکورسیزی و کاپولا می‌رفتند و از آمریکا به ایتالیا می آمدند تا در این استودیو کار کنند. ■

مهدی هاشمی: حضور در کلاس درس

مهدی هاشمی امسال قرار بود با چهار فیلم «خانه پدری» به کارگردانی کیانوش عیاری، «آقا یوسف» ساخته علی رفیعی، «آلزایمر» به کارگردانی احمدرضا معتمدی و «مصائب چارلی» ساخته علیرضا سعادت‌نیا در بیست و نهمین جشنواره فیلم فجر حضور داشته باشد، اما فیلم «خانه پدری» با مشکلات ممیزی روبرو شد و از جشنواره کنار ماند...

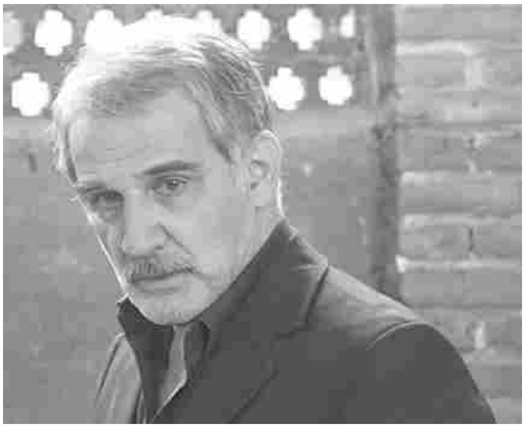

*** یکی از نقش‌های متفاوت شما امسال در جشنواره فیلم فجر بازی در «مصائب چارلی» به کارگردانی علیرضا سعادت‌نیا است همکاری با کارگردان فیلم اولی چه طور بود؟**

** من پیش از این فیلم کوتاهی از علیرضا سعادت‌نیا را دیدم که به عقیده من خیلی خوب بود. فیلمنامه «مصائب چارلی» را دو سال پیش خواندم که قصه آن من را جذب کرد. این کارگردان سینما حدود هفت سال برای نگارش و ساخت این فیلم به کردستان عراق سفر می کرد و با کمک مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی، این فیلم به مرحله تولید رسید.

*** فیلم سینمایی «آقا یوسف» یکی از فیلم‌های مهم این دوره از جشنواره است، شما در این فیلم هم نقش اول را بازی کردید. همکاری با یک کارگردان باسابقه تئاتر برای شما که سابقه تئاتری دارید حتما جذاب بوده...**

** من حدود ۳۴ سال پیش با علی رفیعی زمانی که تازه از خارج برگشته بود در نمایش «خاطرات و کابوس‌ها» همکاری کردم. این نمایش فرصتی بود که از تجربیات ایشان استفاده کنم. بعد از این سال‌ها دوباره فرصتی فراهم شد تا در فیلم «آقا یوسف» با ایشان همکاری مجدد داشته باشم. من زمان بازی در آن نمایش از جهت بیان و بدن با تمرین‌هایی که انجام می‌دادیم، به نوعی ورزیده شدم. در «آقا یوسف» هم بعد از گذشت سال‌ها احساس می کنم نکته‌های فراوان جدیدی از ایشان یاد گرفتم. همکاری با رفیعی مثل کلاس درس است.

*** درباره نقش خود در این فیلم توضیح دهید.**

** من در این فیلم نقش مردی را بازی می کنم که زمانه باعث شده دست به کاری بزند که دور از شان اوست. او بازنشسته است و این شغل را برای امرار معاش انتخاب کرده است. در همین میان ماجرایی برای وی پیش می آید که شخصیت را می‌شکند. ضربه‌ای که او را بیشتر از شرایط شغلی و دشوار زندگی مورد آسیب قرار می‌دهد.

*** «خانه پدری» به کارگردانی کیانوش عیاری سومین همکاری شما با این کارگردان بعد از مجموعه‌های تلویزیونی «روزگار قریب» و «هزاران چشم» است. بداقبالی است که فیلم با مشکل روبرو شد و در جشنواره به نمایش در نیامد...**

** به عقیده من «خانه پدری» فیلم بسیار مهمی در تاریخ سینمای ایران است. فیلمی که موضوع آن بسیار تکان‌دهنده است. عیاری کارگردان بزرگ و استثنایی سینمای ایران است. متاسفم که برای نمایش این فیلم در جشنواره فجر فضایی فراهم نشد.

*** «نسیان» اولین همکاری شما با احمدرضا معتمدی محسوب می‌شود. فیلمسازی که اغلب آثارش وجوه فلسفی دارند.**

** معتمدی فیلسوف سینما است، معلم فلسفه‌ای که علاقمندی زیادی به این نوع سینما دارد. حتی قبل از شروع کار و در همان ابتدا وی چندین فیلم به من نشان داد که همه متاثر از علاقه او به سینمای فلسفی بود. «نسیان» براساس یک داستان واقعی به تصویر کشیده نشده است. بلکه وی تلاش کرده با افکار خود شخصیت‌هایی را خلق کند و آنها را در عرصه زندگی به حرکت در آورد تا نظریه‌ای را به اثبات برساند. این کار سخت‌تر از ساختن فیلمی بر اساس واقعیت است. «نسیان» درباره باور و اعتقاد است، درباره داشتن و نداشتن ایمان است. امیدوارم با تمام تلاش‌هایی که برای تولید این فیلم صورت گرفته نتیجه خوبی حاصل شود. ■

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران– خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ – ۸۸۸۹۹۸۲۸ – ۸۸۹۰۸۴۲۳ – ۸۸۸۰۰۲۸۰

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

۱۰ اختلاف در تصویر آشپزخانه

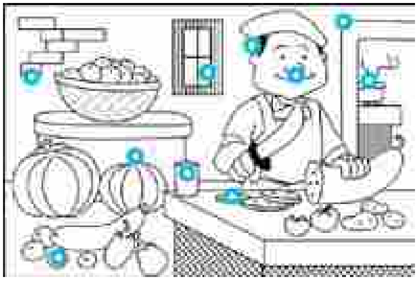

شکلهای پنهان در تصویر مسابقه پنگوئن‌ها

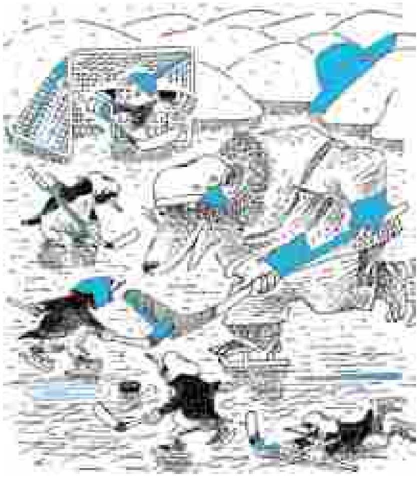

یک کلمه و این همه کلمه!

۱ـ استکان ۲ـ ناکس ـ نکات ـ اسکان ـ تاک ـ استان ـ تانک ـ کاست ـ ناس ـ کت ـ نت ـ ست ـ نکا ـ تک ـ کان ـ نسا ـ انس ـ تن ـ کتان ـ کن و «کاستن» است.

اگه گفتی چند اسکناس؟

هیچ تومان! زیرا هر کدام از آنها مبلغ ۹۰ ریال به راننده داده بودند، بنابراین اسکناسی در میان پولهای او نبود!

من چه میوه‌ای هستم؟

نارگیل (نار- گیل- ران - لیگ)

بازی با اعداد

۱: ۵=۵-۵+۵ یا
۵=۵×۵÷۵
۲: ۶=۵+۵÷۵

زیبائی غیر از اینکه نعمت خداست، دام شیطان نیز هست

● نیچه

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

عشق واهی...

اسفند ماه بود. روزای آخر بارداری‌م رو سپری می کردم. خلاء وجود «یاسر» تو اون روزا که لحظات بحرانی رو سپری می کردم، شونه هامو خم کرده بود. شرمنده خانواده‌م بودم که بعد از گذشت این همه مدت، هنوز سربار اونا بودم. با وجود اینکه پدر و مادرم از رسیدگی به من کم نذاشته بودن اما احساس می کردم من و بچه به دنیا نیومده‌م به اونا تحمیل شدیم. من و بچه بیچاره‌ای که با وجود داشتن چنین پدر و مادری آواره، روزای نکبت بار آغوشش رو برای پذیرایی از اون باز کرده بود. بالاخره روز موعود رسید. بی کس و بی پناه و ناامید پا به اتاق عمل گذاشتم. درد امونم رو بریده بود و گریه می کردم. گریه به خاطر حس بدی بود که داشتم. دلم می خواست مثل هر زن دیگه‌یی شوهرم بیرون بیمارستان منتظر به دنیا اومدن جوونه زندگی مون باشه اما افسوس! فرزندم برای اومدن تقلا می کرد و من در حالتی بین تردید و ترس و یأس برای زنده موندن. بالاخره آمپول بی هوشی اثر کرد و من دیگه چیزی نفهمیدم.

-شکر خدا به هوش اومدی «فرشته» جان... حالت چطوره مادر؟

چهره مهربون مادر رو خوب نمی دیدم. یعنی اشک نمی‌ذاشت تصویرش رو شفاف ببینم. به هوش که اومدم باز به خاطر آوردم که چه بدبختی گریبان زندگی من و بچه‌م رو گرفته. مامان دستمو گرفت توی دستش و گفت: «این همه غصه نخور دخترم. نمی خوای ببینی که چه پسر خوشگلی به دنیا آوردی؟»

افکار آشفته‌ای که داشتم مانع از اشتیاقم برای دیدن پسرم بود. من و یاسر باید با خنده‌هامون به استقبال میوه زندگی‌مون می رفتیم. مادرم پسرم رو گذاشت توی بغلم. لحن سوزناک گریه‌هاش دلم‌رو به درد می آورد. به هر زحمتی بود بهش شیر دادم. برای لحظاتی کوتاه نگاهش رو دوخت به چشمای من و من همه غم‌هامو فراموش کردم انگار. خاطرات تلخ گذشته دوباره جلوی چشمام جون گرفتن و زدم زیر گریه. بیچاره مادرم هم با گریه من شروع کرد به گریه کردن. بچه‌رو ازم گرفت و سر جاش خوابوند. وقت ملاقات خاله‌ها و عمه‌ها و خواهرام اومدن ملاقات من و بچه. اونقدر خجالت می کشیدم که حتی نمی‌تونستم توی صورتشون نگاه کنم. هر کدومشون برای دلداری دادن چیزی می گفتن و داغ دل منو تازه‌تر می کردن. شب که بیمارستان خالی از هیاهو شد، مادرم که حسابی خسته شده بود، سرش رو گذاشت لبه تخت من و به خواب رفت. من اما هر کاری می کردم نمی‌تونستم بخوابم. با خودم می گفتم یعنی الان یاسر داره چیکار می کنه؟ از اشتباهاتی که کرده پشیمون نیست؟ دلش نمی‌خواست الان توی خونه برای دیدن من و بچه‌ش لحظه شماری کنه؟...

شش سال قبل بود که با یاسر آشنا شدم. اون روزا شونزده سال بیشتر نداشتم. دختری پر از شور و امید بودم که همه همسن و سالای خودم به من غبطه می‌خوردن. به گفته دیگران زیبایی خاصی داشتم اما من به تنها چیزی که فکر می کردم فقط درس خوندن بود. دلم می‌خواست ادامه تحصیل بدم و برای خودم کسی بشم. اما اون روز لعنتی همه چیز تغییر کرد. از مدرسه برگشته بودم خونه که «دایی محسن»رو دیدم. با دوستش اومده بود جلوی در خونه‌مون و با مادرم کار داشت. یاسر که دوست دایی‌ام بودرو اونجا دیدم. پسر زیبا و جذابی بود و من همون موقع حس خاصی بهش پیدا کردم. با اینکه به جز سلام و علیک حرف خاصی بین مون‌رد و بدل نشده بود اما همه شب فکرم پیش اون بود.

دایی محسن برادر کوچیک مامان بود که هیچ وقت دل به کار و زندگی نداده بود و بعد از فوت بابابزرگ و مامان بزرگ تو همون خونه قدیمی اونا زندگی می کرد و هر روز فکر کاری جدید به سرش می‌زد و آخرش هم کلی ضرر می کرد. بابا دل خوشی از دایی محسن نداشت اما مامان اونو بیشتر از همه خواهر و برادراش دوست داشت و هر چند وقت یه بار کمی بهش کمک می کرد. رابطه من و دایی محسن هم بد نبود و گاهی که بابا نبود و می‌اومد خونه ما، ساعاتی‌رو با هم به خنده و شوخی می گذروندیم.

چند روز از اولین دیدار من و یاسر گذشته بود که دایی در نبود بابا اومد خونه ما و من از فرصت استفاده کردم و کمی درباره یاسر ازش پرسیدم. دایی با خنده گفت: «آی شیطون، برای چی این همه‌از یاسر می‌پرسی؟» من و من کنان گفتم: «هیچی دایی، همین جوری؟» دایی سیگارش‌رو توی جاسیگاری خاموش کرد و گفت: «آره جون خودت! حتما تو هم دلت پیش اون گیر کرده... اون روز وقتی یاسر تورو دید مغز منو خورد بس که‌از تو گفت. یاسر که‌از تو خیلی خوشش اومده» داشتم از خوشحالی سکته می کردم. دایی محسن چند باری جور کرد تا من و یاسر همدیگه‌رو دیدیم. من حسابی عاشقش شده بودم و حس می کردم بدون اون نمی‌تونم نفس بکشم. بالاخره یاسر حرف خواستگاری‌رو پیش کشید. خانواده یاسر موافق ازدواجش با من نبودن و یاسر به تنهایی و همراه با دایی محسن اومد خواستگاری. تو همون جلسه بابا حسابی ضد حال زد و به دایی محسن گفت: «رفیق مثل خودت مهندس‌رو آوردی خواستگاری دختر من؟!» و محترمانه اونارو از خونه بیرون کرد. اون شب من تا صبح گریه کردم و یه کلمه هم با بابا حرف نزدم. بابا کلی سر مامان غر می کرد و می گفت اون باعث شده پای محسن به خونه باز بشه و به خودش جرأت بده دوستش‌رو بیاره خواستگاری... من و یاسر بعد از مدرسه همدیگه‌رو می دیدیم و با هم برای زندگی آینده‌مون نقشه می کشیدیم. یاسر چند بار دیگه هم

اومد خواستگاری اما هر بار بابا جواب رد داد. یازدهمین باری که یاسر جواب رد شنید گفت: «فرشته دیگه کاری از من ساخته نیست حالا نوبت توست که ثابت کنی منو دوست داری» و من هم این کارو کردم. اونقدر توی خونه جار و جنجال راه انداختم که بابا راضی شد. برام مهم نبود که یاسر کار درست و حسابی نداره. برام اهمیت نداشت که خانواده‌ش مخالفن، تنها چیزی که برام مهم بود خود یاسر بود. من و یاسر توی محضر به عقد هم دراومدیم. یاسر از پدرم فرصت خواست تا خونه‌ای اجاره کنه و کار مناسبی پیدا کنه. یه سال از عقدمون می گذشت که یاسر اعلام کرد هنوز آمادگی عروسی نداره و من پیش خانواده شرمنده شدم. دیگه مدرسه هم نمی‌رفتم و مونده بودم خونه و خونه داری می کردم. تقریبا یکسال و نیم از عقدمون گذشته بود که یاسر ازم خواست باهم بریم خونه مادرش. اولش قبول نمی کردم اما یاسر اونقدر اصرار کرد تا راضی شدم. برخورد هیچ کدوم از اعضای خانواده‌ش با من خوب نبود. مادرش حتی جواب سلام منو نداد و در حضور من خطاب به یاسر گفت: «این عفریته چی داشت که به خاطرش قید دختر دایی‌ت‌رو زدی؟» چند دقیقه بیشتر اونجا نموندیم و در راه برگشت به خونه پدرم بودیم که تازه من پی به این حقیقت بردم که یاسر قبلا دختر دایی‌ش رو نامزد کرده و با دیدن من نامزدیش‌رو به هم زده. از یاسر بدم اومد، همین طور از دایی محسن که با وجود دونستن حقیقت حرفی به من نزده بود. دلم شکسته بود و تا مدتها جواب تلفنای یاسر رو ندادم و هر بار که برای دیدنم اومد، در اتاقم‌رو باز نکردم. شب تولد من مادرم من و یاسر رو آشتی داد و اونم قول داد که دیگه هیچ وقت کوچکترین بی صداقتی با من نداشته باشه. نزدیک به چهار سال از نامزدی من و یاسر می گذشت. دیگه کفر بابام دراومده بود. اعصابم حسابی داغون بود و از شور و حال افتاده بودم. حرف اطرافیان‌رو به زور تحمل می کردم. بابام مدام غر می‌زد و می گفت از اول هم با این ازدواج به همین دلیل مخالف بوده و براش مثل روز روشن بوده که یاسر اهل زندگی نیست.

اونقدر تحت فشار بودم که یه‌روز از یاسر خواستم باهم بریم بیرون. بهش گفتم: «یاسر من دیگه طاقتم تموم شده، دیگه نمی‌خوام زن تو باشم. بهترین کار اینه که من و تو از هم جدا بشیم. به خدا دیگه‌از خجالت نمی‌تونم سرمو پیش خانواده‌م بلند کنم...»

یاسر حرفمو قطع کرد و با حالتی عصبانی گفت: «تو نمی‌تونی این کارو بکنی؟» گفتم: «پس تو چطور تونستی چهار سال منو بلا تکلیف نگه داری؟ اصلا برات مهم هست که من دارم چی می کشم؟ به خاطر تو، توروی بابام وایستادم و به مخالفتش اهمیت ندادم که اینطور ضایع بشم؟ مگه تو می خوای برای من قصر بسازی که هر بار میگی آمادگی ندارم؟ چهار ساله سربار خانواده هستم، اگه نامزد نکرده بودم هیچ منتی نبود ولی حالا من شوهر دارم، باید با شوهرم زندگی کنم نه این که فقط اسمت روی من باشه...

-نکنه می‌خوای طلاق بگیری و با یکی دیگه ازدواج کنی؟ اگه اینطوریه ایراد نداره، اصلا بذار رک و پوست کنده بگم فرشته خانوم، من مرد مسؤولیت پذیری نیستم. اگه بخوای می‌تونی جدا بشی و بری پی زندگیت...

حرفای یاسر بعد از این همه مدت مثل پتکی سنگین‌روی سرم فرود می‌اومد. تصمیم گرفتم و با خانواده‌م صحبت کردم تا کار رو یکسره کنیم. فردای اون‌روز یاسر چند بار اومد جلوی در خونه اما بابا بیرونش کرد. بابا قدغن کرده بود که مامان دایی محسن‌رو ببینه و می گفت: «محسن خان خیالش‌راحت شد زندگی دخترمو نابود کرد؟» چند روز از آخرین باری که یاسر رو دیده بودم می گذشت که یاسر با موبایلم تماس گرفت: «فرشته جان، زنگ زدم که بیای بریم بیرون و باهم حرف بزنیم، بابات که منو راه نمی‌ده توی خونه‌ش»

-من و تو دیگه حرفی برای گفتن نداریم. ما قبلا همه چیز رو تموم کردیم.

یاسر اونقدر اصرار کرد تا تسلیم شدم. باهم رفتیم پارک همیشگی و یاسر ازم خواست یه بار دیگه بهش اعتماد کنم. می گفت منو دوست داره و نمی‌خواد ازم جدا بشه. یه بار دیگه به یاسر اعتماد کردم. با دلی پر از امید برگشتم خونه و با پدر و مادرم حرف زدم و اونارو راضی کردم تا یاسر رو ببخشن و بهش فرصت بدن. بابام سرشو ازروی تأسف تکون می‌داد و می گفت: «متاسفم که باز خام حرفای این پسره یک لاقبا شدی، به هر حال حالا که خودت راضی شدی منم حرفی ندارم و تا جایی که بتونم کمکتون می کنم تا زندگی‌تون‌رو شروع کنید.» خود یاسر هم با پدرم حرف زد و ازش عذرخواهی کرد و برای به دست آوردن دل بابا دستش‌رو بوسید و در حضور همه اعضای خانواده یه سرویس طلا به من هدیه داد.

عروسی مختصری بدون حضور خانواده یاسر (به جز عموی بزرگش) گرفتیم و من بعد از چند سال انتظار راهی خونه بخت شدم. یاسر یه خونه کوچیک ونقلی اما شیک اجاره کرده بود و مادرم که بهترین وسایل زندگی‌رو به عنوان جهیزیه بهم هدیه داده بود، با چیدمانی قشنگ زیبایی خونه‌رو چند برابر کرده بود. خدارو شکر می کردم که‌روزای سخت بلاتکلیفی تموم شده و من و یاسر در کنار هم طعم خوشبختی‌رو می‌چشیم. رفتار یاسر خیلی تغییر کرده‌ومهربون‌وخوش اخلاق شده بود. می گفت با دایی محسن توی شرکت پدر یکی از دوستای قدیمی‌ش کار پیدا کردن. یاسر گاهی شبا نمی‌اومد خونه و وقتی من ازش می خواستم کمتر کار کنه می گفت دلش می‌خواد بهترین زندگی‌رو برای من مهیا کنه تا تلافی اون سالها در بیاد. زندگی‌مون با سخت کار کردن یاسر از این‌رو به اون‌رو شده بود. خونه بزرگتری اجاره کردیم و یه ماشین مدل بالا خریدیم. دایی محسن هم وضع مالی‌ش خوب شده بود و می‌خواست با دختر مورد علاقه‌ش ازدواج کنه. یاسر هر بار که می‌اومد خونه، برام هدیه‌یی گرون قیمت می‌خرید و من هر بار که می‌رفتم خونه پدرم با خوشحالی از مهربونی‌های یاسر می گفتم و رو می کردم به بابا و با خنده می گفتم: «دیدی بابا جون که تو انتخابم اشتباه نکردم؟!» بابا می گفت: «من که حسود نیستم دخترم. خدا کنه هیچ وقت از انتخابت پشیمون نشی اما یه دفعه پولدار شدن یاسر و محسن مشکوکه» و مادر با عصبانیت تشر می‌زد سر بابا که: «تو به همه چیز مشکوکی مرد! چرا دل دختر بیچاره‌رو خالی می کنی؟ کجای پولدار شدنشون مشکوکه؟ بیچاره‌ها دارن مثل دور از جون خر کار می کنن!» و به این ترتیب بود که من خودم‌رو خوشبخت‌ترین زن دنیا می‌دونستم و این خوشبختی زمانی کامل شد که فهمیدم باردارم. یاسر که از ذوق و شادی توی پوست خودش نمی گنجید دور من می‌چرخید و نمی‌ذاشت به سیاه و سفید دست بزنم. بیشتر از قبل به من می‌رسید و نازمو می‌خرید. بهترین وسایل‌رو برای بچه‌مون خریدیم و اتاقش‌رو تزئین کردیم. هر دو برای اومدنش لحظه شماری می کردیم که...

ماههای آخر بارداری ام بود. یاسر گفت برای انجام کاری باید با دایی بره شهرستان و چندروز می‌مونن و از من خواست برم خونه پدرم تا تنها نباشم. با دلی پر از امید و خوشحالی رفتم خونه پدرم. سه‌روز از رفتن یاسر و دایی گذشته بود که با خبر شدیم اونارو توی یکی از شهرهای مرزی کشور به جرم حمل و قاچاق مواد مخدر دستگیر کردن... با شنیدن این خبر، انگار گرد مرگ بر سر خونه بابا و همه ما پاشیدن. هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت و من مثل مسخ شده‌ها فقط خیره به نقطه نامعلوم شده بودم. تازه پی بردم که کار پر درآمد یاسر و دایی چی بوده، تازه پی بردم که چقدر احمق بودم من!... پسرم بی اونکه پدری در انتظار دیدنش باشه به دنیا اومد و من با چشمانی گریون و تنی‌رنجور، همراه پدر که دیگه حتی غر هم نمی‌زد، راهی این دادگاه و اون دادگاه شدیم. سرانجام برای یاسر و دایی محسن سی سال حبس بریدن. چندروزی بیشتر از آخرین دادگاه نگذشته بود که پدرم در اثر سکته قلبی فوت کرد. همه اعضای خانواده منو مقصر فوت پدر می‌دونستن. اونقدر قلبم شکسته بود که دیگه حتی یارای حرف زدن نداشتم و این وسط فقط مادرم بود که دلداریم می‌داد و به آینده امیدوارم می کرد. چند بار به ملاقات یاسر رفتم. ازم خواست طلاق بگیرم و منتظرش نمونم. بیچاره مامان نمی‌دونست غصه منو بخوره یا غصه دایی محسن‌رو؟ از یاسر جدا شدم و برای اینکه سربار مادرم نباشم تو یه تولیدی مشغول به کار شدم. الان پسرم (احسان) ده ساله‌است و من تصمیم گرفتم به هر سختی شده بزرگش کنم. پسر کم، مهربونه و به گفته اطرافیان خیلی بیشتر از سنش می‌فهمه. رفتار خواهرا و برادرام خیلی بهتر شده و هر از گاهی بهمون کمک می کنن. به کمک برادر بزرگم تو شرکت یکی از دوستاش به عنوان آبدارچی مشغول به کار شدم. به لطف خدا همه چیز خوب پیش می‌ره اما با همه این‌ها، ای کاش احسان موقع تولد، پدرش‌رو بالای سرش می‌دید. ای کاش من توانتخاب خودم دقت می کردم تا الان پشیمون نباشم. ای کاش امسال عید یاسر کنارمون بود...

■

تعلل و عقب انداختن کارها یکی از شایع‌ترین راههای فرار از رنج است

● آنتونی رابینز

نگاهی به پناهندگی جودوکار ایرانی به آلمان

فرار عضلات ...

این روزها اخبار فراوانی از پناهنده شدن ورزشکاران ایرانی در کشورهای مختلف به گوش می‌رسد. از سویی ورزشکارانی که اعلام پناهندگی کرده اند، جزء ورزشکاران معروف و مطرح ایرانی بوده که هر کدام سالیان سال برای ورزش ایران افتخار آفرینی کرده اند. هر کدام نیز به دلایلی اینکار را انجام داده‌اند. یکی از این افراد وحید سرلک، ملی پوش سابق تیم ملی جودوی ایران است که به آلمان رفته و در آنجا پناهنده شده است. وی در مصاحبه‌ای از دلایل پناهندگی‌اش می گوید.

وحید سرلک:

شخصیت مرا تخریب کردند

*** ابتدا کمی از خودتان و سوابق ورزشی‌تان برای ما صحبت کنید...**

وحید سرلک هستم. ورزش جودو را از سن ۱۰ سالگی و در جنوب شهر تهران آغاز کردم. از همان آغاز در مسابقات قهرمانی کشور شرکت کرده و از رده‌های سنی پایه، به عضویت تیم ملی درآمدم. مربی آن زمان من آقای «امیر رضا قمی» بود. در سال ۲۰۰۰ در مسابقات قهرمانی جوانان آسیا شرکت کرده و به عنوان قهرمانی دست یافته و سپس عناوین دیگری در ایران و آسیا به دست آوردم. سال ۲۰۰۵ در مسابقات جهانی مصر در آستانه کسب مدال بودم که به خاطر عدم مواجهه با حریف اسراییلی، از دور مسابقات حذف شدم. در سال ۲۰۰۹ در مسابقات جهانی روتردام نیز به مقام پنجم دست یافتم. در وزن -۶۰ کیلوگرم نیز نفر اول رده‌بندی فدراسیون جهانی جودو هستم.

*** چه شد که برای مسابقات جودو، به اروپا رفتید؟**

من با تیم المپیک روتردام هلند قراردادی امضا کرده و برای آنها مسابقه می‌دادم. پس از اتمام قرارداد م به آلمان رفته و به عضویت یک تیم آلمانی درآمدم. در مدتی که اینجا حضور داشتم، مسوولان فدراسیون تیم ملی را به مسابقات مختلفی اعزام کردند. من نیز از آنها خواستم که شرایط حضور من در آن مسابقات را مهیا سازند اما چنین اتفاقی نیفتاد.

*** اما در مطبوعات خواندیم که از شما خواسته بودند در مسابقات مختلف حضور داشته باشید، اما شما امتناع می کردید. درست است؟**

بله، این حرف درست است اما من نیز دلایلی داشتم. به عنوان مثال قرار بود در مسابقات اسپانیا حضور داشته باشم اما به من گفتند که باید با هزینه شخصی خودت در مسابقات حضور پیدا کنی! من آن زمان در آلمان ساکن بودم و بلیط پرواز من به اسپانیا ۵۰۰ یورو بود. فکر نکنم برای فدراسیون این هزینه آنقدر زیاد باشد که نخواهد آنرا پرداخت کند! حتی در مسابقات آلمان هم که شرکت کردم، مبلغ ۴۰ یورو ورودی مسابقات را خودم پرداخت کردم. این مسائل برای من قابل درک نبود. من ۱۴ سال عضو تیم ملی جودوی ایران بودم. از وقت و جوانی‌ام زده و برای ورزش ایران زحمت می کشیدم اما یکباره این اتفاقات به وجود آمد.

*** درباره مسابقات انتخابی المپیک صحبت کنیم. به چه دلیل در مسابقات انتخابی المپیک، به همراه تیم ملی ایران شرکت نکردید؟**

در مسابقات جهانی توکیو به این دلیل شرکت نکردم که به من گفته بودند باید به ایران بیایی و در مسابقات انتخابی تیم ملی شرکت کنيٍ! آنهم در برابر افرادی باید مبارزه می کردم که اصلا در حد تیم ملی ایران نبودند. چندین بار از من این درخواست را کرده بودند. در صورتی که آرش میراسماعیلی بدون انتخابی به عضویت تیم ملی درآمد. یا یک جودو کار دیگری که در ژاپن به تیم ایران اضافه شد. چرا تنها من باید در مسابقات انتخابی حضور پیدا می کردم؟ از سوی دیگر می گفتند که ما هزینه رفت و برگشت شما را نمی‌توانیم پرداخت کنیم و خودت باید با هزینه شخصی در مسابقه انتخابی تیم ملی حضور پیدا کنی! در مسابقات مسکو نیز به من گفتند باید با هزینه خودت در مسابقات حضور پیدا کنی. من عضو تیم ملی ایران بودم، پس چرا باید برای حضور در مسابقات مختلف، خودم هزینه‌ام را پرداخت می کردم؟! سرانجام یک روز به این نتیجه رسیدم که فدراسیون جودو از لحاظ شخصیتی هیچ ارزشی برای من قائل نیست و ترجیح دادم که به ایران بازنگردم. من یک ایرانی هستم اما دوست دارم شخصیت ورزشی خودم را حفظ کنم! در فدراسیون هیچ ارزشی برای شخصیت من قائل نبودند.

*** در جایی گفته اید که سیاست‌های فدراسیون غلط است. به کدام سیاستهای فدراسیون اشاره کرده‌اید؟**

چرا یک مربی تیم ملی باید ۱۶ سال مربی تیم ملی باشد؟ وی در این ۱۶ سال به چه عناوینی دست پیدا کرده است؟! نصف اعضای تیم ملی از شاگردان «امیر رضا قمی» بودند اما هیچ وقت پای وی به تیم ملی نرسید. همیشه پای وی را از تیم ملی می‌بریدند چراکه با سیاستهای فدراسیون نمی‌توانست کنار بیاید. در فدراسیون جودو می‌خواهند ورزشکار همیشه سرافکنده و سرپایین باشد اما من ورزش کرده و قهرمان شده‌ام که با سربلندی زندگی کنم و هیچگاه زیربار حرف زور نروم. حرف زور برای منی که الگوی یک سری از افراد هستم، قابل قبول نیست!

مثالی از سیاست‌های غلط می‌زنم. در سال ۲۰۰۵ در اوج جوانی وقتی در مسابقات جهانی مصر ماقبل فینال به حریف اسراییلی خوردم، به خاطر فشاری که فدراسیون و دولت روی من آورد مجبورم کردند که به حریف آذربایجانی ببازم که به حریف اسراییلی برخورد نکنم و از دور مسابقات بدون هیچ چون و چرا حذف شوم. همه می‌دانند که ورزشکار حرفه‌ای باید زحمت زیادی بکشد تا در دنیا خود را مطرح کند. من شش سال تلاش کردم و در آن مسابقات بهترین نفرات را بردم و برای این که به اسراییل نخورم، حق مسلم من که مدال بود را از من گرفتند. فردای آن روز هم در تمام روزنامه‌ها نوشتند که «وحید سرلک از مبارزه با اسراییل امتناع کرد» در صورتی که چنین چیزی نبود.

*** درباره مسابقه یورولیگ هامبورگ صحبت کنید که با نام ایران در مسابقات شرکت کرده و با یک ورزشکار اسراییلی مسابقه دادید...**

در هامبورگ با اصرار بیش از حد خودم شرکت کردم. از مسوولان فدراسیون خواهش کردم که اجازه دهند با نام ایران در این مسابقات حضور داشته باشم چراکه یک ایرانی هستم. حتی هزینه‌هایش را خودم دادم و اولین ایرانی هستم که با یک اسراییلی مبارزه کردم. خواستم به مردم بفهمانم که من ورزشکار

سیاسی نبوده و نیستم!

***تا چندی پیش وقتی از شما می پرسیدند که در آلمان پناهنده شدید، این خبر را تکذیب می کردید. چه شد که یکباره اعلام پناهندگی کردید؟**

من عاشق ایران و تیم ملی ایران هستم اما زمانی که بی مهری‌های فراوانی از آنها دیدم، به من برخورد. سرمربی تیم ملی در مصاحبه‌ای گفته بود که ما اصلاً به وحید سرلک در تیم ملی احتیاجی نداریم. وقتی چنین چیزی را شنیدم، پس به خود گفتم همان بهتر که اعلام پناهندگی کنم. می‌توانستم به عنوان ورزشکار درخواست اقامت بگیرم و بدون سروصدا به زندگی‌ام بپردازم اما اعلام پناهندگی کردم تا صدای خود و خیلی دیگر از ورزشکاران را به گوش مردم برسانم. شما تنها سکویی را می‌بینید که ورزشکار روی آن می‌رود و مدال را می گیرد اما پشت صحنه آن را ندیده و از زجرهای ما ورزشکاران آگاه نیستید.

***شنیده‌ام که شما در اردوی تیم ملی کشور آلمان حاضر شدید. چطور جذب تیم ملی آلمان شدید؟**

من هنوز عضو تیم ملی آلمان نشدم. با شناختی که بر روی من داشتند و با تمرین‌هایی که کردم، متوجه شدند که قابلیت‌هایی که از یک ورزشکار می‌خواهند را دارم. مشتاقانه از من پذیرایی و من را به تیم‌هایشان دعوت کردند. همه جور امکاناتی را در اختیار من گذاشتند که حتی کشورم برای من این کارها را نمی‌کرد. من برای این‌ها غریبه و خارجی هستم اما امکاناتی که در اختیار من گذاشتند و محبت‌هایی که به عنوان ورزشکار حرفه‌ای در حق من کردند، هیچ موقع فدراسیون این کارها را برای من انجام نداد. ببینید چقدر در این چهارده سال اذیت شدم که اکنون آرزو می کنم پرچم آلمان را در دنیا به دست بگیرم و در سکو بایستم و...

جوابیه فدراسیون

مصاحبه‌های مختلف وحید سرلک درباره پناهندگی‌اش، باعث شد سرانجام فدراسیون جودو دست به کار شده و جوابیه‌ای به مصاحبه‌های وی، صادر نماید. این جوابیه به یکی از خبرگزاری‌ها فرستاده شده و از آنجا که مضمون خبر آنها با مصاحبه وحید سرلک، یکی بوده، آنرا به عنوان موضع گیری رسمی فدراسیون برای شما بیان می کنیم...

۱- وحید سرلک مدعی شده با اجازه فدراسیون جودوی ایران به عنوان اولین ورزشکار ایرانی با جودوکار صهیونیستی مبارزه کرده است. احتراماً به اطلاع می‌رساند که چنین خبری از اساس کذب محض می‌باشد. چرا که با قاطعیت اعلام می‌داریم جدول مسابقاتی که این جودوکار مدعی شده با جودوکار صهیونیستی مبارزه کرده در فدراسیون موجود می‌باشد و طبق این جدول اصلاً با جودوکار صهیونیستی مصاف نداده است.

۲- به این موضوع اشاره شده است که این جودوکار با اجازه فدراسیون برای کسب آمادگی بیشتر در کشور آلمان حضور پیدا کرده است که این بخش از خبر نیز کذب محض می باشد چرا که فدراسیون جودو و کوراش جمهوری اسلامی ایران چطور می‌تواند چنین اجازه‌ای را صادر کند در حالی که شورای برون‌مرزی سازمان تربیت‌بدنی و کمیته ملی المپیک از آن بی‌اطلاع باشند؟ هر گونه حضور ورزشکار از سوی فدراسیون می‌بایستی با اجازه شورای برون‌مرزی سازمان تربیت‌بدنی باشد و هر گونه آمادگی ورزشکاران برای شرکت در بازی‌های آسیایی و المپیک نیز می‌بایستی کمیته ملی المپیک در جریان امر قرار بگیرد.

۳- وحید سرلک بعد از مسابقات جهانی آمستردام که به مقام پنجمی دست یافت به باشگاهی در لیگ هلند پیوست و پس از آن تصمیم گرفت به لیگ جودوی آلمان بپیوندد و این موضوع هیچ ارتباطی به فدراسیون جودو و کوراش ندارد و یک تصمیم شغلی است که نامبرده اتخاذ کرده است.

محمد پناهی‌فرد

مدیر روابط عمومی فدراسیون جودو و کوراش

لغو سفرهای ورزشی به خاطر جلوگیری از پناهندگی ورزشکاران

از سوی دیگر، هفته گذشته شورای برون مرزی سازمان تربیت بدنی اعلام کرد؛ تیم تکواندوی استان مازندران علیرغم موافقت فدراسیون تکواندو، اجازه سفر به تورنمنت بین‌المللی هلند را ندارد. پیش از این نیز بسیاری از مسافرت‌های ورزشی به اروپا، بدون ذکر دلیل از سوی این شورا لغو شده بود.

فیض الله نفجم قهرمان اسبق جام جهانی تکواندو و رئیس هیات تکواندوی مازندران در این باره گفت: «با لغو این مسافرت، میلیون‌ها تومان ضرر کردیم و هزینه‌هایمان هدر رفت. ما بلیت‌های پرواز را خریده و هتل را نیز رزرو کرده بودیم اما به یک باره اعلام شد که شورای برون مرزی سازمان تربیت بدنی، با سفرمان به هلند موافقت نکرده. ناپدید شدن یکی از کاراته کاهای مازندرانی در فرانسه موجب شده که سفر ما هم لغو شود.»

اشاره فیض الله نفجم به پیام مرادی عضو تیم کاراته صدرای مازندران است که در جریان مسابقات بین‌المللی پاریس، از اردوی تیم جدا شده و در اروپا ماندگار شد.

حذف سفرهای اروپایی و آمریکایی

یک سالی می‌شود که تقریباً در تمام سفرهای ورزشی به اروپا، این اتفاق رخ داده است. مسافرتی نبوده است که در آن، یک ورزشکار یا همراه، از مجموعه تیم جدا نشود.

مینا علیزاده عضو تیم ملی قایق دراگون الان در آلمان است و به ایران برنگشت. مهدی حق شعار در قایقرانی نیز در جمهوری چک از اردوی تیم ملی جدا شد. وحید سرلک در جودو از آلمان درخواست پناهندگی کرد. به گفته او، احسان رجبی نیز به آمریکا رفته است. رضاالله داد عضو سابق تیم ملی تکواندوی دانشجویان نیز از استان بایرن آلمان تقاضای پناهندگی کرده است. تینا و تارا محمدنژاد دو خواهر نوجوان کاراته کا نیز همراه خانواده‌شان در مونیخ ماندند و به ایران بازنگشتند. محمدحسین ابراهیمی از شمشیربازی در فرانسه از هتل تیم گریخت و دیگر بازنگشت. محمد شادابی خبرنگار والیبال خبرگزاری ایسنا هم در جریان رقابت‌های نوجوانان جهان در ایتالیا ماند. بازنگشتن یک عضو تیم سنگنوردی نیز آخرین نمونه از فرار عضله‌هاست که هفته گذشته در جشنواره سنگنوردی فرانسه اتفاق افتاد. یکی از اعضای تیم ملی کشتی آزاد جوانان ایران که در سال ۲۰۰۳ نایب قهرمان جهان شده نیز اینک در آلمان است و درخواست پناهندگی خود را ارائه داده است.

از ورزشکاران غیر مطرح نیز شمار زیادی از کشتی گیران، پرورش اندام کارها، رزمی کارها و ورزشکاران سایر رشته‌های ورزشی در کمپ‌های پناهندگان در کشورهای مختلف اروپایی به سر می برند. به این آمار، باید ورزشکارانی که با روش‌های قانونی و اخد اقامت اروپا و آمریکا از ایران خارج می‌شوند را نیز اضافه کرد.

احمدرضا عابدزاده آخرین نمونه از این مورد است که این هفته همراه با خانواده‌اش به آمریکا رفت. پیش از عابدزاده، بسیاری از ورزشکاران مطرح ایران، گرین کارت آمریکا را گرفته و برای جلوگیری از ابطال آن، هر شش ماه یک بار، ناگزیر به سفر آمریکا هستند.

خروج ورزشکاران از ایران در مقطع کنونی، اعم از مهاجرت قانونی یا پناهندگی، فقط با دوران جنگ هشت ساله ایران و عراق قابل قیاس است.

پاک کردن صورت مسئله

نظارت حراست داخلی فدراسیون‌ها، پیگیری دقیق فدراسیون‌های ورزشی، ذره بین شورای برون مرزی سازمان تربیت‌بدنی، گرفتن وثیقه‌های سنگین و فیلترهای دیگر نیز مانع از فرار ورزشکاران ایرانی نشده است. به همین خاطر سازمان تربیت بدنی جمهوری اسلامی ایران، چاره را در جلوگیری از اعزام تیم‌ها به مسافرت‌های اروپایی و آمریکایی می‌بینند. سفرهای ورزشی به کانادا و آمریکا در یک سال گذشته، تقریباً به صفر رسیده است. سفرهای اروپایی نیز محدود به سفرهای ضروری مثل رقابت‌های جهانی یا گزینشی المپیک شده‌است. بر این اساس، مسافرت‌های ورزشی در رشته‌های مختلف به کشورهایی مانند قطر و امارات، چین، مالزی و کشورهای آسیای میانه محدود شده است که هیچ کدام پناهنده پذیر نیستند.

حال باید دید که با این شرایط، عضلات دیگری نیز از ایران خواهند رفت یا که خیر؟!

سخن پایانی

پناهندگی ورزشکاران ایرانی به کشورهای دیگر قطعاً در شأن نظام انقلابی مان نیست. در این زمینه بهتر است کارهای فرهنگی بیشتری صورت دهیم تا در ورزش ما به جای صرف پرداختن به مقوله قهرمانی و قهرمان پروری صرف به اعتقادات و باورهای ایمانی و در یک کلام توجه به روحیه پهلوانی نیز عنایت لازم صورت گیرد و البته مدیریتهای ورزشی نیز کارآمدتر، صادقانه و دلسوزانه و علمی تر رفتار کنند تا کمتر شاهد رویدادهای تلخ اینچنینی باشیم. ■

ای دیر به دست آمده، بس زود برفتی...

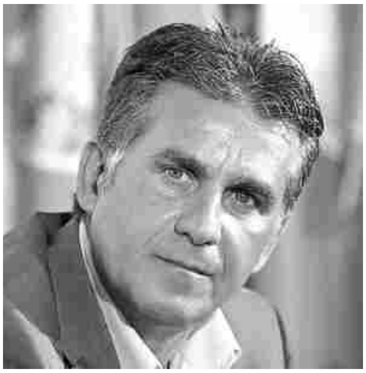

در حالی که تمام اتفاقات روزهای اخیر حکایت از آن داشت که کارلوس کرش بزودی هدایت تیم ملی فوتبال ایران را برعهده خواهد گرفت، این سرمربی پرتغالی دوشنبه شب هفته گذشته باارسال پیامی به رئیس فدراسیون فوتبال از حضور در ایران انصراف داد و البته مشکلات خانوادگی را بهانه کرد...

فدراسیون فوتبال که به دنبال ناکامی تیم ملی در جام ملت‌ها از سوی اهالی ورزش و خارج از آن تحت فشار قرار داشت به دنبال آن بود تا باانتخاب یک سرمربی صاحب نام و با کارنامه تا حدودی این فشار رااز روی دوشش بردارد. به همین خاطر با گزینه‌های متعددی مذاکره کرد و در نهایت «کارلوس کرش»، سرمربی سابق تیم ملی پرتغال و رئال مادرید، را به عنوان گزینه نهایی معرفی کرد.

کرش پس از آنکه مذاکرات مقدماتی را با مسؤولان فدراسیون فوتبال ایران انجام داد پذیرفت تابرای بازدیدی از امکانات و شرایط ایران سفری به تهران داشته باشد واز نزدیک باشرایط فوتبال کشورمان آشنا شود. این اتفاق اواخر دو هفته پیش روی داد و این مربی پرتغالی با حضور در تهران ضمن بازدید از امکانات فوتبالی و گردش در شهر، چهارشنبه شب دو هفته قبل نیز دیدار ایران برابر روسیه در ورزشگاه زاید اسپورابوظبی امارات راتماشا کرد. کرش پس از تماشای بازی ایران باروسیه راهی کشورش شد واعلام کرد بزودی پاسخ نهایی را به مسؤولان فدراسیون فوتبال ایران خواهد داد. او اوایل هفته جاری دستیارانش را به فدراسیون فوتبال معرفی کرد و از آنها خواست زمینه توافق با این مربیان را فراهم کنند. این اتفاق افتاد و توافق نهایی باسه دستیار کرش نیز صورت گرفت. اما در شرایطی که همه منتظر بودند تا کرش قراردادش را با فدراسیون فوتبال ایران منعقد کند، علی کفاشیان دوشنبه شب هفته گذشته از انصراف وی برای حضور در ایران خبر داد. در حالی که رئیس فدراسیون فوتبال عنوان کرد کرش به دلیل مشکلات خانوادگی نمی‌تواند به ایران بیاید اما به نظر می رسد برخی اتفاقات و حوادث عامل انصراف کرش از حضور در ایران بوده است.

فضا برای مربیان خارجی خوب نیست

جلال طالبی ـ سرمربی اسبق تیم ملی

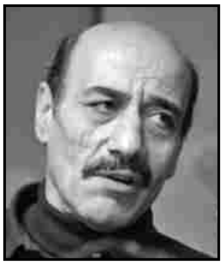

کارلوس کرش نیز از سرمربیگری تیم ملی فوتبال ایران انصراف داد تا این سوال برای بسیاری از فوتبال دوستان پیش بیاید که چرا مربیان صاحب نام بین‌المللی حاضر نیستند حتی با دریافت حقوق‌هایی گزاف به ایران بیایند؟!

در جواب باید گفت که این موضوع به ساختار کلی فوتبال ما باز می گردد. مربیانی که علاقمند به مربیگری در ایران هستند، تنها به خاطر پول نمی‌خواهند به ایران بیایند. برای آنها کسب افتخار و عنوان نیز ارزشمند است.

بنابراین زمانی که به ایران می آیند و ساختار فوتبال ما را می‌بینند و از مربی‌های قبلی که کار کرده‌اند احیاناً کمی پرس‌وجو می کنند، احساس می کنند که کار کردن کمی برایشان سخت است و انتظاراتی که فوتبال ایران از آن‌ها دارد، با امکاناتی که در اختیارشان قرار خواهد گرفت (امکانات سخت‌افزاری و نرم‌افزاری)، مطابقت نمی کند و لذا پس از مدتی فکر می کنند که بهتر است کارشان را در جای دیگری انجام دهند. من امیدوارم روزی برسد که جدا از مبالغی که می‌دهیم و هنگفت هم هست، بتوانیم آن امکانات و وسائل و اختیاراتی را که مربی می‌خواهد در اختیارش بگذاریم که بتواند هم برای خودش نتیجه بگیرد و هم برای فوتبال کشور ما.

از سوی دیگر به علت برخی مسائل سیاسی، ممکن است مربی ترس این را داشته باشد که آن آرامش و فضایی که احتیاج دارد، برایش فراهم نباشد. البته این مسائل مسلماً اثر می گذارد. به‌خصوص که تبلیغاتی هم که درباره ایران می‌شود خوشایند نیست. همه این‌ها سبب می‌شود که مربی از همان شروع کارش فکر کند که ممکن است در فضایی گرفتار شود که امکان نتیجه گیری برایش سخت شود. به‌هرحال این می‌تواند تا حدودی در تصمیماتی که مربیان برای آمدن‌شان به ایران می گیرند اثر داشته باشد. به هرحال تا زمانی که توجه پایه‌ای به فوتبال ما نشود، توجه به نونهالان و به جوانان ما نشود، برنامه‌ریزی نباشد، فوتبال را به صورت علمی نگاه نکنیم، فوتبال را یک صنعت ندانیم و... هر کسی که بخواهد مربی شود گرفتاری‌هایی خواهد داشت، حالا چه داخلی باشد چه خارجی باشد.

راستش من تصور می کنم که اگر نشود یک مربی خارجی خوب به ایران آورد و یا احیاناً مربی صاحب‌نامی نخواهد در ایران کار کند، بهتر است و می‌بایست که از مربی‌های داخلی خودمان استفاده کنیم تا این که مربی‌ای بیاوریم که نتواند آن انتظاراتی که ما داریم برآورده کند.

خطر از بیخ گوش بازیکن استقلال گذشت

چند روز پیش بازیکن استقلال با تب و لرز و ضعف شدید بدنی روبه‌رو می‌شود که پس از انتقال به بیمارستان پزشکان متوجه می‌شوند که پای او دچار عفونت شدیدی شده که باید مورد آزمایش دقیق‌تر قرار بگیرد...

امید روانخواه بازیکن خط میانی استقلال که برای بار سوم از ناحیه رباط پا دچار پارگی شده قصد دارد به زودی با تنظیم پرونده‌ای از دکتر جراحش، که پایش را مورد عمل جراحی قرار داد شکایت کند. روانخواه که تصور می کرد این فصل با خیال راحت می‌تواند در میادین حاضر شده و برای تیمش بازی کند بار دیگر با پارگی رباط پا روبرو شد تا مجبور به دوری ۹ ماهه از فوتبال شود.

به دنبال حاد بودن وضعیت پای روانخواه او از طریق دکتر نوروزی پزشک باشگاه استقلال اقدام‌های لازم برای جراحی دوباره پای خود انجام داده تا به زودی پایش را برای بار سوم مورد عمل جراحی قرار بدهد. روانخواه یک عمل ترمیم رباط دیگر هم در خارج از ایران انجام داده که تا کنون مشکلی برای این پایش به وجود نیامده اما پای دیگرش که توسط دکتر (الف) مورد جراحی قرار گرفته با عفونت شدید رو به رو شد.

شرط بندی برای صعود به صخره سنگی!

رییس جمعیت هلال احمر استان چهار محال و بختیاری با اعلام نجات دادن جان یک کوهنورد گفت: شرط بندی کوهنوردان برای صعود به صخره سنگی، باعث گرفتار شدن یکی از آنان شد.

با دریافت این خبر تیم چهار نفره امداد کوهستان به منطقه اعزام شد. امدادگران با حضور در صحنه حادثه دریافتند که چهار کوهنورد به ارتفاعات سه هزار متری کوه چهار بازار در حوالی «گندمان» شهرستان بروجن صعود کرده‌اند که یکی از کوهنوردان در بالای یک صخره ۵۰ متری گرفتار شده است.

رییس جمعیت هلال احمر استان چهارمحال و بختیاری ادامه داد:

«بنا بر اظهارات کوهنوردان، امدادگران دریافتند که این چهار نفر شرط بندی کرده بودند که کدام یک از آنان می‌تواند با پای برهنه به صخره ۵۰ متری صعود کند که یکی از کوهنوردان پس از صعود گرفتار شده و نتوانسته بود به پایین برگردد. امدادگران تیم کوهستان این جمعیت پس از چهار ساعت عملیات، این کوهنورد گرفتارشده در ارتفاع ۳ هزار متری را نجات دادند.

راز انتقال کریمی به شالکه

حضور علی کریمی در شالکه آلمان آن هم با عدم آمادگی و دور بودن از شرایط آرمانی‌اش، بسیار سوال برانگیز بود. اما زمانی از تعجب شما کاسته خواهد شد که متوجه شوید، علی کریمی به عنوان بازیکن آزاد راهی این تیم آلمانی شده است.

وی در نقل و انتقالات زمستانی و با قراردادی ۵ ماهه به عضویت این تیم آلمانی درآمده و تاکنون هیچ مبلغی به خاطر امضای قرارداد با این تیم، دریافت نکرده است.

دلیل عدم دریافت پول هم این بوده که یکی از شرایط باشگاه شالکه برای به خدمت گرفتن کریمی، این بوده که مبلغی در ابتدای حضورش در بوندس لیگا دریافت نکند. از سوی دیگر نیز کریمی در مذاکراتش با فلیکس ماگات تاکید داشته که هیچ انگیزه مالی برای حضور در این باشگاه نداشته و تنها می‌خواهد با این باشگاه در بوندس لیگا و لیگ قهرمانان باشگاه‌های اروپا به موفقیت دست یابد.

گاف عجیب گزارشگر

گزارشگر قزوینی بازی تیم های پیکان و استقلال تا دقیقه ۱۰ بازی دو تیم و به دلیل اینکه استقلالی ها با پیراهن سفید وارد میدان شده بودند تمام حملات پیکانی ها را به نام استقلالی ها ثبت می کرد....

او که تا این دقیقه نمی دانست کدام تیم استقلال است و کدام تیم پیکان هر حمله ای که تیم آبی پوش پیکان قزوین روی تیم استقلال می کرد را به نام آبی پوشان ثبت می کرد.

این اتفاق تا جایی ادامه داشت که پیکانی‌ها روی بازیکنان استقلال و در محوطه ۱۸ قدم خطای پنالتی انجام دادند و تازه گزارشگر قزوینی متوجه شد تیمی که در این بازی آبی پوشیده پیکان است نه استقلال!

این اتفاق در حالی افتاد که پیش از این، همه به گزارش‌های خیابانی و اشتباهاتی که او در حین گزارشش انجام می‌داد معترض بودند اما با سوتی‌های گزارشگر بازی پیکان و استقلال روی بسیاری از گزارشگران قبلی در قزوین سفید شد.

از دست دادن امنیت شخصی آقای خاص

مورینیو، مربی رئال مادرید عناوین قهرمانی متعددی کسب کرده، شهرت فراوانی کسب کرده ولی معتقد است همه اینها به قیمت از دست رفتن آسایش شخصی او تمام شده است.

آقای خاص آن روی سکه را می‌بیند وی گفت:

«وقتی می‌خواهی در آرامش، یک بستنی با همسر و فرزندانت بخوری و نمی‌توانی.. تو می‌خواهی به تعطیلات بروی و آرامش داشته باشی ولی نمی‌توانی. فوتبال تمام آسایش شخصی را از من گرفته و کسانی که عزیزان من هستند باید بیشتر از من بهای این شهرت را بپردازند.»

پیشنهاد ۲۰۰ هزار یورویی استوا بخارست برای جذب کریم

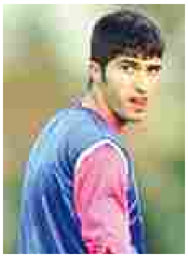

باشگاه استوا بخارست رومانی در آستانه انعقاد قرارداد با کریم انصاریفرد بازیکن ملی‌پوش فوتبال ایران قرار دارد.

جی جی بکالی، رئیس باشگاه استوا بخارست، از مذاکره با کریم انصاریفرد، مهاجم ملی پوش تیم فوتبال سایپا خبر داد و عنوان کرد که این باشگاه رومانیایی بسیار نزدیک به انعقاد قرارداد با این بازیکن قرار دارد. قرار است انصاریفرد به صورت قرضی تا پایان فصل به این تیم بپیوندد و در صورتی که توافق طرفین حاصل شد، قرارداد دائمی جدیدی با این بازیکن منعقد شود. سایت پرواسپورت رومانی خبر داد نماینده باشگاه استوابخارست در ایران حضور پیدا کرده و عملکرد این بازیکن را زیر نظر گرفته است. مبلغ قرارداد باشگاه استوا بخارست برای انصاریفر تا پایان فصل ۲۰۰ هزار یورو اعلام شد.

لیگ برتر (جدول)

تیم	بازیها	امتیاز
ذوب آهن	23	45
استقلال	23	43
سپاهان	22	42
تراکتورسازی	23	38
مس	23	37
پرسپولیس	23	37
فولاد	23	33
صبای قم	23	33
ملوان	23	30
صنعت نفت	22	29
راه‌آهن	23	27
سایپا	23	25
شهرداری تبریز	23	24
شاهین	23	23
نفت تهران	23	23
پیکان	23	22
پاس	23	21
استیل آذین	23	20

پرتاب موبایل به سمت بازیکن پرسپولیس

– این هم نوع جدیدی از پرتاب اشیاء به داخل زمین فوتبال است،پس از پرتاب سنگ و بطری آب،حالا نوبت گوشی موبایل است.احتمالا از بازی های آینده نیروهای انتظامی مانع ورود گوشی ها تلفن همراه به داخل ورزشگاه ها خواهند شد.

در دقیقه ۶۶ بازی پرسپولیس و شاهین درست لحظاتی قبل از گل سرخپوشان یکی از تماشاگران منتسب به تیم شاهین به سمت غلامرضا رضایی که آمده بود تا ضربه کرنر را بزند یک گوشی تلفن همراه پرتاب کرد! این اتفاقات نادر که تنها در فوتبال ما می افتد در شرایطی بود که گوشی با فاصله کمی از بغل سر رضایی رد شد و داخل چمن افتاد.

گوشی هوادار بوشهری توسط بهرام مهرپیما ناظر بازی ضبط شد!

معصومی: آقایان من سرما نخورده‌ام...

کاپیتان سابق تیم ملی فوتسال گفت:«ظاهرا آقایان فکر می کنند سرما خورده‌ام و نمی‌دانند با بیماری سختی به نام سرطان می جنگم.»

به گزارش فارس بابک معصومی این را می گوید و ادامه می دهد:«از بهروز ریخته گران که با وجود همه مشغله‌های کاری‌اش از من عیادت کرده و تمامی هزینه‌های بیمارستانم را پرداخت کرد بسیار تشکر می کنم. این برای سومین بار بود که او هزینه‌های درمانم را پرداخت کرد اما کمیته پیشکسوتان به خاطر یک دفترچه بیمه پدر مرا درآورد. ظاهراً آقایان فکر می کنند من سرما خورده‌ام.»

وی ادامه داد:«این موضوع بیشتر از سرطان مرا اذیت می کند. آنها گفتند هزینه‌های بیمارستان را خودت پرداخت کن و بعد کمیته پیشکسوتان بخشی از این پول را می‌پردازد. آنها ظاهرا چیزی از وضعیت جسمی من نمی‌دانند که این حرف را می‌زنند. با این حالم باید به دنبال فاکتور و دریافت پول باشم. آنها نمی‌دانند چقدر باید بابت داروهایم بپردازم و این برای من خیلی دردآور است.»

معصومی با بیان اینکه هیچ وقت دلش نمی خواسته این حرف‌ها را بزند اما مجبور است می گوید:« من به بیماری سختی به اسم سرطان مبتلا شده‌ام که خودم با آن کنار آمده و آن را مشیت الهی می‌دانم. اخیراً که ۲۰ روز بیمارستان بودم خیلی‌ها از من سراغی نگرفتند و اگر کسی هم آمد پنج دقیقه ماند و هیچ کار و حرکتی انجام نداد.» بازیکن سابق تیم ملی فوتسال در مورد عدم پذیرش پیشنهاد حضورش در کادر فنی تیم ملی گفت:«شمس دوست داشت من کار سرپرستی تیم ملی را انجام دهم که ترابیان موافق نبود. دیگر فکر نمی کنم در کادر مربیگری به من احتیاجی باشد و به همین دلیل با تیم‌های باشگاهی کار خواهم کرد. در این خصوص با دو جا هم مذاکره کرده‌ام. وقتش که شد به تیم ملی نیز فکر می کنم. دوست ندارم در تیم ملی مهره تحمیلی باشم.»

با دشمن نیز باید مشورت کرد تا پایه دشمنی او معلوم گردد ● سقراط

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای شنبه و سه شنبه از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

دفتر ازدواج را امضا کردم

شهرزاد توسلی، ۴۸ ساله، مطلقه، شاغل، تهران

همکار جوانی دارم که در بیداری شش ماه است از اتاقم رفته و جایی دیگر کار می کند. خواب دیدم روی میز خودم خوابیده‌ام و خواب می‌بینم. آن همکار هم سر جای قبلی‌اش، روبه‌رویم نشسته است. پدرم که ۶ سال پیش فوت کرده، با مادرم بالای سرم ایستاده بودند. پدرم برگه‌هایی دستش بود و امضا می کرد. مثل دفتر ازدواج بود. در خواب از خواب بیدار شدم. پدرم برگه‌ها را به من داد. من هم امضا کردم. بعد دیدم به خانه خواهرم رفته‌ام. پرده آشپزخانه‌اش را عوض کرده بود. آن پرده، نیمی از پنجره را پوشانده بود. خوشم آمد. بعد به خانه خودم رفتم و دیدم پرده آشپزخانه خودم قشنگ‌تر است و سرتاسر پنجره را پوشانده است. بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می گوید مدت‌هاست احساس تنهایی می‌کنید. چه زمانی که شوهر داشتید چه حالا که مجردید. شما از روزگار زناشویی خودتان خاطره خوشی ندارید و مفهوم ازدواج را درک نکرده‌اید بنابراین مرحوم پدرتان در خواب نشان می‌دهد که بهتر است ازدواج کنید. در خواب از خواب بیدار می‌شوید یعنی چشم دل شما باز می‌شود و می‌فهمید که اگر ازدواج کنید خوب است. به خانه خواهر می‌روید که شوهر دارد. از پرده آشپزخانه او خوشتان می‌آید. آشپزخانه نماد بخشی از زندگی زناشویی است. و این یعنی شما هم دوست دارید ازدواج کنید.

در خانه خودتان نتیجه می گیرید که پرده آشپزخانه خودتان بهتر است یعنی عطای ازدواج را به لقایش می‌بخشید. گمان کنم خواهرتان نیز مشکلاتی داشته باشد. اندازه پرده‌ها هم یعنی اولش دوست دارید اسراری از شما فاش شود ولی بعداً به این نتیجه می‌رسید که نه...

بهتر آن باشد که سِرِّ دلبران / گفته آید در حدیث دیگران... و اگر مستور باشد، بهتر است.

برایم گاو آورده بود

خانم N.D، ۱۵ ساله، مجرد، شاغل، دزفول

خواب دیدم آقایی ۲۳ ساله که در بیداری از آشناهاست، برایم دو گاومیش و دو گاو آورد. آنها را به دامداری برد. من آنجا کار می کنم. گاومیش‌ها را در اتاقی و گاوها را در اتاقی دیگر بست بعد دنبالم آمد و خواست با من حرف بزند اما من محل نگذاشتم و به اتاق پدرم رفتم و بیدار شدم.

تعبیر

شما با این آقا ارتباطی عاطفی داشته‌اید. او طوری رفتار کرده که به شما برخورده و ناراحت شده‌اید. حس می کنید سُبُک شده‌اید. با این که سن شما کم است، غروری دارید که خوب است و بیش از سن شماست. گاوها و گاومیش‌ها و دنبالِ شما آمدن، یعنی شما دوست دارید به شما التماس کند و به دست و پای شما بیفتد و رفتارش را جبران کند. شما به او پشت می کنید و به

اتاق پدرتان می‌روید یعنی می‌خواهید مقابله به مثل کنید. اتاق پدر، ضمناً یعنی اگر مرا خواستی، باید به خواستگاریم بیایی. پیشنهاد می کنم به او فکر نکنید و بگذارید زمان برای شما موقعیت‌های دیگری پیش بیاورد. درست است که شما ۱۵ ساله‌اید و چنین سنی هنوز نوجوان و حتی کودک محسوب می‌شود اما چون خیلی زود وارد بازار کار شده‌اید، مانند دختران ۱۵ ساله شهرهای دیگر نیستید و چند سال بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. صدای شما و کلماتی هم که هنگام تعریف خوابتان به کار بردید، همین موضوع را تأیید می کند. با این حال، باز هم بهتر است صبر کنید و به فکر ازدواج نباشید. ما می‌دانیم که دختران و پسرانی که پیش از بلوغ وارد بازار کار می‌شوند، بحرانی به نام بحران بلوغ ندارند و جسم و شخصیت آنها زود بزرگ می‌شود بنابراین زودتر از همسالان خود می‌توانند ازدواج کنند ولی بااین که آمادگی ازدواج دارند، خوب است صبر کنند تا پخته‌تر شوند، ضمناً موقعیت‌های دیگر را نیز بسنجند سپس تصمیم بگیرند. یادتان هم نرود که نخستین عشق، همیشه بهترین عشق نیست ولی ممکن است اثرگذارترین عشق باشد. همین تأثیر است که به نوجوانان القا می کند که بهترین عشق است. اگر از دریچه عقل به آن بنگرند، خواهند دید بهترین نیست.

گفتند سوره بقره را بخوان

خانم ف.ج. ۲۴ ساله، طلاق، شاغل، شهرک اندیشه

چهار سال پیش خوابی دیدم و شما تعبیرش کردید و به من پیشنهاد کردید با خواستگارم ازدواج نکنم وگرنه پس از بچه‌دار شدن، بی‌وفایی پیشه خواهد کرد و مسؤولیت زندگی را از یاد خواهد برد سپس طلاق خواهم گرفت. ۱۹ ساله بودم و گوش نکردم. در ۲۲ سالگی صاحب پسری شدم و همان‌طور که گفته بودید، بی‌وفا شد و من و پسرم را رها کرد و در ۲۳ سالگی از من جدا شد. حالا هفت ماه می گذرد. خواب دیدم در محل کارم هستم. صدایی به من گفت صد بار سوره بقره را بخوان. می‌خواستم بخوانم ولی گریه امانم نمی‌داد. پسرم هم بی‌تابی می کرد و باید به او می‌رسیدم. آن‌قدر گرفتار بودم که یک آیه هم نتوانستم بخوانم. مردی که ۴۵ ساله است و در بیداری رئیس من است، با دختر ده ساله‌اش آمد. دخترش به طرف پسرم رفت و او را بغل کرد. پسرم آرام شد. خودش هم دستمالی به من داد و اشک‌هایم را پاک کردم. بعد در کمتر از یک چشم برهم زدن، صد بار سوره بقره را خواندم. آن آقا گفت حالا بیا برویم برایم شام بپز. من خیلی تردید داشتم و به مرد جوانی که همکار من است و زن و سه بچه دارد، نگاه کردم. با دست اشاره کرد نرو. رئیسم آهی کشید و از خواب پریدم.

تعبیر

نخست بگویم که دیگر به گذشته فکر نکنید و افسوسش را نخورید اما به چشم تجربه نگاهش کنید. این خواب می‌گوید حاجتی دارید که به گمان شما دور از دسترس است. دلتنگید و گرفتاری‌های زیادی دارید. رئیس شما که مجرد است و دختری ده ساله دارد، می‌تواند از شما حمایت کند و شوهر خوبی برای شما و پدری مهربان برای پسرتان باشد. دخترش می‌آید و پسر شما را آرام می کند. خودش هم دستمال می‌دهد تا اشکتان را پاک کنید. بعد می گوید برایم شام بپز یعنی با من ازدواج کن. شما او را نمی‌پسندید زیرا گمان می کنید سنش بالاست. چشم شما دنبال جوانی است که زن و سه بچه دارد. چرا؟ زیرا او به شما اظهار علاقه کرده است اما خودتان می‌دانید که علاقه او هوس است. پیشنهاد می کنم تردید را کنار بگذارید و به رئیس جواب مثبت بدهید. فراموش هم نکنید که معمولاً مردها دوست ندارند با زنی ازدواج کنند که پسری دارد. موقعیتی که برای شما پیش آمده خوب است. این را نیز بدانید که چنین مردی، تجربه‌هایی دارد و قدر زن جوانش را می‌داند. شر و شورهای جوانان را نیز ندارد. اوضاع اقتصادی خوبی هم دارد. تنها مشکلی که ممکن است پیش بیاید، دختر اوست. اگر با دخترش رابطه خوبی دارید، تردید را کنار بگذارید. مبارک است.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

متعهد و وفادارید و مهربانی جز صفات اصلی شما است. اعتبار خاصی بین دوستان و عزیزان دارید و علاقه زیادی به انجام کارهای خاص که البته انجام آنها نیز وجود می‌خواهد که شما آن را دارا می‌باشید! ناهمواری راهی که پشت سر گذاشته‌اید زیاد بوده است و هم اکنون نیز به مسایل تازه‌ای فکر می کنید، چون از وضعیت فعلی خود خیلی راضی نیستید. پس به دنبال راه حل مناسب‌اش باشید، ولی لازم است که این کار بسیار خردمندانه انجام گیرد و در این روزها باید شلوغی ذهن را کنار بگذارید تا با مشکل کمبود وقت مواجه نشوید.

اردیبهشت

دل شما به وسعت دریاست و بی‌انتها و عشق در تار و پود وجودتان ریشه دارد و طوری زندگی می کنید که گویی هر کاری از دستتان بر می آید و البته به دیگران هم کمک می کنید و در این روزها لازم است که بیشتر روی امورتان تمرکز کنید و تا می‌توانید غرورتان را کنترل کرده و اطلاعاتتان را به روز کنید. که کار به شما اطمینان رفتاری بیشتری می‌دهد و می‌توانید با جسارت، حرکت و پیشرفت را در خودتان تقویت کرده و به تحولات اساسی بیندیشید، پس حواستان را کاملاً متمرکز کنید و بدانید باید همانند آبی که زندگی او در جاری بودن است عمل کنید، امیدوارم متوجه منظور من شده باشید و موقعیتتان را دریابید.

خرداد

بسیار قابل تحسین است که تحت هر شرایطی ادب و نزاکت را رعایت می کنید و آگاهانه با زندگی پیمان دوستی و محبت بسته‌اید و این هم برای شما و هم اطرافیان بسیار ارزشمند است. چون از گذشته عبرت لازم را گرفته‌اید و به لطف خدا مشکلات خود را به کمترین حد رسانده‌اید. نباید مغرور شوید و هیچ کس را دست کم نگیرید که با اینکار قدرت روحی و جسمی خود را افزایش می‌دهید، ولی اگر مسایلی نیز در حال حاضر وجود دارد که تحملش برای شما سخت است آن را همانند داروی تلخی محسوب کنید که باعث سلامتی و بهبودتان می‌شود.

تیر

به راستی که خلاقیت شما بسیار بیشتر از افرادی است که در این روزها اطرافتان را شلوغ کرده‌اند و باید دقت کنید تا کسی یا چیزی باعث آزارتان نشود. دوست خوبم! بی‌دلیل مسایل کم اهمیت را جدی نگیرید و به اختلاف نظرها دم نزنید و تلاش کنید تا کارتان و اگر دقیق‌تر بخواهید مسایل روزمره خود را با هیجان انجام دهید و موفقیتش را با سلامت فکری خود تضمین کنید و بدانید که در این روزها اگر اشک هم از چشم شما سرازیر شود منشاء خیر و شادی خواهد داشت و البته شما نیز باید سحرخیز باشید تا در نقطه تلاقی سپیدی و سیاهی صبح با دوست خلوت کنید.

مرداد

تنوع طلب‌اید و از تغییر و تحول لذت می‌برید و در عین حال به روز بودن تفکرتان را مد نظر دارید و عاشقانه به دوست لبخند می‌زنید اما مشخص نیست چرا گاهی اوقات همانند دم‌دمی‌مزاج‌ها عمل می کنید و فراموش کار می‌شوید که امیدوارم بتوانید از این مسایل دور بمانید و رنج تردید را از روح بلند خود دور سازید تا بتوانید جاده زندگی‌تان را از سنگ‌ریزه‌هایی که مانع حرکت شما می‌شوند پاک و عوامل خوشبختی را مهیا سازید و بدانید که در این دنیا خوبی و بدی همواره در کنار هم‌اند و همان لحظه که خود را خوب می‌دانید شاید...

شهریور

سرشار از آرامش هستید که منشاء آن لطف الهی است و گویی آسمان پرنور زندگی شما غروری ندارد و تابیدن آفتابش همیشگی است و البته که زیباتر از این نیز می‌تواند باشد، اگر عاشق باشید و جز او نپسندید، پس تا جایی که ممکن است هر چیزی را در جای خودش نگهدارید و بدانید که شما توانایی حل بزرگترین مشکلات را دارید، مسایل کوچک به جای خود و یقین بدانید که ثبات لازم را برای سر و سامان دادن آنها دارید، پس زمان و انرژیتان را مدیریت کنید و از کشف حقایق پنهان روحتان دست برندارید که گاهی اوقات ندانستن یعنی مرگ در تاریکی به جای تولد در روشنایی!

مهر

نمی‌دانم چرا و از چه دلگیرید که این چنین بدون روحیه خود را وانمود می کنید در حالیکه شما هم روح بلندی دارید و هم آرامش و البته دوستان خوب و کار. از همه مهمتر خانواده استثنایی و خدایی که تحت هر شرایطی شما را حمایت می کند، پس به ندای درونتان گوش دهید و به خود اعتماد کنید.

حواس‌پرتی و زیاده خواهی را از خودتان دور سازید و متناسب با شرایط و امکاناتتان قدم بردارید. چشم از نداشته‌هایتان بشویید و روی داشته‌هایتان متمرکز شوید و هر چه را که می‌خواهید در خودتان جستجو کنید که سر نخ دست خود شماست!

آبان

به راستی که صاحب کمالات هستید و احترام زیادی بین اطرافیان دارید. سکوت شب‌های طولانی را نمی‌پسندید و می‌خواهید روح تشنه خود را سیراب کنید و پاسخی برای سوال‌های خود بیابید تا بتوانید حال و هوایتان را متحول سازید.

دلتان را سبک، ولی لازم است که ذهنتان را همانند همیشه به دور از هیاهو نگهدارید و به آن فشار نیاورید که خوب کار می کند و امیدوارم بپذیرید که می‌توانید در ظلمات هم بدرخشید و فقط باید برای رسیدن به هدف مورد نظرتان با تکیه بر تجربه عمل کنید و یقین را جایگزین شک!

آذر

انسان ارزشمندی هستید و در این روزها با وجود مشغله‌های زیاد حافظه خوبی دارید و موانع پیش‌رویتان هم مثل همیشه یا کوچکند و بی‌اهمیت و یا بزرگند و البته در دسترس ولی با این اوضاع و احوال نیز باید بدانید که باز هم خوش شانس هستید و روزهای دلچسبی را پیش‌رو دارید.

ذائقه شما براستی شیرین می‌شود. ناگفته نماند که شاید برخی کارها به شما هیجان و شادابی ببخشد اما باید به دنبال شادابی همیشگی باشید و امیدوارم نگویید که ناممکن است و از نعمت‌هایی که در اختیار دارید خوب استفاده کنید و در این روزها باید دلی را که باعث آزارش شده‌اید دریابید.

دی

آرام و خونسرد به نظر می‌رسید و اعتراف می کنید که خوب زندگی کردن هنر بزرگی است. هنرها را من به شما یادآوری می کنم که شما این هنرها خوب می‌شناسید، پس استعدادهای بالقوه خود را به بالفعل تبدیل کنید تا اول از همه لبخند را به صبح‌های خسته خود باز گردانید و بدانید که نباید خودتان را با کسی مقایسه کنید.

هر کسی چنین جسم با ارزشی و روح سبکی ندارد و امیدوارم که هر طور شده وجدانتان را آسوده نگه دارید و در این صورت است که ذهنتان باز می‌شود و موانع از پیش رویتان می گریزند، چرا که شما دوست ندارید همیشه خودتان باشید و همیشه بدرخشید.

بهمن

حساس و نکته سنج هستید و از فرمانده بودن لذت می‌برید و معمولاً روش‌های مناسبی برای رسیدن به اهدافتان انتخاب می کنید تا بتوانید همه چیز اوضاع را تحت کنترل داشته باشید ولی تمامی این مسایل نباید شما را به این توهم ببرد که همیشه حق با شماست.

دوست خوبم شما خوب می‌دانید که در بازی زندگی محبت و خیرخواهی بر هر تدبیری پیروز است، پس به آن عمل کنید که می‌توانید نه اینکه پا بر جای پای ناشناخته‌ها بگذارید و بعد مجبور شوید تا بدون قید و شرط حرف طرف مقابلتان را بپذیرید و...

اسفند

با نشاط هستید و وجودتان باعث دلگرمی و افتخار است و البته غرق محبت الهی، اما باز هم به دنبال بهترین‌ها می‌روید.

در این روزها نیز پنجره‌های نگاه خود را بسته‌اید و خودتان را مدیون دیگران می کنید در حالیکه هیچ نیازی به این همه بیهوده تاختن نیست و فقط کافیست با دیگران مثل خودتان رفتار کنید و با خودتان در شان اشرف مخلوقات بودنتان و آنگاه خواهید دید که چه شاه‌راه‌های طلایی در وجودتان هست و الان آنرا نمی‌بینید و البته امیدوارم از خود نگریزید و به او پناه ببرید.

در طوفان زندگی با خدا بودن بهتر از ناخدا بودن است

باریکتر از مو

شاکیان

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

کمتر بترس، بیشتر امیدوار باش؛
کمتر ناله کن، بیشتر نفس بکش؛
کمتر حرف بزن، بیشتر بگو؛
کمتر متنفر باش، بیشتر عشق بورز؛

و در این صورت است که تمامی چیزهای خوب جهان از آن تو خواهد بود.

زمانی که پیش مادربزرگم زندگی می کردم، مادربزرگم هر وقت یکی از شاکیان وارد مغازه می‌شد، بی‌اعتنا به این که من در حال انجام چه کاری هستم صدایم می‌زد. سپس، موذیانه، رو به من می گفت:«خواهر، بیاتو، بیاتو.» شکی نیست که من هم اطاعت می کردم.

مادربزرگم از مشتری می‌پرسید:«امروز حالتان چطور است، برادر توماس؟»

و مشتری در حالیکه ناله و زاری از لحن صدایش پیدا بود پاسخ می‌داد که:«زیاد خوب نیستم، خواهر هندرسون. می‌بینید که، فصل تابستونه و گرمای لعنتیش. من از گرما نفرت دارم، نفرت. دیگه کم مونده منو از پا دربیاره» سپس، مادربزرگم، بازوهایش را روی همدیگر تا می کرد، با خویشتن داری به من نگاه می کرد تا مطمئن شود که من ناله و فغان طرف را شنیدم.

شاکی دیگری که وارد مغازه می‌شد و می‌نالید که:«من از شخم زدن متنفرم. خاک سفت لعنتی اصلاً حرف حساب سرش نمی‌شود...» شاکی که پایش را از مغازه بیرون می گذاشت، مادربزرگم دعوتم می کرد تا روبرویش بایستم. سپس، همان حرفهایی را می‌زد که حداقل هزار بار برایم گفته بود: «خواهر، شنیدی که برادر فلانی یا خواهر بمانی از چه گله و زاری می کرد؟» و من - سرم را به علامت توافق تکان می‌دادم. مادربزرگم به حرفهایش ادامه می‌داد و می گفت:«خواهر، مردم زیادی اعم از فقیر و غنی، سفید و سیاه، دیشب سر بر بستر خواب گذاشتند، اما امروز از خواب بیدار نشدند.

آنهایی که انتظار داشتند از خواب برخیزند، برنخاستند، وبستر خوابشان، بستر مرگشان شد، و پتوی رویشان، تن پیچ جسدشان. واین مردگان حاضر بودند که همه چیزشان را فقط به خاطر پنج دقیقه زندگی در این هوای گرم تابستونی و یا به خاطر ده دقیقه شخم زمینی که آن مرد از آن نفرت داشت، از دست بدهند. بنابراین مواظب خودت باش که هرگز گله و زاری نکنی. وقتی از چیزی یا از انجام کاری خوشت نمی آید، تنها کاری که از تو انتظار می‌رود این است که آن چیز یا آن کار را تغییر بدهی. اگر قادر به تغییر آن نیستی، طرز فکرت را نسبت به آن تغییر بده. گله و زاری مکن.» ناله و زاری نه تنها زشت است، خطرناک نیز می‌تواند باشد.

پیغام استاد

پورنا یکی از شاگردان خوبی بود که روزی احساس کرد باید پیام استادش را در میان قومی وحشی و خشن منتشر کند. بسیاری از دوستانش این کار را خطرناک می‌دانستند. اما پورنا مصمم بود که این کار را انجام دهد. او ایمانی راسخ داشت و قلبش از مهربانی و عشق به همه افراد بشر، حتی آنان که در جهل به سر می‌برند لبریز بود.

پورنا نزد استاد رفت تا او را برای رفتن متبرک گرداند. استاد به او گفت: پورنا تو خوب می‌دانی مردم آن قوم، وحشی هستند. آنها به یکدیگر حمله می کنند. اگر به تو اهانت کردند و خشمناک شدند تو چه خواهی کرد؟

پورنا گفت: استاد اگر با من چنان کنند، خواهم دانست که با من مهربان و دوست هستند، زیرا که مرا با سنگ نزدند.

استاد گفت: اگر تو را با سنگ و چوب بزنند؟

پورنا گفت: در آن صورت خواهم دانست که آنها با من مهربان و دوست هستند، زیرا مرا با اسلحه زخمی نکردند...

استاد گفت: و اگر با سلاح به تو حمله کردند؟

پورنا پاسخ داد: در آن صورت، خواهم دانست که با من مهربان ودوست هستند زیرا مرا نکشتند.

استاد دوباره گفت: و اگر تو را کشتند؟

پورنا گفت: حتی اگر مرا کشتند خواهم دانست که با من دوست و مهربان هستند، زیرا مرا از زندان این جسم خاکی رهایی بخشیدند.

استاد که خرسند شده بود، او را متبرک کرد و گفت: پورنا، تو از موهبت و ملایمت برخورداری، برو در میان آن قوم زندگی کن و به آنها نشان بده که چگونه مانند تو آزاده باشند...

زهرا مترجمی - جهرم

شکوفه های زندگی

عسل علیزاده

طاها منافی

فاطمه السادات طباطبایی بافقی

پریا اعتمادی

مه سیما آسیابان

ماهان حسینی

عسل علوی

آیدین اسدان

مازیار راستاداسکوئی

شیرین عباسی رامندی

علیرضا نظری

رضا بهجتی

کامیار راستاداسکوئی

فربود ابراهیمی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

محمد جان! می‌دانم در پس آن لبخند که به من، شور و نشاط زندگی می‌بخشد یک دنیا عشق نهفته، ۲۸ بهمن تولدت مبارک.

پدر امیر حسین و مادرت فاطمه محبی ـ زنجان

علی جان! هفتم اسفند ۲۸ سالروز تولدت را با ۲۸ سبد گل رز تبریک می گویم و صحت و تلاش روز افزونت را می‌ستایم.

همسرت ریحانه خلجی و دخترت ستایش احمدی راد ـ تهران

زهرا جان! تو بهترین و زیباترین گل دنیای ما هستی سی‌ام اسفند ماه سالروز تولدت را با ۲۶ شاخه گل رز تبریک می گویم، دوستت داریم.

خواهرانت پروین و مژگان مرادی و خواهرزاده‌ات پگاه

میناجان! تا روزی که هستی دلم تنها نیست آرزو می کنم تا ابد در کنار هم زندگی پر شور و نشاطی داشته باشیم. **همسرت سامان ساطعی ـ همدان**

یاسین عزیزم! اول اسفند را با همه سردیهایش دوست دارم چرا که تو گرمای زندگی ما هستی، تولدت مبارک. **پدر و مادرت، حمید، پریسا گیتی ـ نور مازندران**

امیر علی جان! تو زیباترین و قشنگ‌ترین هدیه خداوند به پدر و مادرت هستی، تولدت مبارک. **محمد مهدی طالبی ـ آمل**

رومیناجان! تولدت مبارک عزیزم بدان محبت همه چیز را شکست می‌دهد و خود شکست نمی‌خورد. **عمو مهرداد نصیری ـ تهران**

پوریای عزیز! چهارم اسفند خانمان با وجود تو معطر و نورانی شد. تولدت فرخنده باد عزیزم. **مادرت مهین لک و پدرت احمد ضرابی ـ زنجان**

شهناز جان! عروس گلم، از لطف و محبت شبانه‌روزی‌ات به مدت هفت ماه نسبت به مادرشوهرت کمال تشکر و قدردانی را داریم خداوند شایسته‌ترین‌ها را به شما ارزانی بدارد. **پدر همسر گرامیت روح‌الله اکبری ـ قم**

ایمان جان! هفتم اسفند بیست و پنجمین سالروز تولدت را جشن می گیریم و به مهر و محبت و زندگی سالم در کنار شما افتخار می کنم، دوستت دارم.

همسرت ریحانه قاسم‌پور ـ آبادان

قاسم جان! اول اسفند روزی است که زمین افتخار یافت میزبان تو باشد تا زیباترین هدیه خدا را به من داده شود، میلادت مبارک.

همسرت زهرا هرمزی و دو دخترت ستایش و نیایش ـ یاسوج

خانم پروین اشتری عزیز! معلم مدرسه رهروان امام خیلی دوستتان دارم و از شما سپاسگزارم. **دانش آموز شما امیرعباس امیدی‌نژاد ـ اندیشه**

علی جان! وجود تو هدیه گرانبهایی بود که خداوند مرا لایق آن دانست و هدیه من به تو قلبی است که تنها برای تو می‌تپد، تولدت مبارک.

همسرت رویا دشتی ـ مشهد

سوگند عزیز! با آرزوی بهترین‌ها چهارم اسفند روز تولدت مبارک و فرخنده باشد. **همسرت مصطفی نعمتی ـ تهران**

مظفر جان! ۲۹ بهمن قشنگ‌ترین و زیباترین روز من است چرا که زادروز دوست و برادر گلم نیز می‌باشد، تولدت مبارک. **رضا بهلول ـ شاهرود**

مریم جانم! از اینکه خداوند از بین تمام گل‌های دنیا، گل مریمی چون تو را به من هدیه داد خیلی خوشحالم ۸ اسفند اولین سالروز پیوندمان مبارک.

همسرت مهدیه قوبایی ـ آران بیدگل

جناب مهندس فرامرز جهان‌بانی! از تلاش‌های بی‌دریغ شما در جهت آبادانی روستای نادر کندی قدردانی و تشکر می‌شود.

اهالی روستای نادر کندی شهر اسلام دوست

عادل جان! زندگی فقط و فقط لحظه‌ای است که احساس کنی با آنچه داری خوشبختی. **نامزدت پریسا عاطفی ـ خوزستان**

زهرا سرمتانی دانش آموز کلاس سوم ابتدایی

مدرسه غیرانتفاعی فرزانه شهرستان گرمسار

در سال تحصیلی ۹۰-۸۹

با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از معلم و اولیاء محترم مخصوصاً خانم ندائی

شراره جان! همسر مهربانم، به شوق تپیدن ستاره وجودت قلبم آسمان می‌شود سومین سال پیوندمان مبارک. **حسن یوسفی ـ شیراز**

پریسای مهربانم! عجب بی‌ساز می‌خندد، دلم در جشن میلادت، درون سینه‌ام قلبی‌است همیشه تا ابد یادت ۱۴ اسفند تولدت مبارک. **دوستت زینب احمدی ـ فسا**

مهیار جان! تو زیباترین شاخه گل وجود ما هستی پنجم اسفند تولدت مبارک دوستت داریم همیشه. **پدرت مهدی سنجری ـ تهران**

سامان جان! پسر خوبم، شش اسفند با همه سردیهایش، دوست داشتنی است چرا که شکفتن گل وجود ما، سامان عزیز خانه ما را گرما بخشید، تولدت مبارک.

پدر و مادرت و خواهرت سحر و برادرت محمد مهدی فرهمند ـ تهران

بردیاجان! شانزده اسفند روز شکفتنت را با هزاران شاخه گل میخک به تو عزیز خاله تبریک می گویم، تولدت مبارک.

خاله اکرم و دختر خاله‌ات سحر و پسر خاله‌ها سامان و محمدمهدی

مصطفی مهربانم! به تبسم سوگند و به برکت وجودت که تنها دلیل زنده بودن من است، چهارمین فصل با هم بودنمان بهانه خوبی است تا بگویم دوستت دارم.

نامزدت راوک سالاری ـ تهران

سیاوش عزیز و دلبندم! با تولدت آخرین ماه زمستان را با تمام سردی‌هایش، گرما بخشیدی و با نفس‌های گرمت زمین را وادار به نفس کشیدن کردی هفتم اسفند تولدت مبارک عزیزم دوستت دارم تا ابد. **مریم ایزدپناه ـ بوشهر**

سیناجان! تو زیباترین گلی از گلستان جهانی، عزیزم تولدت مبارک، دوستت داریم. **ماندا و علی سعیدیه ـ تبریز**

مادر عزیزم! ایثار و مهربانی دعای خیرتان همواره راه گشای زندگیم خواهد بود. و حالا می‌خواهم بگویم دوستت دارم. اول اسفند سالروز تولدت مبارک.

دختر کوچکتان سعیده قنبری ـ تهران

آقاحیدر! ششم اسفند چهل و پنجمین سالروز تولدت را با جمع خانواده‌ات جشن می گیریم و آرزوی سلامیتت را از خدای بزرگ داریم.

برادرزاده حمید حاجوی ـ رفسنجان

کیهان نوگل شکفته من! هشتم اسفند هشتمین سالروز تولدت را به اتفاق باباجون و مامان جون جشن می گیریم، تولدت مبارک عزیزم.

پدرت احمدرضا و مادرت کوکب ترکمن ـ گرگان

سارا جان، دختر عزیزم! هشتم اسفند سالروز تولدت را با یک سبد گل تبریک می گویم و سلامتی و خوشبختیت را از خدای بزرگ می خواهیم.

مادرت اشرف حمامی و پدر مهدی شکوهی و خواهران سمانه و مهدیه

شهاب جان! تولدت بهانه‌ای شد که به تو بگویم با تمام وجودم دوستت دارم شادی و سلامتی تو آرزوی مامان است. **مادرت الهه ـ قادری**

امیرجان و شهاب خوبم! با بودن شما زنده‌ام و دوستتان دارم خداوند وجود شما را برایمان همیشه تندرست و سلامت نگهدارد.

آبجی فاطمه قادری ـ مارلیک

دایی رضا و زن دایی مهربان! هفتم اسفند سومین سالروز پیوندتان را با یک دنیا عشق و محبت به شما زوج دوست داشتنی و مهربان تبریک می گویم.

خواهرزاده‌ها ـ نیره و نیلوفر سلیمانی ـ کاشان

سید ناصر جان! خدا را سپاس می گویم که چنین همسر فداکار و زحمت کشی نصیب من و دخترم کرده است آرزوی سلامتی و سعادت و عاقبت به خیری را برای‌تان خواستارم. **همسرت پروین مرادی و دخترت پگاه ـ تهران**

یک انسان با جرات یک جمعیت است

نقاشی های شما

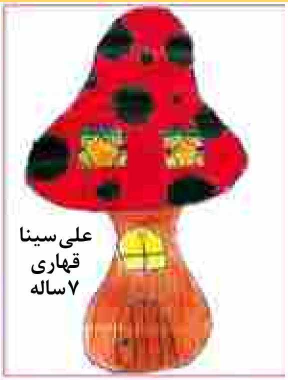
علی سینا قهاری ۷ساله

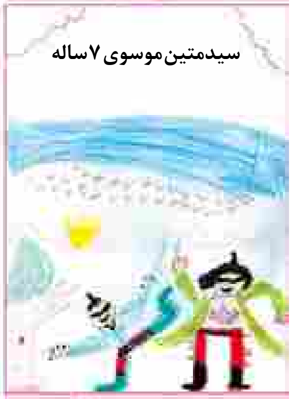
سیدمتین موسوی ۷ساله

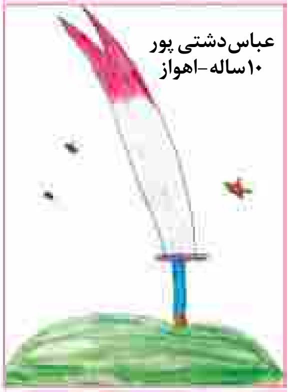
عباس دشتی پور ۱۰ساله-اهواز

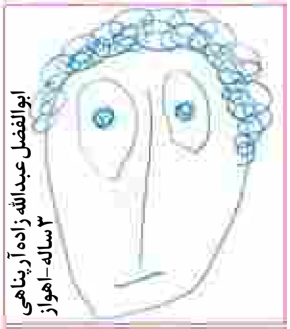
ابوالفضل عبدالله زاده آریناهی ۳ساله-اهواز

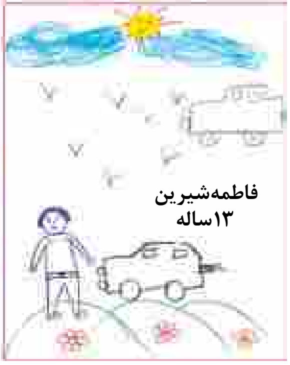
فاطمه شیرین ۱۳ساله

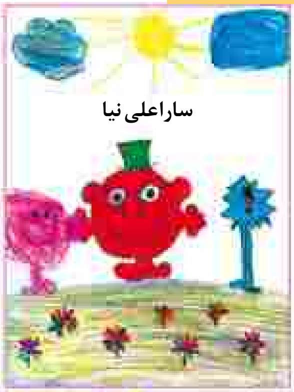
ساراعلی نیا

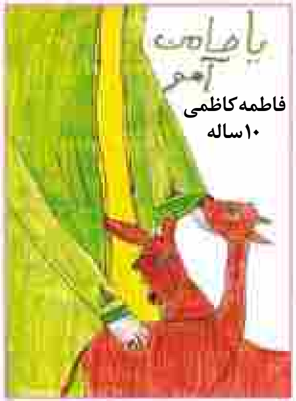

فاطمه کاظمی ۱۰ساله

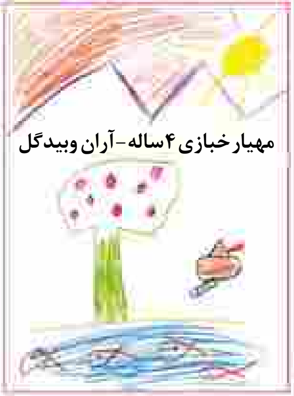
مهیار خبازی ۴ساله-آران وبیدگل

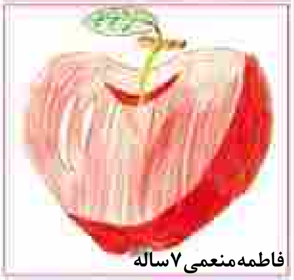
فاطمه منعمی ۷ساله

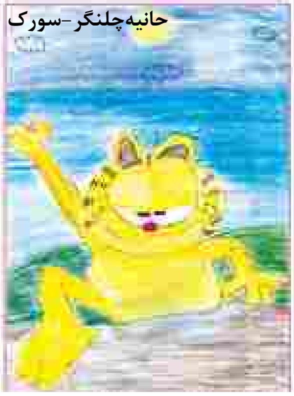
حانیه چلنگر-سورک

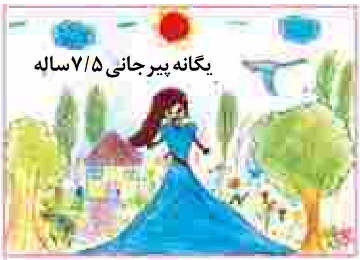
یگانه پیرجانی ۷/۵ساله

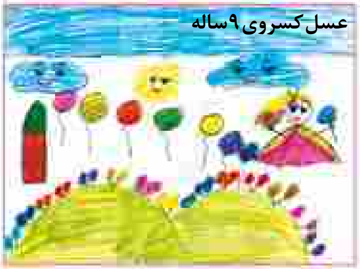
عسل کسروی ۹ساله

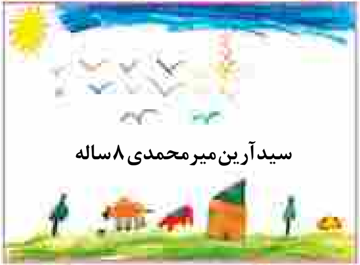
سیدآرین میرمحمدی ۸ساله

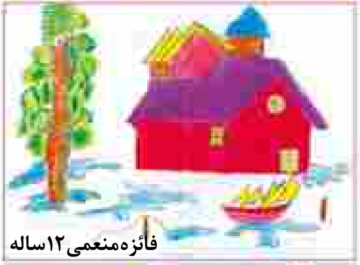
فائزه منعمی ۱۲ساله

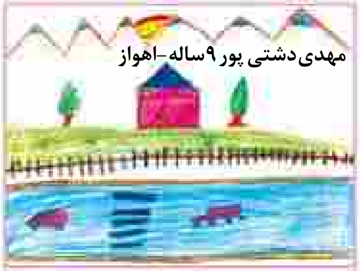
مهدی دشتی پور ۹ساله-اهواز

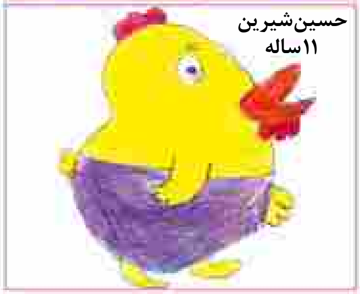
حسین شیرین ۱۱ساله

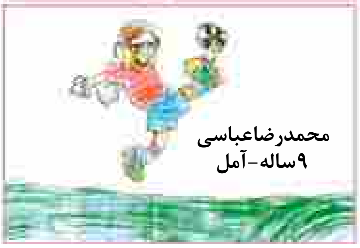
محمدرضا عباسی ۹ساله-آمل

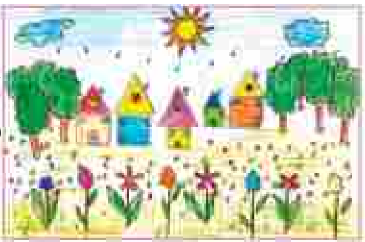
ریحانه پیرجانی ۵/۵ساله

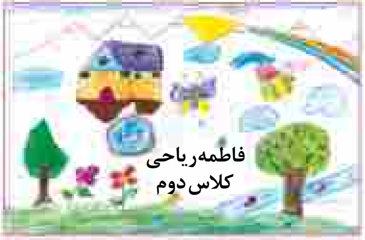
فاطمه ریاحی کلاس دوم

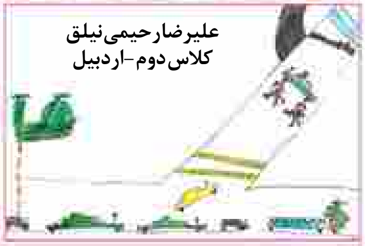
علیرضا رحیمی نیلق کلاس دوم-اردبیل

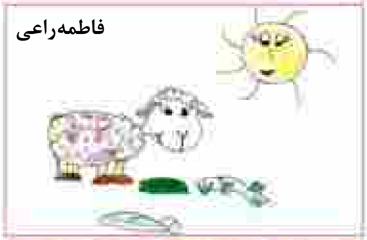
فاطمه راعی

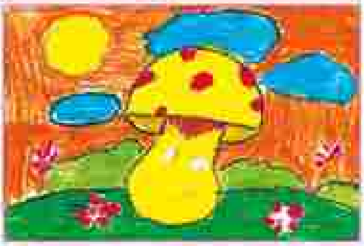
محمدطاها طباطبایی-اصفهان

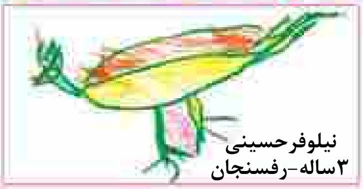
نیلوفر حسینی ۳ساله-رفسنجان

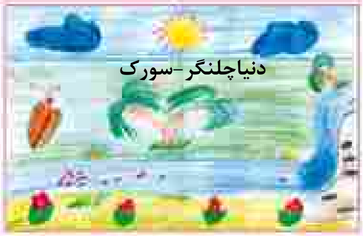
دنیا چلنگر-سورک

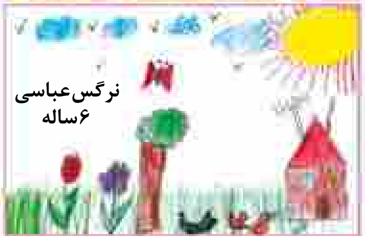
نرگس عباسی ۶ساله

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

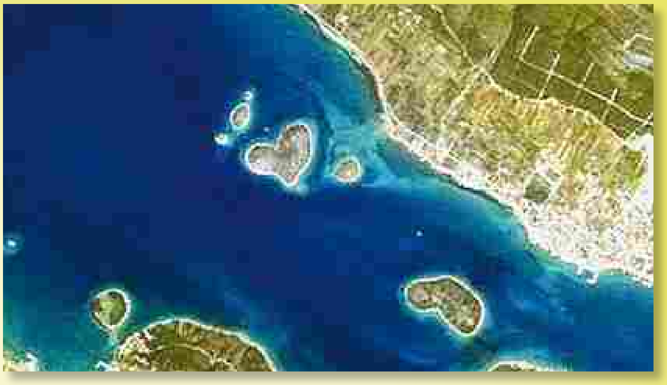

رومانتیک‌ترین نقطه زمین: جزیره گالشنژاک که در کانال پشمن (در نزدیکی شهر تورانژ کرواسی) واقع شده، یکی از معدود عوارض طبیعی زمین به شکل قلب است. این جزیره امروزه به جزیره عشق یا جزیره عشاق معروف شده است. قطر جزیره ۵۰۰ متر و طول ساحل آن یک و نیم کیلومتر است و بلندترین بخش آن ۳۶ متر از سطح آب ارتفاع دارد. شکل خاص جزیره عشاق را نخستین بار دریانورد مورد علاقه ناپلئون به نام شارل فرانسیس بوتمپ-بوپره در قرن نوزدهم به روی نقشه آورد، اما پس از آن که تصاویر بهتری از آن در فوریه ۲۰۰۹ به وسیله گوگل مپ تهیه شد و به شهرت جهانی رسید.

مسیرهای بدون دود؛ هلند: این روستای بسیار زیبا در هلند واقع است که در آن هیچ کوچه و خیابانی دیده نمی‌شود. مسیر رودخانه تنها راه ارتباطی میان مردم این روستا است و با قایقهای خود در آن رفت و آمد می‌کنند.

روستایی به رنگ آبی؛ راجستان – هند: اینجا بزرگترین روستا در ایالت راجستان است که خانه‌های آبی رنگ در آنجا به وفور دیده می‌شوند. اهالی منطقه برای رنگ نمای ساختمانها بدون هیچ تردیدی از رنگ آبی استفاده می‌کنند.

بافت قالی؛ نیشابور – ایران، جمعه ۲۹ بهمن: عکس، کارگاه بافت یک قالی عظیم ۲۵۰۰ متری را نشان می‌دهد که در روستای یوسف آباد نیشابور در حال تولید است.

عروسی انقلابی؛ قاهره – مصر: این دو جوان مصری اعلام کردند که تصمیم دارند مراسم ازدواج خود را در میان صمیمی‌ترین دوستان خود برگزار کنند و این دوستان همان افرادی هستند که در طی ۱۳ روز گذشته در میدان التحریر با آنها دوست شده‌اند. به گزارش شبکه تلویزیونی «راشاتودی»، دو جوان مصری در میدان التحریر قاهره که مرکز انقلابی مصر در اعتراضات اخیر مصر بوده است، مراسم ازدواج خود را برگزار کردند. این دو زوج اعلام کردند: ما در میدان التحریر امید آینده‌ای شاد برای مردم مصر، خانواده و فرزندانمان را یافتیم. این عروسی بسیار ساده برگزار شده بود و مراسم آن توسط بسیاری از کانال‌های تلویزیونی عربی پوشش داده شد.

پلیکانی زیر پتوی پر؛ پکن – چین، جمعه ۱۸ فوریه: به‌دنبال بارش سنگین برف طی روز گذشته، بسیاری از حیوانات باغ‌وحش پکن برای گرم نگه داشتن خود دست به کار شدند. تصویر، پلیکانی را نشان می‌دهد که برای گرم ماندن، بالهایش را به روی خود کشیده است.

جدیدترین
مدلهای بهاره

ماکسیم

نوروز ۹۰ مبارک

۲۰%
تخفیف ویژه نوروزی

maxim
COLLECTION
ماکسیم
پوشاک نسل امروز... و فردا
۹۰